

از دسترس شد
۱۶ - ۱۷

بازدید شد
۱۳۸۱



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان انوری

مؤلف

موضوع ف ۲۳۷۷

شماره ثبت کتاب ۳۵۵۶۶

۳۰۳۲

عقبت فرستاده
۲۲۷۷

۴۹

کتاب

دیوان افوری

۳۵۵۶۶



انصاف بره تا در انصاف تو بماند
سواد ملک آکل عدل تو کفایت
برتر کند قدر ترا دوست وزارت
گر شاهشان خواب بود خوشی است
از حاصل کتی جو توی را به شمع
زین پیش بماند ز هر طایفه مردم
و دوی که سر از مینج خود تو بر آورد
آنجا که در آید تو با بسیل برست
روز می که در آن بر آتش شمشیر
دین و خنق آرد و در جلوه تشیح
یک لاله که کلک تو کند در دنگ
با فایده تر از آنکه در روز همه روز
دست تو گس ز سوز آنکه محاسن
خضم از کمال تو تشنه کند
بخت ز منسی است که کم میکند آفتاب
بدخواه تو بر سگسته این نمته خاکی
سواد ترا در بدن از خوف تو خوشت
ستار بقره اوطاف صفا حرکت یافت
جود است که خشم تو زیرا که نماید
تا حال بر آید شد هر کاین و فاسد
رشت زمین و قرانت سعادت

غبار ترا از کزک شبان میغمم را
تیر می توانم که دید خارستم را
از خون کند سعی شکر ساحت تم را
روزت در دستک بود خج حکم را
از خاتم خنجر از شرف خضر جم را
آوازه اغوار قوی بود نفهم را
آگاه تر از ابر بود از دان کم را
جز خنجر زیادت کند باغ ارم را
جون باد خور شیر علم شیر اجم را
گر باس تو یاری ندی بکوس علم را
آنجا که عدو جلوه دهد بخت قدم را
از دست مکان نالد در پشت کم را
چو در آن بایه بقایت همم را
دانی چه کند با زوی بی دست علم را
گر تک کند دشمن بد بخت قدم را
صفیست که پیشی ندیدم در دم را
دست جنایت که صفای نام را
شیران عدوی تو و شیران بقم را
در هیچ محل مصیبا و پیش مردم را
پرداخته و پر کند شبت و حکم را
کانه شکم خج توی شادی علم را

دربابت شکر و جناب سرفه
برام ملک نظم جوی و شکر
دربابت شکر و جناب سرفه
نایب ملک سینه بخت سرفه
خاک دست از جود اهرام جبر
آنجا که در آید تو با بسیل برست
روز می که در آن بر آتش شمشیر
دین و خنق آرد و در جلوه تشیح
یک لاله که کلک تو کند در دنگ
با فایده تر از آنکه در روز همه روز
دست تو گس ز سوز آنکه محاسن
خضم از کمال تو تشنه کند
بخت ز منسی است که کم میکند آفتاب
بدخواه تو بر سگسته این نمته خاکی
سواد ترا در بدن از خوف تو خوشت
ستار بقره اوطاف صفا حرکت یافت
جود است که خشم تو زیرا که نماید
تا حال بر آید شد هر کاین و فاسد
رشت زمین و قرانت سعادت

جو یار تو کمر سنگ شده دریا دار
نوده نقاش قضا در شجرت متواری
برود جوانی شبت از بی سوخته کزی
بکل کشته ز سادی و صالت خندان
سگ آب شترهای ترا رقص سوا
دست ز بود خزان شده طولی کردار
سایه قصر رفیع تو نه چو دود تمام
کفته با جملہ نوار صبر در تو
میں که آمد برت تو یک سیمون وزیر
ببغض و کل است می یوش بسوس
بمجر حربه پر از عود قناریت بسوز
اصف ملک سیمیاں دوم خمیر بزد
تا جو کل در فتنه جام برستی ز کف
قری رازی میل خوش نمده دوان
از خون شش حکار که ناکر میل نیست
مجلس خواند و ناست توقف نرسد
اگر در حقیقت انصافش از خوف کند
انکه در ناصیه او ز بند چند نقد بر
ای زمان بی مدد است عرق تو قصیر
عقوبتی نبود چون کرمت عذر نیر
آسانی اگر او چون تو بود زاید نور

شاخار تو صدف وارنده گوهر زرا
کشته تراش صبا در جنت نابردا
از تو هر فصله که انداخته لبان پیرا
دل بسیل شده از هم فرانت دروا
سایه برگ درخشان ترا از هم
نوبهار تو درین کند کیتی در سا
بزرع شبت او ز انجم کیتی میسا
در جا بر گلزار خواجه فرود آیی در آسم
هر چه دانی و توانی ز تکلف بنما
ببر زلف صبا کرد در کابلش بزدا
نانون لاله بر از غنچه سار است بسا
میں جو پدید کلگی در نه و بندقت
بجونی با بس میاں بسته و چون هر پنا
تا بیا نید و سار ند بهم بر بط و نا
ما حضر فاخته را گوی شدی بسرا
خیزد قصیر کل عذر منہ پیش میسا
سخن کا که گوید ابد آکا را با
از کجا زاینده رای ممالک آرا
دی جهان بی مدد است دست که
نشد بندی نبود چون ملک ملوک
آسانی اگر او چون تو بود آفت را

دربابت شکر و جناب سرفه
برام ملک نظم جوی و شکر
دربابت شکر و جناب سرفه
نایب ملک سینه بخت سرفه
خاک دست از جود اهرام جبر
آنجا که در آید تو با بسیل برست
روز می که در آن بر آتش شمشیر
دین و خنق آرد و در جلوه تشیح
یک لاله که کلک تو کند در دنگ
با فایده تر از آنکه در روز همه روز
دست تو گس ز سوز آنکه محاسن
خضم از کمال تو تشنه کند
بخت ز منسی است که کم میکند آفتاب
بدخواه تو بر سگسته این نمته خاکی
سواد ترا در بدن از خوف تو خوشت
ستار بقره اوطاف صفا حرکت یافت
جود است که خشم تو زیرا که نماید
تا حال بر آید شد هر کاین و فاسد
رشت زمین و قرانت سعادت

دربابت شکر و جناب سرفه
برام ملک نظم جوی و شکر
دربابت شکر و جناب سرفه
نایب ملک سینه بخت سرفه
خاک دست از جود اهرام جبر
آنجا که در آید تو با بسیل برست
روز می که در آن بر آتش شمشیر
دین و خنق آرد و در جلوه تشیح
یک لاله که کلک تو کند در دنگ
با فایده تر از آنکه در روز همه روز
دست تو گس ز سوز آنکه محاسن
خضم از کمال تو تشنه کند
بخت ز منسی است که کم میکند آفتاب
بدخواه تو بر سگسته این نمته خاکی
سواد ترا در بدن از خوف تو خوشت
ستار بقره اوطاف صفا حرکت یافت
جود است که خشم تو زیرا که نماید
تا حال بر آید شد هر کاین و فاسد
رشت زمین و قرانت سعادت

دربابت شکر و جناب سرفه
برام ملک نظم جوی و شکر
دربابت شکر و جناب سرفه
نایب ملک سینه بخت سرفه
خاک دست از جود اهرام جبر
آنجا که در آید تو با بسیل برست
روز می که در آن بر آتش شمشیر
دین و خنق آرد و در جلوه تشیح
یک لاله که کلک تو کند در دنگ
با فایده تر از آنکه در روز همه روز
دست تو گس ز سوز آنکه محاسن
خضم از کمال تو تشنه کند
بخت ز منسی است که کم میکند آفتاب
بدخواه تو بر سگسته این نمته خاکی
سواد ترا در بدن از خوف تو خوشت
ستار بقره اوطاف صفا حرکت یافت
جود است که خشم تو زیرا که نماید
تا حال بر آید شد هر کاین و فاسد
رشت زمین و قرانت سعادت

چو در چشم از من فرغ چه جویت
 که در تبشال چه قدر در ملکیت
 کان در سباه کراں شاه منظوریت
 مغزوی بگرز بر بر تیریت
 که در وی راه برید که در در ملکیت
 زبرد بران از مکار چه ز نوریت
 مال مهاجر گرفت چو شمع بر ملکیت
 در پی بسته سپردم همه ملکیت
 و طغیان مصاف که در هر ملکیت
 آنکه با سبانش چه از هر ملکیت
 نایب نوین که در تیر ملکیت
 سخنی دیوار در هر تیر ملکیت
 زب باطل گرفت چو در ملکیت
 عدالت از بر شتاب شام بر ملکیت
 در شد چون تیرت یافت با براد
 چون مگر خطبه را رفت تو بر ملکیت
 شد چه سوز گشت شت بر ملکیت
 که ز خشم از نینب دم چه ملکیت
 زان چه ترا جام بخت بر ملکیت
 همچو کجی که خندوک جز در ملکیت
 تیر تو در چشم در دل در هر ملکیت

تیرش شبه در کی آتش به من
 که در بشیر علم خانه خورشید در
 یک بود از دم و پس یک ظفر در بند
 بر شمش چینی بر تیر در آن غنچه در دست
 وقت تیریت چه خشم سر ز در از دم جان
 کیش مذاکرت در از نهان کفشی
 شاه بدان مکریت گفت که ز در خن
 دم نیار در مکر و اگر شاه از محل فصل
 اسب بگذر ز نو در چشم بند اگر رفت
 تا سگ خرنده کاش حق و با گرفت
 آنکه بر د صد هزار بنده و بندی بسند
 ای ملکی که نوک سر که ز تو سر بات
 از کجا آمد تو هر که ملکیت از تخت
 خدم تو از بر ملکیت خن خط حکم خن
 رک ز باس تو بود اگر خشم ستم
 نایب سکه را نام تو منظور گشت
 بخت ظفرت گشت که گشتی بسند
 کس تو در جگانه ز خن با سگ بود
 زوق زین بوس که خشم بر د از دست
 از صحن تو خشم تو پی کرد اسب
 خشم تو که در بی گزنی پکان از

چو در تنگ کرد و در صورت جانکه
 هر چه از آن بس بر بیخ شتی بر بی
 بی در عذر زید جز تو یک چشم ز در
 زین بر انداز که ز با سخن خواهد آی
 صاحب صاحبان چون کوه میان سد
 باز در ایام تو از بی نیکی ملک
 سر که مکره یو طش عمر شکند
 دین به عرش قوی که بر بس از عدد او
 خواهد تیر در ای سندی دیگر کشید
 تیرت خواهد کس ز آنکه نیار در دم
 آنچه بچکبک او کند خن از آن خن
 که بر ز بس صبح جو چه بر خن کفش
 تا که در فو از غلوت که از جبار طبع
 آتش در ای فرخ شوکت طوفان نشاند
 چو تیر شاه باد دست جهان از جهان

دعای است

سبزی خندان جوان یک در ملکیت
 هر چه از آن بس بگشت که ز کمر ملکیت
 سکه جوی که قاف کس بخدا ملکیت
 که خشم می از بس شد در ملکیت
 اصف او صف یو ملکیت در ملکیت
 خواهد بصغای دیو یک در ملکیت
 چون که نظاره بود و یک در ملکیت
 باقی ناموس که خن خن ملکیت
 رخت با جوج بست سد ملکیت
 بیت تیر او صبح در ملکیت
 از روزا کس ملک موی خن ملکیت
 بیت چون که بست سد و کشور
 اصل نهاد جهان فرج او که ملکیت
 کردن که در آن عا د سبلی ملکیت
 با می ستم عدل شاه تاش ملکیت

چو در تنگ کرد و در صورت جانکه
 هر چه از آن بس بر بیخ شتی بر بی
 بی در عذر زید جز تو یک چشم ز در
 زین بر انداز که ز با سخن خواهد آی
 صاحب صاحبان چون کوه میان سد
 باز در ایام تو از بی نیکی ملک
 سر که مکره یو طش عمر شکند
 دین به عرش قوی که بر بس از عدد او
 خواهد تیر در ای سندی دیگر کشید
 تیرت خواهد کس ز آنکه نیار در دم
 آنچه بچکبک او کند خن از آن خن
 که بر ز بس صبح جو چه بر خن کفش
 تا که در فو از غلوت که از جبار طبع
 آتش در ای فرخ شوکت طوفان نشاند
 چو تیر شاه باد دست جهان از جهان

چو در تنگ کرد و در صورت جانکه
 هر چه از آن بس بر بیخ شتی بر بی
 بی در عذر زید جز تو یک چشم ز در
 زین بر انداز که ز با سخن خواهد آی
 صاحب صاحبان چون کوه میان سد
 باز در ایام تو از بی نیکی ملک
 سر که مکره یو طش عمر شکند
 دین به عرش قوی که بر بس از عدد او
 خواهد تیر در ای سندی دیگر کشید
 تیرت خواهد کس ز آنکه نیار در دم
 آنچه بچکبک او کند خن از آن خن
 که بر ز بس صبح جو چه بر خن کفش
 تا که در فو از غلوت که از جبار طبع
 آتش در ای فرخ شوکت طوفان نشاند
 چو تیر شاه باد دست جهان از جهان

از حضرت انوشیروان که در اول است
 بای آتش که در میان با کس است
 ایاز با نیش که از آتش است
 جو عالی زنده زانکه در خط است
 توی که سوز از زلفان تنگ است
 توی که در دیده بگل خجالتی است
 محاسبات ز بود کسری با آن
 علی طبع ز عالم کسری کسری
 آتش زنده ز غایت تو است
 آب ز سرمه است ز آتش است
 جو چشم کسری ز آتش است
 جوارق عقل کسری ز آتش است
 سپهر سوز از آتش است
 که ز طالع تو مژگان از آتش است
 جو اسفال سوز کسری است
 زلفش ترا در جهان آتش است

با جزم که بر ما رسد است بگشت
 کیت با اس که زانکه در آتش است
 کیت ای بود و جو دریا و جوارق است
 تا جاک اندر آرام گیری که سپهر
 ای دروغ که ز تو در دلی مانده است
 ای دروغ که غم بجز غم رفتن تو
 ای دروغ که شایه با باز است
 در آتش در کف لطف خدا با کرم
 چون راندی این نغمه چشمش کن
 در کسری نظری کرد برو ترک کن

زمانه که در آن کاف حقیر و حقیر است
 بکل عقد جهان زانکه است در
 کف کفایه رای صواب صدر اجل
 سفیقت اسلام و بجم دی خدای
 بلندت صدی که در دست طبعش را
 بخت است اوج جو کویا که نیست
 بقدرت جو که در آن که در دست
 بر غایت او سی جیح ناشکور
 جو لطفش آمدی یاری زانکه است
 ز لطف او که زانکه نشد که در دست

و آن تصور چه با زانکه از آن سینه است
 مستف کردون پر از دلوله صوت صدا
 کز زلفت زنده ابرو کنش در است
 عینان و طلب خدمت تو ما بود
 و آنکه این در دهن در دست که در است
 نیت آن شب که در صبح امید بود
 چون چنین است بهر کس در در حال عا
 کا عیان لطیفی کا در عوالت ترا
 با که با آل عبا زانکه هم از آل عبا است
 که جهان جلد شد و ما همه استیفات

این زمانه در آن در گذر که در گذر است
 که شکار قصا و در تر قدر است
 بکل عقد جهان زانکه است در
 عو که وارث عدل و صلاح است
 قصا پیام دوست و سخا پیام است
 بجای خاطر اوج جو کویا که نیست
 برای ست جو خوشبختی که در دست
 بر غایت او کف هر حقیر است
 جو قرش آید اقبال آسمان است
 از آن قبل که بنیانش عمده است

در آن
 در آن
 در آن

بر آن حد تک نوب می نریزد از آنکه
 سماک رایع از آنکه ز بسکند جو عب
 توان جهان انانی که در حیات تو
 جهان من ترا چون ارم و در صد هم است
 ز خواب اس تو در کس کس نشان است
 عدد خواب در دست از زین کین تو
 اگر چه با ز خواب از طوبت طبع است
 شب جسد تو شامیت بی که ز عیال
 همیشه تا که سرشی را زدی ما در است
 ما و جسم تو خالی ز جانی از آنی گن
 بقدر جهان و شرف در جهان هرادی
 جام کام سیاه زانکه با در است

باز آنکه دولت دیدن باه او است
 مودت و شوق تو دیدن بهلوانی
 که در آن عبا را به تخت بلند است
 سیرتار کان ملکیت در بر ج
 چشم مجاریان ملکیت ز قدر
 ای بس نمای کت که پروازی کند
 هم بر سر کت جیح کین که است
 بر آستان جیح بخت قدم نهاد

حمای قدر ترا در کار زیر پر است
 کون که پیش جودت حمایت بر است
 خرد باشد و در باه ماده شیر است
 سپهر قدر ترا چون قدر صد است
 که خبر بدیده بخت تو اندر است
 بر آن لیل که به در انگشت که در است
 خلاف نیت که آن از جوارق است
 که از چشم جیش با خیر است
 جبار غصه و نه جیح نماید در است
 که عیان ز جان تو در دهر که جوارق
 که او در دین و میرزا جهان تو است
 که بای بخت تو چون ملک ننگ است

در سپهر سینه در کا در جوارق است
 کا در سرف و غرت جهان میا ملک
 که در آن عبا را به تخت بلند است
 سیرتار کان ملکیت در بر ج
 چشم مجاریان ملکیت ز قدر
 ای بس نمای کت که پروازی کند
 هم بر سر کت جیح کین که است
 بر آستان جیح بخت قدم نهاد

انصاف اگر که او در دست است
 انصاف او بدست در دست است
 زورش نیست همه است
 که از چشم جیش با خیر است
 جبار غصه و نه جیح نماید در است
 که عیان ز جان تو در دهر که جوارق
 که او در دین و میرزا جهان تو است
 که بای بخت تو چون ملک ننگ است

ای حوی بازوی حفظ و درین

حزب بازو باد حفظ کرد کارت

روح الصبغ مراد من

اگر محول حال جفایان ز قیامت
بلی قیامت بهر یک بیگانه کس طلق
بزار عشق بر آرد زمانه و خود
کسی ز چون جرادم نمی یازد زود
اگر چه یک همی بهت می بندد
تفاوتی که درش غشاهی سپند
بست ما جواز من عمل عقد جری
که زیر کند خضه اجناسی در
چو در ولایت طبع ازو کزیری نیست
کسی چه داند کس کوشش سنا بک
ز هیچ عقل با شکل در او و غیب
چو شیش است که بی اولد بی آخر
ما ز کردش اس حرج آن شکار است
زمانه را اگر این یک جفا سب است
چو غم خدمت آن بار کا دیده مرا
بست حادثه بندی نهاد بر بایم
سبک بصورت زانسان کمان تو طبع
نظر بکلیه ز عضا جانی کندش
عصا ست بایم در وضع آفرینش عمل

اگر چه دل صفت نیست
و چون بیست بیست
نور کا صفت این کجور که بزم
بوستن نماند در کار کجا
خدا کمال در این سخن نوب
که در ذرات صفت بر لب دراز
بسیج ابو الفتح خاکی صاحب
که بسیر کانس بسیر کس صاحب
باید زشت روی نادرین
کدام است از وقت ندرت کجا
جان را یکی نماند جان کجا
بخوان مالک بشنود ملک
باید کجی از کفک خاش در یک
ز ایندک و در بار یک در کجا
بیا پیش در خفاک استقام
زلف نوزش مطیع آن استقام

نقد است که تا بر سپهر با پوست

بخط طاعت و فرمان شش حوش ظهور
تقاسم گفت برست و هم ز نام جفا
ای سپهر نوالی که پیش صدق سخات
تو آنکسی که ز بهر شای بدست تو
بد که تو ملک را کز سپای ادب
غبار قدر تو آن او جفا که بر کرد و با
ز سو مجلس است آن طرب که در هر
بنان است ترا موج بجز و بدل سما
ز اعتدال مواجی که دولت دارد
ملک ز جود تو ساز و لطیفی جود
کف جود ترا در هر خست کف سخن
جفا بطبع که اید بخدمت تو که تو
و جود خوف در جاف علم چشم تو
تقاسم جودات ترا و یک گفت این عجب
اگر خفا درستی بکل بر اندام
و کربعا بنود در جفا ترا جزیان
تبارک اندام آن آب سیرش فصل
بوقت رفیق طی کرده نسا کنگ
نشیب بالا یک شمار و از پی آنکه
جفا نوزدی کار و زش را بر بگیرنی

ز عدل دست که خاز زمانه با جوست
بزیر سانه عدل ندرش جان دست
زمانه گفت که او خود جهان سوست
سخای بر دروغ و نوال بجز و غایت
به با وج تو بر آرد و کار مدح و ثنا
بجانب تو تقصیر انظر بعین صفا
عیال دست تو آن موجود که در دست
ز بهر خدمت است آن کر که با جود
سعی بجز ترا بال برق بای صفا
جفا در جفایات انتمای نشود
که که منبع جود تو مصدر استیاست
سبب کفک مخزنش سخن که بجز کجا
بذات کل جهانی و کل او جوست
که حکم چشم تو اصل مزاج خوف جفا
جفا که شست و منور اندر من مهنا
ترا جفا باک نه ذات تو مستعد صفا
بعقایدات تو باقی نه ذات تو صفا
که با رکاب تو با دست با غناست
چو اش نذر دریا سرب و کجور
بکام او بجان در نه شب نه بالا
بفالمیت رساند که اندر و فردا

بصاحبان آرزوی نیست
از این لذت او نیست
بیک چشم من ز چشم صفا
بهر کس که بل صفت
بیش جودت ای کجور
بسیج کجی نماند
که با او ای سوار
جان بر آن غافل بود
که بر تری عالم صفت
بسیج کجی نماند
بسیج کجی نماند
بسیج کجی نماند
بسیج کجی نماند

تواند نماز را بجا نیاورد
 چنانکه در وقت بیرون آمدن از نماز
 با او در شایع است که تا ایستاد
 خاک را در زمین نهد و سجده نکند
 یعنی آنکه در حالت سجده از خاک
 نشسته است و آنرا از خاک نبرد
 آواز نام نوازیش باشد
 از او سوره باب بی یاری است
 نوح است و شکیب است
 او شایع است چون در بیان است
 معنی شایع نیز شایع است
 این است که در زبان است
 آن معنی است که در زبان است
 که در این معنی است که در زبان است
 شری او صد و سی و یک است

سویک درین حالت ز غایت لطیف
 ز غایت گرم است یا ز غایت من
 برین حدیث که را ندیم کان که بر سر
 سرم بطل غایت پوشش باشد
 همیشه تا بجهان از خون زود و ملک
 شبت همیشه ز اقبال از روشن باد
 بخونی و خوشی بگذران جهان جهان

چنان برده جنابت کان نه ناز است
 که با کتا چنین بکنم امید عطاست
 به بنده که در کماهی شرف است
 که با الهام است که در وقت آفتاب غنا
 شبت روز و درین هر دو طلعت انصاف است
 که روز روشن اقبال تو شتاب است
 که هر چه بنده خوشی خرمی همه سود است

در مویح زین لوازم سوره الدین بریم

هر چه ز آب و شش خاک سواست
 باز هر که اندوام خیر ملک است او
 که گویی تیس کند کان گیت ز ناک است
 عیبی اندر آسمان هم و انداز خودی است
 باو شایع است خداوندی که در تیر ملک
 او که در گشت تد پر سلیمان دوم
 ای زان بر تر که در طی زبان است
 حرف را چون حلقه بر در بسته است
 ای که گفت تو حاصل آن برستان
 که بجا طرد کنج مدح تو گفت از آنک
 قدرت اندیشه بر قدر تو شکل شکل است
 بسند قدر تو تو در خیر دوران است
 خوب است گفت آسمانی قیمت گفتا گو

استی با فیض آب خاک آدم است
 بر بنی آدم توی ز بهر تر است
 یعنی وار و مبین که بصورت است
 تا که در این سخن در صفو الدین است
 هر چه رای دست ای او شایع است
 شوره های صولش از خواص است
 طوطی معنی هم و اینک ز با هم است
 سر یکویم چون لغتها از خود است
 کار سوادش علم انسان است
 هر چه عفتش در تواند یاب از قدرت است
 دین خود رشید بر بخش کار بی شکر است
 زان آشف آسمان اندر لباس است
 کا آسمان جسمه اقطاع با یک طار است

تا که از دوران دیم و زخم شرف ملک
 آتش خود ترا که در وقت غایت
 رایت غم تو بایم بقا تا در گذر

با سراج صبح شیب و دو شام است
 آن سعادت با منیم کش که بر دین است
 تا که خود عید و کیتی از وجود است

معنی درین مویح

می پاورد که جشن دستور است
 قبه که نوای مطرب او
 قبه که فرسودغ دیوارش
 صویرش را تصانی شهرت
 تری خوشی ز غایتش را
 آفتاب بر بوی عفتش را
 ماه ز بهیب بفتش بر این
 که نه محروم طفل او سه سال
 چشم بدو باد از او که ز لطف
 فی خفا گفتیم این غار جوی
 دست آفت بدو چگونه رسد
 ناصر دین که رایت دین
 طاهر این مفسد آنکه ظفر
 او که ملک تو باش از شب روز
 صدم او که تحمل جو دی
 جرحه باو در خلافتش را
 قدر او که در آن عیب لم

جشن عالی سری مهور است
 کوه را در سر از صد شوره است
 آسمان پر تلوخ نور است
 که گنجش را زراج کافور است
 آب چون آفتاب بر در است
 تابش آفتاب با حور است
 کند در بر سهر مهنور است
 غایت از خیم در کجور است
 چشمه عرصه نشا بود است
 ز آنکه خود چشم بد از دور است
 تا در ویم دست دستور است
 تا که در حفظ اوست منصور است
 بر او در سواش مقصود است
 از سوا و یا من مشور است
 رای او را که خشنی طور است
 چون اجل صد نه از کجور است
 که در روز کار مقصود است

چون او که خدای آن است
 عمل او را که در آن است
 بعد از او که در آن است
 او را که در آن است
 که یک نفر در آن است
 رای او که در آن است
 که عیبی با آن است
 آتش از آن است
 طبع او را که در آن است
 ای که در آن است
 خود با او که در آن است
 جوش جام حکم او در آن است
 با در آن در آن است

جز جمال الدین خلیب بی که بر خواند از بی
 تا که قطع این یک وزن در آن سخن
 سلامت مومنات قاناعات آسانات
 نعلات قاناعات قاناعات قاناعات
 بارکاست در شاد بود مقام اندر است

معجزه الدین ابوالحسن عراسی **حقیق**

منصفا ز نسبت رفیع است	بر زمانت مضمی که است
اون صاحبک دیده جزویت	کار کلی سوز در قدر است
بای تشریف صاحب عادل	که جبار عبدالصمد است
باش آسج دولت بد	کین سوز از تاج سحر است
در تشریف شاه توان کرد	کان زین سخن ذرا حیرت
در میانت وفا کیش را	خاک بوسید هر که تا حیرت
در زحمت که گفتی بر تو	کا زینش بکله خفته است
دانه اگر دو این تو سر د	هر چه در دس ملک کهر است
هر چه بن بنده زین سخن گویم	سماز کید که صواب تر است
سخن آری دلائی نیست	خود تو بکرمیانت یا خبر است
من سیکوم این که می گویم	یا تو کوی بنیاست یا پهر است
بر زبانت گفت می راند	بس صنایع برین حدت است
ای جوادی که پیش است	بر چون دود و بجز چون شکر است
استخوان زیر پای خوان تو اند	هر چه بر خوان بر حاضر است
هر کجا از عنایت حسنی است	هر کج حلقه از برون در است
هر کجا از حقیقت حرزیت	درالم چون شفا نه از اثر است
باس تو آنجست که کاه پای	از طاعات کاد بر حذر است

صفت امیر است از حجت
 هر چه در بی صورت شربت
 خلوت ز راهی که بر است
 موعظای جدول منرا است
 دقت گفتار که در دیارت
 سنگ رسیع خاک العبر است
 است با غایت تو خاتم
 هر چه در سبب که خفته است
 با دقت ز زحمت م بی
 بر زینت و نظیر است
 در دو حالت که در یک است
 که موناک و موبس است
 بر سر خانه تو آمد کبیر
 هر چه در غیبت قدس
 که شش آن تاب ساریت
 زینتی که اسنان ز بر است

معجزات مولانا ابوالحسن

که چه انم مسی قدر ترا
 شوخ چشمی آسمان وان لیک
 در نه از شرم تو بختی خدای
 که کند دست در کمر با کور
 بکشد روز آشت تم تو حجت
 گوید خصم خواب جز کوشش
 جرخ داند که زینخت آن
 یکره ایست بر در خمالیش
 که سبوح بخور کین تو در
 آدم با جری سیرت خویش
 بخدای که در دوازده میل
 تخمه کار که صفت اوست
 که در او رفای خدمت تو
 جبر دستاں مع ترا
 که بویج و شش دستگرد عا
 شرم در جهان بمرزان شد
 کشته ام بی نظیر تا که ترا
 آتش شمسیم نیت در
 تا سر خزانه خشیجان را
 تا کزیر زمانه باد نقاست
 بای قدرت برده اوج ملک

هر چه در کوشش زیر پر است
 بر برت آفتاب را کدر است
 که غرق روی آفتاب تر است
 کیت کز بائی آبر بکهر است
 هر کج بر میان او کهر است
 سعلت را بجز که مشوه حیرت
 نه جوان پیش کاد کون حیرت
 آیه چند اگر نه کور و کهر است
 بهل بوش ماده شیر ز است
 که نمود ابر و دمان سیر است
 مفت پکش همیشه از سفر است
 که سواد صد بیاض خور است
 که شب خواب که بر زور است
 حافظم آن دخت باور است
 دیشخ و شایخ و برک در است
 که شمار تو در جهان بر است
 بیانی سبوی من نظر است
 سخنم لاجرم جواب ز است
 جبار ما در حب که نه پهر است
 آزار ما و سوزنه نا کور است
 تا جبار اعلک کله سر است

زینش طلب است
 زین با برین در جای است
 تو ذوق خاک بیه امید است
 دامن با بوسه است
 زین قات از دوزخ است
 است چون از دوزخ است
 که در پیش رخ ز تو بکشد
 تو می از شش در میان است
 که شش صبا خیز است
 مظهر بر این جهان است
 خف از عالم بر سر است
 زینش آن جدول ایمان است
 میل لطف ال نایب است
 سوی اباطیبت ز است

زینتی در

روی

که چه در

کما شد کاب جاد تو ساکن
 که عالی نشد کار یکی کجاست
 بدو بیج کجی که صفت نبرد
 جوشه سجا و اندر دل درت
 آهنگ بجهت در علی شای
 در جهان با بر هیچ در شای
 با او که یک لال فرخ او
 نبرد سوز و خیز سوز نای
 بسا که خورشید نرفت بر آید
 خزان ز زرد تیر کاست
صفت کاب
 کس صفت کاب صفت
 نت و از خدا که کسب
 شد باینست بر بعضی ملک
 مانده است بر جانت این است

بزنی بر وجه دی کوس گری
 زنی نیستند رعایت همیشه
 سلامت ز کسبی پیش تو آمد
 توان بگردستی که گرفت دریا
 عطا دام ندی بجهت که دایم
 کردی نهند از گرام ملوکست
 من اینها ندانم من اینم و بس
 اگر لای تو حسد واجب دی
 ساختن رسان در زمین ویرماند
 جوازت نفع مصلحت عالم
 جهانی تو کوی که مرکز ندارد
 جو در زم رانی موکف فرودست
 بفرود رس بزم تو کوش در آمد
 جواز دی یعنی بهشتت بزم
 ملک ساغر ناه نویش دارد
 می بینم ای آفتاب سلاطین
 که خاتم کیمانی شود در بهشت
 تو خورشید کردن ملکی در دست
 بجای که نور تو هرگز نباشد
 ز ششم زانکه امکان ندارد
 کما شد عسل عسل تو جنان

که زدی نیازی علم کرد است
 نمود و قیام از خود نیست
 بگردان کند با در او ان ملک
 بر قطره در دو یا بدست
 جانیست از سگ در زیر دست
 کردی نهند از ملوک که است
 که زیند اینها و آنها غلامت
 صید بشن هم پرستی کلامت
 برست این یکایت لیل و نهار
 در و تقیم است باشد ملک
 جهان از سر ساعتی بی نفاقت
 جو در بزم باشی خزان حیات
 بر او نشد ز در چون آمد بد است
 توی خور جرای باشد در است
 جو ساقی جوع با ز ریز در است
 اگر سوی کردن شود یک ما
 که گوهر ثریا شود بر ستار
 که هر ست از خون زنگار
 اگر چند در سایه که در است
 در خلق عدم علت اشفاق
 که عالی نشد تو سرخ است

خورشوش با نام بصلح است
 جام سبزه و فاد و در دست ریخت
 عاقده آسمان که زرد و قوش
 که چه گوید که اعتصام جبال را
 در زمان و اند که وقت سنگ
 شاد جهان سجا که سبه اش
 شیر شکاری که دایغ طاعن فرمش
 انکه ز آتشین نعل سمنندش
 انکه یارش بزم حمل که است
 بجز از موج و الوب لرزست
 تیغ جهان کشیده دید خضر گفت
 راد جوادش بز درایت رایش
 ابره نچو اچمی جبال که جبارا
 عربی بدی ستم که ستم را
 ملک ت اوبی بر دجاش اگر چند
 نمش از ستمی که زبندانند
 با گرم اولف کسج ندارد
 ای بر سزا ساید خدای که دین را
 قهر تراستی که در شب طلش
 حکم ترا در کار زیر کاب است
 آتشف خدمت رکاب تو یابد

خانه انصاف با تو بر کین است
 دست جهان که در دو پایین است
 نیک و بد روزگار جمله یقین است
 از مکان کسیت انکه جل میں است
 عرو و ولقی جدا کجا ز من است
دست ابرو اسوار
 بقدر و عقود و رایح خان کس است
 شیر ملک را حرف لوح سر است
 قلعه بد خواد ملک خنده جوین است
 و انکه مینش بزم حمل که است
 کز غم آسیب آن بسا روی است
 انکه بد و قایت ذات من است
 خلق جو اند که آن جردای ز من است
 این کون خود و نکاسان این است
 روز نخست جو روز با پس است
 در رم ما در زمانه جنین است
 که سحر در طینش نعت طین است
 در سرش اکنون هوای شوت میں است
 ساید جهرت نه ارحمن حصین است
 و در سیه رانه که نه یکس است
 ای ترا آفتاب زیر کس است
 تو سن ایام را تمنی ز من است

غلبه یک که در داند با رب
 خطیب کس که در عین شین است
 بانم خوار کزنت خازن بزم است
 جوقضا از سر غیب ز من است
 بی شرف در سزا فان و وقت است
 ستم عدم که در غم بزم است
 روک چشم جبر که در است
 با که در ابروی خورشید نوین است
 در تو جانی از دست جبر کز قلعه است
 بر او در جمل نواب را کورا است
 کوس فانی خرد کان تو کورا است
 ندر مات بر من وضع بر است
 تا چه قدر قدرتی که شرم علم است
 در صف نام تو شرم شرم است
 کس سنان کف تو کور کس است
 شتم زرد بر تو عا در بین است

از برای با سبان نصر او یعنی جنس شتری را از شرف دولت ساری طامش برگنا ربا را گاش در صف حجاب بار آفتاب را گلبه بر خواه او روشن کند زهره کرد مجلس بز نش نباشد بر طبعی کرد ز آفتاب از خدش کردن گشته نشی ملک فلک در هر جزو شوری تو وز و ایامی عدم که بر خفاش اوست هر چه در الواح کرده دست از ابرغیب آسمان از نیکی بد بهیاتی کا خاکنه ای بد پر آصف ملک و سلیمان دوم ملک معاشرت تا معمار و تدبیرت در ری رت های عالم که تو خواهد شد تمام نعت خاد ترا عالم مینا نعتیت نشد راجحت بد اندیشت کون تو خواجهت هر کجا کنی نهند در کان و دریا آفتاب که بجز کام تو ز ایدیش جو آبتن شود هر که از سر نه از جام و نایق سستی است خویشم کفر جهان نمودارت باد باز دم با وصف تو چون خورشید رخسار شد ضمیم بر عهدت که کوف ملک اشتم ملک	در زهیم ملک آرزویش سور باد چون کلیم آمد رافوت ساری طو باد والی مقرب که بر حبه چون بنور باد روز و روان از کوفت ظل شمشیر باد در میان خزان چون ادنی الظهور باد از جمالی کا فتابش سید به مجبور باد کلکش اندر عهدت تو قیوم آن منشور باد بجنان و طلی سپهر سستی ستر باد بر در قهای و توشش بر در کلمطور باد شأن آن بر خفای زای و مضور باد جبارت راجع انش جهان ملک مجبور باد آ جهان تمیت ان معمار و آن معور باد هر کجا برایت مینموس آسمان دور باد خط بر خور داری عالم از تو موفور باد هر دور آسکان پیداری بیخ تصور باد هر که بیت المماله و دارد ترا کجور باد شب غریب و زه مقهور قدر کا نور باد جانش از درد و اجل آقا و دان مجور باد کفتم او با مورد انکه کوشش نامور باد و جنس حیرت کش سهوی فدا مند باد که کند خدمت من جل با دم سا جور باد
--	--

درد و ایام حجابش بدلی کی سحران
بود صاب جان اندر سار سلو باد
شادان از شرف کسوف که از کوری نشد
هم کونید که ز قهر جیب مقهور باد
نخ و یکوی سادش کابل غرور باد
بجنان معور ان دار الفوز و زور باد
یک جا زاده تو مردم زین غصه
کا فزان است شمار درک از خور باد
نخ دولت را کات آن لعاب ککالت
ایاتی عبد نیا ن حاصل جور باد
سزای عیار از او پیش از کفین است
دین عیار از او پیش از کفین است
نخال کی دم است سرور باد
تا که بخت کور ساریا نال شود
نوشخ زهری در دوزخ بود باد
با که مقدر کان شوق کار عالم
فلک است کار سار کان مقدر باد

از برای با سبان نصر او یعنی جنس

میش مردم سندانیت رعیدی چنین و انکه از بر این عدل تو آغید و کر با کاست کعبه مردم حاج و در کاستم احتیاجی نیست حاجت ربی و کار	از نغول شاعران صد شاعر مشهور باد کردن و کوش جهان بر لؤلؤ مشهور باد عجبت فردوس کور شام و ساقی جور باد در بود نوی بود از بندگی سگور باد
حج سلطان سحر حین	
خرد و بخت تم نشین تو باد خواه اختران غلام تو گشت حاتم و بخت نصاف و قدر آسمان و جوده و خورشید چون تصادف یک حادثات پزد چون قد قشر کا نیات کند سختی کان کلیم حل گنبد معجزی کان سحر بی نبرد در بر این اوتیت ایزد در وقایع که کشای امور در حوادث که زین کا جهان سعد بخش در بران ملک حج را در صاف کون فساد روفت ملک و بهتقات دین ابرار ان فتح و وسیل ظفر سبز خنک سپهر پوسته	خردی در قران قرین تو باد عزمه آسکان زمین تو باد در یار تو و یسین تو باد تخت وضع تو و کلین تو باد ناظرش خرم پیش پند تو باد دشمنش ضعیف معصیت تو باد سوخه دست و استین تو باد را به کسب آن زمین تو باد برترین جنتی حسین تو باد دلی راست کش ازین تو باد حسن اندیشه حصین تو باد هر دو موقوف مهر و کین تو باد حملا بروق نان بین تو باد دایم از قوت متن تو باد از کان تو د کین تو باد نوحی دار زیر زمین تو باد

از برای با سبان نصر او یعنی جنس
شتری را از شرف دولت ساری طامش
برگنا ربا را گاش در صف حجاب بار
آفتاب را گلبه بر خواه او روشن کند
زهره کرد مجلس بز نش نباشد بر طبعی
کرد ز آفتاب از خدش کردن گشته
نشی ملک فلک در هر جزو شوری تو
وز و ایامی عدم که بر خفاش اوست
هر چه در الواح کرده دست از ابرغیب
آسمان از نیکی بد بهیاتی کا خاکنه
ای بد پر آصف ملک و سلیمان دوم
ملک معاشرت تا معمار و تدبیرت
در ری رت های عالم که تو خواهد شد تمام
نعت خاد ترا عالم مینا نعتیت
نشد راجحت بد اندیشت کون تو خواجهت
هر کجا کنی نهند در کان و دریا آفتاب
که بجز کام تو ز ایدیش جو آبتن شود
هر که از سر نه از جام و نایق سستی است
خویشم کفر جهان نمودارت باد باز
دم با وصف تو چون خورشید رخسار شد
ضمیم بر عهدت که کوف ملک اشتم ملک

از برای با سبان نصر او یعنی جنس

کمال کلام تکلم
 کتب نام تو بیا م تو باد
 حاجت آسمان بین تو باد
 خواجه خسته از غلام تو باد
 مشت ازین تو چشم تو باد
 پیش تو چشم تو باد
 چه با هم از نام تو باد
 مدافعت از نام تو باد
 شکر تو با بخت تو باد
 غریب تو در وطن تو باد
 ازین خرد تو در وطن تو باد
 خزان فصل تو در وطن تو باد
 تا چون کس در وطن تو باد
 در وطن تو در وطن تو باد
 اینست در وطن تو باد

جنان عمارت و کسین برای صل تو باد
 چو بارگاه ترا پر شود ورق زخرف
 نشان بجئی که باغ دولت بپزند
 اساس کلی که بهر خدمت نهند
 اگر نلاف سخا از دولت آند در یا
 در از راه تو بی بار بس نهند کردن
 ز نام تو درین سکه که به بند جوج
 ز در تو درون خطبه که بشوید در هر
 قدر جود فقر تو جیه زرقها سنگند
 بر در سو که سوه المزاج بفرست
 جوا جسته تو سیل ظفر بر کسیند
 بر آنکه نیت ز فرج تو موج عاودت را
 اگر تضارح کردن زلفه زرد کند
 در قدرت شکرت برود زیر بر
 همیشه تا که جهان در کی و از دوست
 ز در کار بهر عاقتی که هتد کنی
 ز در کار بهر هفتی که روی نئی
 بنده ایگان از غایت علو و علو
 دعای بنده که سحاب خواهد بود

میشم تو به مور باد و سکون باد
 در آن ق الف قد حروف نون باد
 جوش خ خشک ز مکان شو پودن باد
 ز من اسب حوادث خراب با من باد
 بجای در و کهر در دل صدف خون باد
 با منظر ارجو کردن کش دون باد
 وجوه ساز معدن ترس تا دون باد
 سلام حبه بکسیر صورت تو باد
 بحر ان ملک کف تو قانون باد
 ز خون حتم تو بطیوخ ابد همچون باد
 از و کسینه زانی فرات همچون باد
 زان زمان کسین تضاسن چون باد
 ترا جود از ان دی بخت کلگون باد
 از ان جود جز ترا در و شب بایون باد
 مدوی ملک تو کم باد و دل انون باد
 ترا اجرت و آن اجر غیر ممنون باد
 ترا خدمت و هر خدمتی در کون باد
 می ندانم کس که دولت جوی باد
 که در دهان بخشش جود کنون باد

بدان دلیل که یک یک سپهری گوید
 میں نام میں ساعت دم اکنون باد

مهر با نام تو باد

کری کال تضایه کشید
 از بی کال قدر نفساید
 هر چه در تخته ازل تراست
 هر چه در جود اجل تراست
 ای چه عفت ز دام در برون
 دی جو کیوان ز کام چشم بری
 از بی انکه تا کمره و کند
 در بی انکه تا کمره و کند
 خیم آیام بر اشارت تست
 در جهان از مقام نیت مقیم
 تا که فرجام صبح دشام بود
 در دعا کاری از وقار و ثبات

بجز دست هم نام تو باد
 خرقه تیره اشقام تو باد
 همه در دفتر کلام تو باد
 همه در قبضه حسام تو باد
 شیر کردن شکار دام تو باد
 اوج کیوان بزرگام تو باد
 مثل تقدیر در سهام تو باد
 تیغ صرخ در نیام تو باد
 کوش افلاک بر پیام تو باد
 زده قدر تو مقام تو باد
 نعمت فصل تو حطام تو باد
 صبح به خواه تو جوشام تو باد
 بخت روز کار خام تو باد

شرح صفت انجمن صفت الدین

ترا سال زاده بقای خاتون باد
 چنان صفت و تر جلال صفت دین
 بر ستمان جلالش بهر قران کند
 ترا سال بنمیزان عدل انصافش
 ز شرم شکرت او روی شمس کلکونست
 اگر تصرف کردون بکلام او نبود
 در کتب خود را بدست او نبود

در مبارک روز به بر و مایون باد
 که غرق عصمت بر جانش هر دو مینون باد
 ترا و شمش از زینس جو قانون باد
 او در دولت و اشغال خلص نمزودن باد
 ز خون دشمن او تیغ جرح کلکون باد
 در انظار وجود از وجود بیرون باد
 بجای در و کهر در دل صدف خون باد

ای خدای تو تو جود زرق را قانون
 بود زین با بند موش قانون باد
 زینک بخت را بی طبع بر کون
 کن در از آرزای بد همچون باد
 بود کار تو در وقت قدسه جواب
 بود جود خودت همیشه مقنون باد
 زاده جلیه جوامع حاد ز اند
 ز این امن تر شان زاده بود چون باد
 خزانهای تو در جرح عید دولت تو
 ز بسای تو بر در جرح کنون باد
 نیتی که باستان از کار است
 در انظار قبول تو باد و کنون باد
 ای ایست تو در کرم سخا یغین
 بیان قدر ترا اوج جرح انصاف باد
 خدای که کفر نیست بر ساطعین
 بین طاعت عدل تو جرح کلکون باد

عدوان طرد و جوش این از
 ملک از گشته زبان باشد
 خود اندر از خود است
 کوی از روی آن باشد
 کوی از مجلس از شود
 نزد کمال مجلس از باشد
 از عقیان آستان باشد
 بخت شین از گشته شین
 واکت را کمان باشد
 چو شود که را در یک مع
 دست بوسین زبان باشد
 چه باشد که در ملک تو
 شای خام قلمت آن باشد
 یک از زبان مع نوزل
 سوی مویش زبان باشد
 آتش بر بخت عدوت
 درین دولت جوان باشد

کوی از روی آن باشد
 کوی از مجلس از شود
 نزد کمال مجلس از باشد
 از عقیان آستان باشد
 بخت شین از گشته شین
 واکت را کمان باشد
 چو شود که را در یک مع
 دست بوسین زبان باشد
 چه باشد که در ملک تو
 شای خام قلمت آن باشد
 یک از زبان مع نوزل
 سوی مویش زبان باشد
 آتش بر بخت عدوت
 درین دولت جوان باشد

کوی از روی آن باشد
 کوی از مجلس از شود
 نزد کمال مجلس از باشد
 از عقیان آستان باشد
 بخت شین از گشته شین
 واکت را کمان باشد
 چو شود که را در یک مع
 دست بوسین زبان باشد
 چه باشد که در ملک تو
 شای خام قلمت آن باشد
 یک از زبان مع نوزل
 سوی مویش زبان باشد
 آتش بر بخت عدوت
 درین دولت جوان باشد

آسوی خزان بهس و ددی
 باغ ملک ترا بهاری باد
 خطبه را از زبان بذر تو تر
 سگهارا دران بنام تو باز
 بهت لازم زبان و مکان
 صحبت ملک بخش ملک ستان
 در جهان ملک جاودانت باد
 نزرک باغ و بوستان باشد
 ز جهان کز پیش خزان شد
 تا هر سخن زبان باشد
 تا ز روز جهان نشان باشد
 آزان لازم مکان باشد
 آبه کستی ده و ستان باشد
 خود چنین ملک جاودان شد

روح امید و الهی خوشی ملک

خواب کرد یکبار بخسل کشور خود
 و بال گشت همه علم و فضل و احوال
 رفت با درودت گشت خاک غا
 کفایت نشد و بی جنب خفت شخص من
 ملک مهر نشد که مان مطیع حسرت
 در ده گشت بزین ناکسی دل لطف
 نمید بد بشام نسیم سبل عدل
 صدق نیت درین عهد بخت نامه
 سلاک گشت عقاب سایل زگر سسلی
 جز از فرغ نیا بد سوای سال امید
 سیل عدل نشت بد کرد قطب شرف
 وجود خود عدم گشت و نیسج سسلی
 کون که هیچ خاست بر شرف بخل نمید
 نماز در صدف کرمات که هر خود
 بزرگ گشت همه نوشن شد و بگر خود
 بخت آب نوت برد آذ خود
 نماز نعت دلی سومی مانده در خود
 جهان کام نشد بکرمان سخن خود
 بریده گشت بشیر مکی سر خود
 نمید بد با غم بخار غیر خود
 بر طبع نیت درین عصر ملک سخن خود
 کرم نماز بد برج شرف کوه خود
 کز آفتاب ستر رفت در دو بگر خود
 سپهر ملک کرد و بگرد و غور خود
 که در جهان کرم کس ناید نظر خود
 در حق برده بود آفتاب خاور خود

درین کس که از انان خاکی رسید
 بیک برده بر کس که خور خود
 بشین بوش با کند و لطف لطف
 خشن بگشت کا بدی و دفع را در خود
 بخت گشت که بخت بر بخت ابدان
 کوی ترست خود در بر آید خود
 اسیر خود بر زخده جهان در خود
 ملک بطان زخده شاه جهان
 بیون بخت سلطان عصر شاه جهان
 شجاع دولت رساله ملک صفد خود
 خاکیان سلاطین سستو در اول
 کال نیت در این عمل در خود
 جانکشی دلی نعتی کرم او
 نیت با عام روح بر خود
 طری بکرمت در جوار کس کس
 قوی نبوت ملک است از سر خود

عالم در این زمانه

کلی در این زمانه

کلی در این زمانه

باز که نیست جان کز نه تقدیر
غم تو چون غمیت کز بیست تیر
عالم که زنده بود حیات کلهی گداز
کردن بجای دم بندس سیر
اول قدم قدر تو بود که چو بدست
صاحب کز زلفش تیغ سکونت
اوصاف تو در دست آواز ز پایشان
از امر تو کان تقصیر نهفتند
دیکس تو آید سلامت نهادند
دشمن که کین تو از بیم تو در دست
از آتش باس تو کرد و در بدست
ببس تو شاپست که در کج شاپین
ختم تو چو پروانه شود صافه را
تو ساکنی و ختم تو جنبان چنین
غنا که ز نارک نشی جای کنداشت
در هرزه روی هر چه جوی فرو کرد
ای ملک ستانی که ز درگاه تو بر جا
من بند کزین پیش ز زخم درشتی
در مدت در سال که ای کشد و کند
بروز زلفی که در آمد ز در من
کردن جگر دم داد که جهان ز دل کرد

ز دهم در کعبه خواب و خور آمد
در هر چه بگوشید نصیحت خفا آمد
ترک کله قدر تو آستر آمد
آمد شد تا یسیر تری سپر آمد
عالم همه زیر آمد و قدرت ز بر آمد
خاتم که ز دست کش کان سر آمد
بصفت نفس میسی آواز خفا آمد
کوی که مشالی ز قضا و قدر آمد
کوی که کشت فی ز سیر و ستر آمد
فی رازی جسد هر صر مگر آمد
کز ساد و لیش آرونی شور آمد
باجه تش آتش جو شراب کدر آمد
کار از فلک او دور ز خمر شراب آمد
زیرا که سکون خلیفه کل سیر آمد
هر کز طرف دهنش از عار تر آمد
کیسان ز غوغا ده و کیسان تر آمد
هر فرغ که در عرصه ملکی سپر آمد
کردن که نا حوالی او در سپر آمد
دقیقه اسلام هر استقر آمد
از خود تو آمد نه ز جای دگر آمد
آن تو ز دل بود از ان بی جگر آمد

تا در مثل آید که اندر همه عمر
کیدم ز جهان جلال تو جز شاد باد
مقصود جهان کام تو باد اگر بر آید

جان بر کج دم ز او جهان بگذر آمد
کز کیفیت بر کج جنب همه سفر آمد
زان که تو بر آمد همه کامی که بر آمد

شرح صاحب عالم الدین محمد

هر که در دور کردن دگر مقصد میرود
یا حدیث آن شستی جهه که بدو وجود
یا در آن جهه لب کوی که شوی میکند
یا می که چه ادر کل انسان بر دهم
بر زبان دور کردن در جواب هر کس است
انگوش سانیه او سانیه خورشید را
و انکه جز در کوبک ریش زانند عتاب
که چه از آتش نه کردن است زو کار
که چه زشت از غیبتهای ایشان اکنون
مقل کل کو تا به بند نفس خالی کوری
عیش استقبال جا جهتا بدان هر کس کند
دست او را در می تشبیه میکردم بار
بش طبع او هنوز زانند در ساقای خود
خاک بایش را ز غیرت آسمان سبک و
گفت همه آف قضا ای شیخ اگر تا قد منم
و صف میکردم سهندش را شیخی آسمان
گفت دی ترخ کوی بود پویان گشتی

تا سخن در سینه این صبح هر چه میرود
بجو خا تو زان درین هر چه میرود
کز تصنیع که مخطوط گاه هر چه میرود
از حرکت سبیل حرکتیک بجز میرود
و کرد در آن علامه الدین محمد میرود
در نشستن گفت کوی صدر و سینه میرود
و آیش بر جیح مسعود و مؤید میرود
ساکنان خاک انعام چه سید و
عاطف الله او یک احسان هر چه میرود
کز دو عالم که هر نشان بجز میرود
که ندان برست فان کوی تشبیه میرود
عقل گفت این اصل ماری نامند سید و
بر زبان رعد او مگر ارجب میرود
تا بجا و صبح موزه نایمند و میرود
در دیار ما تصرف فرق ز قدر میرود
گفت این رفتار بر کل آسمان قدر میرود
انما سستی کسوی بعد اجد سید و

باز که نیست جان کز نه تقدیر
غم تو چون غمیت کز بیست تیر
عالم که زنده بود حیات کلهی گداز
کردن بجای دم بندس سیر
اول قدم قدر تو بود که چو بدست
صاحب کز زلفش تیغ سکونت
اوصاف تو در دست آواز ز پایشان
از امر تو کان تقصیر نهفتند
دیکس تو آید سلامت نهادند
دشمن که کین تو از بیم تو در دست
از آتش باس تو کرد و در بدست
ببس تو شاپست که در کج شاپین
ختم تو چو پروانه شود صافه را
تو ساکنی و ختم تو جنبان چنین
غنا که ز نارک نشی جای کنداشت
در هرزه روی هر چه جوی فرو کرد
ای ملک ستانی که ز درگاه تو بر جا
من بند کزین پیش ز زخم درشتی
در مدت در سال که ای کشد و کند
بروز زلفی که در آمد ز در من
کردن جگر دم داد که جهان ز دل کرد

عالم در این زمانه
کلی در این زمانه
کلی در این زمانه

باز که نیست جان کز نه تقدیر
غم تو چون غمیت کز بیست تیر
عالم که زنده بود حیات کلهی گداز
کردن بجای دم بندس سیر
اول قدم قدر تو بود که چو بدست
صاحب کز زلفش تیغ سکونت
اوصاف تو در دست آواز ز پایشان
از امر تو کان تقصیر نهفتند
دیکس تو آید سلامت نهادند
دشمن که کین تو از بیم تو در دست
از آتش باس تو کرد و در بدست
ببس تو شاپست که در کج شاپین
ختم تو چو پروانه شود صافه را
تو ساکنی و ختم تو جنبان چنین
غنا که ز نارک نشی جای کنداشت
در هرزه روی هر چه جوی فرو کرد
ای ملک ستانی که ز درگاه تو بر جا
من بند کزین پیش ز زخم درشتی
در مدت در سال که ای کشد و کند
بروز زلفی که در آمد ز در من
کردن جگر دم داد که جهان ز دل کرد

عالم در این زمانه
کلی در این زمانه
کلی در این زمانه

بسیار با این که در وقت
 در وقت با در جمال جاده چرخ کار
 حاجب بارت سبده ای که در میدان حج
 ساقی برفت مس ساقی که در بر هم سپهر

تا عروس او کار اندر شبستان سپهر
 زانکه در اوقات احکام نموده میروند
 حرم را بپوشیده با تخم میزند میروند
 لهور استوار با صوف کور و میروند

مع صاحب خاطر لکن علی

باغ سره مانده کرد دارد	کان شده از این کیم دور دارد
مع طفلی بسیده نیست	که نه سپهر این که دارد
می نماید که از رسیدن عید	چون نه مردمان خسته دارد
قطع بر کار کاغذ شاه کمر	که چه دسپای شوشتر دارد
کلن عبا یا در کس است	جام نریز بر دست بردارد
بیل اندر سواهی بزم وزیر	صد نوای عجب از بردارد
ابری کوس اعدای نرود	تا کل اندر جهان خسته دارد
کز چاده شاخ دارد کل	زیدش ملک نامور دارد
بر ریاض بکسلکی خلعت	نبرد کا تخته دارد
فی کد است و ز کجا باری	که ز خنجره زده صد کرد دارد
سرمانی جنب روی ملک	بناجات است بردارد
که اندر دعای استقامت	در نه با اول ملک جسد دارد
میش چکان کل ز پیم کشاد	بر شب از ناله مر سپهر دارد
با بقایای لشکر سر ما	که صبا عسقم کرد فرود دارد
تخ در دست مهدی چه کند	وز چه عسقمی او شمر دارد
در سپس روی که باغ نموز	کس ندانند چه نذر خنده دارد

بصورتی که در این است

کلکش اندر میان باطل و حق
 دستش او با مبعیات نشد
 ارضی مش ازین بود که درو
 کسوت خج اوست آن کسوت
 در نه اقلیم آسمان حملش
 ز آتش با من است آن کسوتش
 زده پشت بای تخت اوست
 سدا لکه که از سعادت عام
 منزش آسمان پرسیدیم
 گفت شاکر در ای و کور است
 ای بجای که در ایت را خواهر
 نماید اندر کشته نظرات
 کلید از جهان جاد تو نیست
 چشم بخت تو در جهان بانی
 نشه زان سوی خوابگاه فنا
 عهد سعادت تو چه شبهر
 در نه مجلس تو چه بخت است
 حیرت نیت تو چه جبر اسم
 عقل آزاد بر تو می زسد
 فرغ ملکرت کجا رسد که نموز
 بیم ازین سوی سده دست

کتر تن ستم قدر دارد
 در جهادات چون اثر دارد
 کلکش نفق و کسین لطفه دارد
 کز نم حصرخ استه دارد
 کار داران خیر و شر دارد
 روز و شب شعله و شر دارد
 هر چه آیام خلعت تر دارد
 خویش در جهان سمر دارد
 کز چه این اخصاص فرود دارد
 بس بود که همین سسر دارد
 رسم شب از زمانه بردارد
 هر چه تقدیر مشرف دارد
 ذوق و تخیلی که جانور دارد
 سال در سر نه همه دارد
 روز و شب بشیوه حذر دارد
 کا خرد و برج و ماده و خور دارد
 که فنا از برون در دارد
 یکجهان عیال گنگ کرد دارد
 که جهان حبله زیر بردارد
 رشته در دست خوان خور دارد
 مرد لایت که آن مکر دارد

بر اول آدم که در
 نزاره از عید دارد
 قید استیسیان را است
 کوه تو در زمین بس دارد
 در دایای و در کت تو ای
 در بی خلعت است
 کوه است از کله نایب است
 عای در شبیه دارد
 آفتاب ابر بر است جسته
 کار کوه ز سستور دارد
 چشم خاشاک را دران در است
 کاب دریا بش بر بردارد
 جمل و تو کرد و حضم
 فوز از اندر کرسنه دارد
 چون کلیم و سرخ کی کرد
 مکه جوب و کلیم خسته دارد

دستور بنمای جهان بخود کسی دین
 از جاها و بیفت جا و دل رسید
 نمود خرد و دل بی سرگردان رسید
 از برای او بیفت ز شیران رسید
 آن شش که تو رفت شیرستان رسید
 در عهد او بخانه غیبش رسید
 نقش بقا جلوه کنی آن زار رسید
 نشوخت او از این زمان رسید
 ای صاحبی که از تو هر کس رسید
 در کانیات نشوید سوخته رسید
 و بگرد که کلک تو فیض تو رسید
 عالی نشوید عالم کاوان رسید
 این بود آن کال که بود در آن رسید
 از کسب باری تو خرمی هم نمی رسید
 آنجا که مرغ هم در میان کال رسید

ضم جندان موس بر دو که ترا
 دید جندان علم زند که نبی
 با خلاف تو دست گیت کنی
 نوح پیغمبری که در اعدا
 سگرای در جهان که یار و کرد
 کاب و جوی سبب جرح جویل
 آزار گزار دور جنبه جرح
 روز عورت با و گزنی تست
 بر کران با و از خط که جهان
 چون کل از خنده لب بندگم
 هم بر عفو ما خسته دارد
 که بی ساینه عمر دارد
 که نه یک بای در سق دارد
 قدرت اعجاز لا تذو دارد
 انکه تو فنی را بسبب دارد
 دشمن ترا لگد سپه دارد
 بر جهان خیره و سر که ز دارد
 که شب انش جهان بخورد
 بتو دارد اگر خطه دارد
 داغ چون لاله جگر دارد

دقال ایست

طبع بر عرضه کردن در یادگان رسید
 هم و هم من بقصد خرد و بزرگ نیست
 آن دو عود سکر که جانت بخرش
 اندر برد و معدت او ز دل که شست
 بنجور با و یقینای جهان که بخت
 میل صیغ کشت جوی بیباری
 پرواز کرد با ز موای شتا و طرح
 مجرب شد جهان که ز اقیم ریش
 محنت رود جودت غف مانده رفت
 عالی سخن محنت عالی انب شاست
 نظم تجده و او کون بکال رسید
 هم کام من بعبس بر و جوان رسید
 شد بذر آسمان و بر آسمان رسید
 شادی بر او و غف او بجان رسید
 مقدر با و یه بوی جهان رسید
 کل تا زکی گرفت جو در پستان رسید
 وز قز او اثر بر زمین زمان رسید
 در جبهه سخا و سخن کاروان رسید
 دولت رسد که نو بلفظ جهان رسید
 صاحب من بر که صاحب آن رسید

در سنی که چشم تو زل زمانه حوز و
 مصروع کرد و جگر خضم مهر تو
 دولت وصال عرابت با لها
 در اضطراب و نیزه بکس گشاده شد
 در کرده خدای کردی حدیث رو
 این چه بارگاه با راز کام تو
 نقد و جو و جویخ عنایز بر تو برد
 تقدیر زرق هر چه بکس خدای بود
 در شال آرزون شد بسوی تو
 مرغ قضا جو بر جگر تو بار یافت
 صد بار روز کار خوان مست طبع من
 کلزار و ج تو بطاوت اثر نمود
 شخم بجه و جهد نیران مغل جهان
 سی سال در طین خیره ذلم ساخت
 آخر فلک ز مقدم من در دیار تو
 فی فی بسوی صد هم از لفظ تو کار
 کس از مرگشان زمانه نگاه کن
 تا در خیر خلق کرد که اح حق
 در ضیق جای باش که از فیض کرمت
 در بهره زمانه تو بادی که شاه را
 از زفت عفو خضم تو یک استخوان رسید
 هر لحظه که خضم ترا در دایان رسید
 دیدی که از قبول تو آفرینان رسید
 چون اشقات تو بجهان جهان رسید
 کام تو از جسمم بکنین خاکدان رسید
 اینک ز صند نه از بزرگی نشان رسید
 چون از علو بجار که آنحال رسید
 تو جیه زرق از تو بپس جهان رسید
 هم در سخت کام جویا و کال رسید
 جستن یک نظر بهین شیان رسید
 در بیخ و ج تو بکل و ارغوان رسید
 این طرزه کف من که از ارغوان رسید
 از آسمان گذشت و بر پستان رسید
 اکنون از خدمت در تو بر کران رسید
 آواز در فلک کند که جادو زبان رسید
 آمد ندا که بار در کفستان رسید
 تا خام قلیان ترا از مرغ خوان رسید
 نزدیک هر ضعیف قوی با انال رسید
 از با خورشای تو تا قیر دال رسید
 از دولت تو بهره دل شادمان رسید

دقال

اکنون که ما در روز بیفصال از جا
 از آنجا بیخود دل بر او رفت
 جوان ماه دوزخ جام وصال داد
 رنگ بسیار بجهان اندر او رفت
 سوزید به خند و زود کز نفس طبع را
 دیدی که رسم تو بر عالم بر او رفت
 آن که از زلف بیخود چشمت
 آن که از زلف بیخود چشمت
 دوست دای بود و طرب ساغر او رفت
 آن رخ را که بال بر او رفت
 هم بال بخت از خلق هم بر او رفت
 عشق در او بود از دنیا رفت
 سودای جام با دود او بر او رفت
 آتش که از دگر کون یکبار رخ رفت
 او را در خشم بر دوزخ راه او رفت
 فغانه بیس از انال می دس که مجله
 بیفت نظر او در خوار و

غرم تو قنایست برم آری	سما رقصا استوار باشد
بس ششی غرم تو در مصالح	بیلوی مصالح نزار باشد
هر جا آن تو کنی از امور دوست	بی شایبه همنظره را باشد
کامجا که در اعدان نیاید	در چینی کردن مسار باشد
و انجا که گفت با تو عهد بندد	یزدان بو فاحی گذار باشد
هر چند جنان خوبرو که گفت	از باد اعلی کسار باشد
می شایدم از بهر عفت خردن	کردت عرش دو بار باشد
صدر ایگهان در دین طبعم	کارانه همانا بسیار باشد
کز میوه لغنی لفظ و معنی	پوسته جو باغ پر سار باشد
چون گلگ تفکر بر بست گیرد	بر دست عطار و کسار باشد
در دولت تو محمود است تو	بر سال جوان تر ز پاره باشد
صاحب سخن روزگارم آری	مردی که حسین کا کار باشد
کانه کف خاک بار کای	کش جیب رخ برین جوار باشد
در هیچ وزیری که جان صف	از غیرت او دل نگار باشد
عری سخن عذب پخته راند	صاحب سخن روزگار باشد
آز پیر سپهر کبود کسوت	نیکی و بدی در شمار باشد
هر یک و بدی کز سپهر زاید	چون آنکه بد است بار باشد
اسکان نزدش مباد بر کس	آنکه ترا اختیار باشد
جز بر تو مدار جهان مباد	آنکس که جبار ابر باشد
بیخ طغنه لیکن	
طغنه لیکن تیغ جهان نظام داد	او شیره گرفت و کبر غلام داد

ایش خراج خط من خط است
 اینش تو از ملک بیو شام داد
 با یوس جو نوشته پنجه نوی است
 آرام ملک دین بسال نظام داد
 چو پیش کفایت بود در کبر
 پیش جیات از پنجه بیو بیام داد
 از سردان بیع و پشت جواب است
 در مهم بر کز ایشان بیام داد
 کوشش بیجا جو بیست سلام داد
 ضعیف از غیرت دولت کف
 از یک سخن سلفی پیش بدل کرد
 در نوزدای نو بخورشده نام داد
 چون سده ایی که بیخ خرد کرد
 آن خنده رانغ در الیم داد
 بی آسما کز نوزده راه غیرت
 زین ایدی و کیش بر کل جام داد

۲۸

یارب دوام دولت و ملک بقا شین	چون آنکه ایمنی را دور دوام داد
ای خوب نغمه مطرب خوشخوان من جزین	طغنه لیکن تیغ جهان نظام داد
دصفت برای ناصرالدین شاه	
ای نمودار سپهر لاجورد	کشته این چو سپهر از گرم بود
هم سپهر از غنای عفت جل	هم هفت از غیرت صفت برود
انگس چون آب سکنجوق	روی آن چون کب از رخ تو نوزد
آسمان چون لاجوردت حل شده	در رنگ ازین سنگ لاجورد
سایگی و زنده جام است ذوق	از تو تا این کسند کیتی نوزد
جستی در نصیحت زان من ملک	دشمن طیرت فارغند از جواب خود
استنبهای تویی سخی بسا	جسد بزرگ تمام از سناخ دور
بلبلت رهیت استعدا و خلق	در نه دایم با سندی دور دور
بازو لگت بی تحک در شتاب	پیل و ککت بی عداوت در نوزد
برده و همک مطر اهدا است	کرده ترتیب از طریق ملک خود
آسمانی و آفتاب صحبت	آفتابی کاسمانی چون تو کرد
آفتابی کاسمانی مکن شود	کرفت دام او گوید کرد
آفتابی کز کوف عادت است	دین جایش نبرد رفت کرد
گفته ایش در شب معراج جام	آفتاب و ماه را گز راه برد
دست دادش کرده و اطلاق	آرزو را عملی از پیش خود
فانسل نوزی معیقی هم برد	هر که آن است باشد بای مرد
تا باشد آسمان از دور دور	تا نکرده آفتاب از نور خود
با و چون آسمان آفتاب	در نظام کل چو پیش نا کرد

کشته کرد از سپهر او
 کا و سپهر ایسان نیز کرد
 بود در نوزد خورشید کلام
 تاریخ تاریخ این سخن است نوزد
ایمنی است لاله
 ای خداوندی که از غنای کشته کرد
 او کاش خط من لاله آید بر کشته
 کرم و همه تو بر بیخ و کینه کرد
 مباد آن از غنای و کشته کرد
 در نیم لطف تو بر سلفه نوزد
 و در بیخ از نوزد بیخ و کینه کرد
 در حق عالم نغمه نغمی گلک سید
 در نایب او است خط عالم کشته
 بیخیر کل تو بر عالم و کشته
 با بیخاستن از سنگ نغمه نغمه کشته

این که در مطلع او از کشتی
 و آنکه در جوی چو در آید
 کی کانیات را بچو تو درخت
 ای شایان ازین کس از کجا
 ای صاحب کمال صد کس
 دست تو در دست خداوندگان
 از تو جویند ملک با جنت
 غنی تو به مطلع بی جبار
 زینت تو ایام بود آید
 ازیر ملک تو همه آفاق در صفا
 زینت تو در کفایت بود
 یکدیگر شبانی هم بود
 کس هم نیست بر عاقبت زار
 بدی یک لبه عدل کج بود
 کاتب کرد با شایان کجا

در حین ربا ده و در لب قشای
 و زلفت و خیزنده همه راه عید کاد
 نه از غیبا رخساره پروند شدی بزور
 که طفت ازین کی رکابش دراز کن
 روح الهی جمل تجریر فرشته
 باطنه که میسیدم با زطیر کی
 شاگردی که در آستینم از پی میسیدید
 تو گرم کردی آب بخاره کاه عید
 عیدی حکونه عیدی چون بکها سکر
 کفتم کلسید جره بوعه تو برین
 القصه باز گشتم و رفتم بخانه رود
 بر عادت گذارنده جو زدی و شدم
 درین که نکردم جو گشتم چه کردم
 امروز روز غمخیزد و تو در شهرن زده
 بد خدمتی اساس نهادی تو با خلف
 کفتم حکومیت که درین حق بدست
 لیکن ز شرم آنکه درین غمته پشته
 ترتیب خدمتی که باید کرده ام
 کفایت ز گفته خود قطع و دم
 کفتم که این نعمت خداوندی نیست
 بس گفتش که میگردد بروی بخوان

در جان هوای صاحب دران غای یار
 من بکله از او پاده و کهای بر سووار
 نه ازین خسته بر اینجی غیب ر
 که بدله از آن که خانش فرود گذار
 بشی سوی میمنه و کوشی سوی میار
 باند که کی کندم با ز شرمسار
 کفتم که زینت مرا کف با زوار
 عید تو در دوران نشسته در انتظار
 چه گنهای سکر که بخوار با سکار
 دین مرده و یک را تو با سکی پاد
 در باز کرد و باز بست زین سوار
 آغوش باز کرد که درین مرغ نایکنار
 گفتی ندمت که جو گویم نه از بار
 فردا ترا جو گوید دستور شخار
 کردندی بپشته کزنی تو تا بکار
 ای ناگزیر عین عشق حق گزار
 شب در شراب بودم و او در زخار
 کس برای یقینی پستی سر چار
 مانند قطعیای تو مطیع و آیدار
 ای نوزیت بنده و چون نوزی نزار
 تا صحت وزن قافیه چون دیگار

بیای رسیده باس تو کز بهر خواب
 از خواب امن مستی جود تو در وجود
 عمل تو سایه است که خورشید را ز غر
 تا شکر کف نشود آفتاب اگر
 رای تو بر محیط ملک شعله کشید
 علم تو بر بسط زمین سایه گفتند
 قهر تو که طلایه بدر یکشد شود
 و یک نیم خلق تو بر پشته بگذرد
 جایی که از حقیقت باران سخن بود
 گویند ارباب ز دریا بر آورد
 این خود خانه نیست عین شینت
 بی آب روی صفت تو هر که کس آب است
 ای آفتاب عاقبت آسمان محفل
 از گفتای بنده سدرت از خنده
 آورده ام بصورت نصین در سبوح
 لیکن جو نیست قدیمی را بود
 ای ملک تو مشکل امروز دیدی
 قادر بحکم بر کس آسمان صفت
 در برابر کز دست تو کجا صفت نهند
 تا ز ما در جیح و میر سماکان
 با او در قدرت تو اجرام را میر

گرفت فته را بوس کوک و کوک
 کس نیست جز که کجست تو پندار و شمار
 امکان پیشه کردن آن نیست در شمار
 آید زیر سایه عدلت بزینهار
 در صفت او منور مغزی کند شرار
 طبع اندر و مغز درین می نهند و قار
 در صمیم خلق صدق دانه انار
 از کام شیر ناز بر د آسوی تار
 تقلید یان محضه از دی حضرت
 و آنکه بدست باد کند در جهان شمار
 کز خجالت کف تو عرق میکند بکار
 از دست جیح بود جان کاش از خنار
 ای هم ز آفتاب و هم از آسمان عار
 کالخانه معتبر بود در جانیه سقار
 ز نهرا که بر سخم صفت آفتادار
 احیای صفت شوای بزرگوار
 وی حاصل صفت تو اسحاق اوده پار
 فایض کجی در عمه خلق آفتاب وار
 دست حق بر من ندمم کز از خنار
 چون جیح بر سماره کند باغ ز بهار
 و اندر و غای عهد تو اناناک را مدار

دست وزارت تو زینت آسمان
 در کوشش ازین صفت تو مطیع سبزه بین
 با جویبار غر تو نشسته ناله دم
 تا باغ جیح از جود است جویبار
 صنایع در این عالم از خلق و روح او
 شودی کز سر مکان کدم لا اقطار
 وقت از آتش غم جان اندر دور
 لاله آمدن بدو و درین بین دیگار
 نمودن دست بر دین کفایت آید
 نمودن در دل و عمل با او بر زوار
 دادی از بهر عدل با او بر زوار
 نمودن را که اگر در آید باغ
 عشقان در دل از آن کز سر جویبار

این شعر از کس است که در این کتاب است
 و این شعر از کس است که در این کتاب است

دلم از جای بشد تا که در چشمم
 جادوی بود و شک از شکای
 نوز زاری که در می گفتم تری
 اینست بی سبی با سیم می کار
 دلش ز زاری از نوزخ می شکاید
 بنوشش کبک در آن وقت شکاید
 گفت بخوشی را از نامم که چون
 بود خواص خود شوی سیم می کار
 خواج عالم عادل خلف عالم علی
 معنی در حسال لوز اشع و بار
 آنکه آسان که از تو بشا و او بود
 ده بار از سبکی او بر اخصد بار
 بی سجد چیل زین بوی در شب
 زبای جوی کند و از چیل نبار
 بوی پیش که ز بهر تو نام بخندی
 بسلتین من که کوشی ز بار

عشق منزه و بهر حال بود نوز آنتر
 اتفاق نسلی بود و قصای از نی
 دیدم از بجزه جردنی تیس اورا
 هم بدانگونه که از بجزه اربش
 گشتی و جاکیش دیدم و با خود گفتم
 به نون من که بدانگونه سخن گوشت
 آنکه دلال و کیسوی بر از عطر است
 ز بخش صبت می کوی بلورین سبک
 و بخوبی چشم که است و دماوند کلام
 آنکه آن جور که اورا دل حرا اربش
 کویا روی بین اینک آنکه بدوست
 من دران صورت او عاجز و چیران ند
 منزه و آنه عسلی کردوی و غافل
 جادوی کردن جادو کچا آسان شد
 چون بنا کله درود آمد از آن جرحه شب
 بای من چشم فرو مانده ز رفتار مرا
 گفتم ای رشک میان عشق مبارک بودم
 خنده می آمدش لبته تمیلت لب
 گفت اگر ز بودت عشق مبارک بود
 از خداوند اگر بخبری فردا شب
 گفتم از ز بود لبس جادو بدیدم

که در گشت بود عادت نوزانی مار
 عشق را بر سر من فتنه یکایک سرو کار
 او بگاشانه بدو من میان بازار
 ما در خشنده به بر بند نظر نظر
 اینست انو کور سزد و لغت جادو ساز
 هم بیایای خود از غنچه وار رشک دار
 نیت و دلال درین مرتبه مت و عطار
 ابرویش صبت و جویگان طلا کرد بخار
 حلقه زلف که است و که است تیار
 و آنکه آن بت که در جان عزیز جبار
 زو نگهدارد دل دین خودی صومدار
 دیده دروی نگران دل از اندیشه بخار
 دلم از سینه بر آورده و از فرق قمار
 نوبط کچه را آشنده در یاد سوار
 محب کبکی که خواسته شود از کسبار
 مت ز خشک زمین می من کل سوار
 که ز فتم عم عشق تو عجب مهر کنار
 کا بجان خنده نه منی ز کل منج بهار
 که بزری رسد بر سر منج سوار
 بر جوی از من از وصل من نموده ار
 گفت یک مدری بر سر منج رخسار

گفتم ای دوست بگردان نمودی تو دلی
 گفت لا حول لا قوة الا بالله
 او جو بر گشت در زمان شد از آن جادوی
 در دلی سیم آورد به سوی خانه
 در بر ستم برخ خویش هم از اول شب
 گفتم آتش بر ابر بر سر می سخی خویش
 اشک اندم که می خرد سدی کشتی تریخ
 هر شراری که بر انداخت دل از روی توب
 من درین دونه کار که کاسیم رخ سحر
 کریمی دیدم از آن شیر سما که مرا
 تا در چشم دلی نمت خود را دیدم
 گفت ای انوری آنچه فرمودت ترا
 بیشتر فتم و با خواج کسب اربش
 هم دران لحظه بفرمودی که مرا که برو
 خوش بختندید و در گفت سیه کارگی
 ندولی نمت من بود و ز مشوق من
 در همه دار و در آنکه عطا خواست عطا
 و یک ای جرح منم مانده سری بر سودا
 دور او بار تو تا چند پاییں آرام
 ای کریمی جسدی که ز نسل آدم
 که در از قضا درازی بر دیشی بی

با خداوند که از هر چه استیا گفت
 این چه کل بود که بگفت میانش خار
 که بخواست کند از جرح برانی تیار
 چونکه کاری حاشا که بر بندش سبی دار
 بشت که دم سوی در روی سویی دیوار
 تا که در صبح کی ناله کنم زار از ار
 آه کردم که می خستیم بچکنده نادر
 به فلک دیدم چشمانم در آنم کردار
 بلی جوی پر از شیر فروز و منقار
 بر سوی نوز سماں لحظه بر آورده بخار
 بر نهالی بر زهره و طرف صفته بار
 که در زرقه و ماتم زود چون بوتیار
 قصه عشق کسیرک سمه کردم کتار
 بجز آن برده بیار و همی کوی بسیار
 گفتم ای خواج سیه به خود کتکار
 دوشتم با بن خود چه جو با سگ عطار
 تا برو خواب کز آنده کرده ستار
 از جهان من سر و سودا من از آنی دار
 ده را قبالی اگر مست پاری دیار
 نوزه زانغ و زغن چون نم نویس عطار
 کی بود از بس عفا در سر بر العطار

هم عقده تو که گویا نام خودم کردن
 تا نیم کردی تا است قدم دیوار
 از بندگی که گشت جز که از بندگی
 از حال و در شک که سول عطار
 من را بزم کسب تو بخوانم بخار
 تا شود خاک سید من یکون ز جبار
 دانگی از بدیم که از جرح عطار
 بین چون ز نغم غلب از زار
 باز کویم کوفت او که با دوست
 نیت از نندن خاک سیم عطار
 اقباب فلک آری تو جایی بود
 جایی باشد که جادو از جرح عطار
 آینه یک سر سراطی افان
 عشق جایی دل باشد و عشق عطار
 دل من با در قمار حسن عطار
 و خداوند را داشته بر دم عطار

در نس غایب انکاره

آب چشم گشت پر خیز ز آتش جوان باد
 آب و آتش دارم از جبران او در چشم و طفل
 آرز چشم ز آتش دل ز منم طای می رود
 گز آتش و طفل و این آتش ل کم کم
 تا در آب چشم و در آتش دل از زان
 ز آب چشم و آتش دل که بخوام در جهان
 آب چشم ز آتش جوان جان رگس است
 آب چشم و آتش دل اندام صحرای
 حرفی که ز یاد لطف آتش شمشیر او
 منبر آن گز آتش کرد کل میدا کند
 آنکه آب و آتش آنکسند نذیع و تیر او
 باد شای کاب آتش تو تنم جا کند
 آب کرد و همچو آتش در دنان آن کسی
 آب اگر آتش آید از نهی علی و
 مست اندر آتش آب و گوشت آتش در جهان
 کی شدندی آب و آتش در جهان هرگز بد
 از وجود وجود آب و آتش اقبال است
 ای خداوندی گز آتش آتش خود و سخا
 تا بیاید آب او ز آتش اقبال تو
 افزوری از آب مهر آتش بر حمت کند

تا باشد آتش چشم بخورده که
 تا بود از آب خاک از خاک
 تا بود از آتش جام غایب می
 تا بود از آب که بر خاک گشته کا کار
 سنگ در دل صحرای درین صحرای
 ای غایب در چشمی جو بهار
 گشته در دنیا بهار کا
 و صحن تو شب سوا
 ز سبب تو سهر عیار
 ز سبب تو سهر عیار
 ز سبب تو سهر عیار
 گشته با بطن روز و دیوار
 آن روزی که در آتش دل ز غار
 در تو ز شکلات موسیقی
 هر چه کردی در موسیقی

در دماغ ملک صدای حمت

کرده زان پس کتران صلوات
 معتدل عالمی که در تو ظهور
 بر لعل عرصه که در تو وجودش
 کرک تو پیل گشته بر آراک
 شیر و کاه و توبی نزع و عصب
 تیغ ترکان از نگاه ترا
 جام ساقی بزنگاه ترا
 میج در جوی تو فلک عریض
 با تو رضوان نهادن شت
 غرادر عمارت بوده
 سحرش ترانوده سجود
 بزنگاه ترا امثال تدح
 دیلم ترک از نگاه ترا
 حج اس جوشن با آتش بود
 و حشر طیر شکار کا ترا
 سازه تو جان کشیده است
 با نیه تو جان وضع شده است
 آسمان ز درت سازه است
 باغ میوینت ریشه است مدام
 بو شمع شمشیر چو کردون نه

کرده آلف لمن موسقا ر
 هم بران پرده روز با کما ر
 همه هم ساکنند و هم خیار
 همه هم ثابت اند و هم سیار
 باز تو کبک سببه در سخا ر
 ابد الذمه مانده در میکار
 آسمان کرده پس از نگاه کار
 بی برسان نه مست در شیار
 مرغ بر بام تو ملک منجار
 چند کت عسار و پا افزار
 در هر ذره در آسمان عمار
 مردم دیدم با نهر از هزار
 همه دققی بر افتاب عمار
 هیچ کاری که نه جز نگاه کار
 تیغ آن چون جگره کوه بار
 خانه بی خطرا داده قرار
 کا نقاشی نیرسد بکنار
 کا سازه از خود اوست ار
 در نه کردی ستاره بر تو شمار
 بجز در حال فرشته بر دیوار
 جبر چشمش جوارکان جبار

سیناس جویات بخت
 فایغ از کوشن خزان و بهار
 سینس همچو نیلان سوار
 بر کشتن همچو شاقان سوار
 خنجره و او سینه سوار
 ی کند بر روی سینه سوار
 ی کند بر روی سینه سوار
 کیم بر زلفش باغ سوار
 و این تو را بگوید روز
 سینه سوار در سینه سوار
 ی سبب در سینه سوار
 صدف بکفده میج بر سوار
 مدارات خویش دیار دار
 نقد رخ سید او بر جان
 از سبب ز یاد ستوار
 در لایس ز یاد ستوار
 ای کوی ز ایران ستوار

بر باد شتاب ناوک او
 اینست از جیح نعل از دیوار
 پیش او بار و رخ و صفت جنگ
 مقدود و بی از بر ایست
 صحرای کوفته درون دستان
 موی آرد کوفته در صفت
 ساینده جیح کوشش
 کوشنده مجال کعبه
 سنگ او خاک کرد از آندوه
 آب آن تیر کرد از تیر
 ای بکلیت جو داشت او
 دی بر دی جویدر سزار
 ای جوخت از ریح کوی
 دی جویدت کار دولت تو
 جازانت ختم چون بوخار

تنم برود سینه استگاه
 کا چون شمع قوت آتش تیز
 دست بر سر زمان تکلیفتم
 قن بفرود جند از محنت
 تا کی این جور کردن پوست
 بر کز از ره جفا و مراه
 حاتم نسبت از خدای تریس
 این تکلیفتم و می کردم
 یا چون ناله های من شنید
 مکن ای انوری خودش و جوع
 بار انداختش که بار و ک
 بند کبش و جیح سنگ بکس
 تو آورد دسد کردن وی
 سمش برین سواران سگ گاه
 خاص سلطان افکند که کفش
 موی بر ساعیان زبان خواهد
 نظر لطف او بر آنکه فتاد
 زیر پریمای دولت او
 روزی بجا بر آب که سیکر
 در کب زهر طبع نه نشش
 که زمین کند ز پوید سوا

و منم خشک و در دیده آتشبار
 کا چون زیر خفت ناله زار
 کای ملک دست از ضعف بار
 جان سپارود جند از آزار
 جند ازین بخش بودن عموار
 روزی جند یعنی بگذرد
 پیش از نیم بدست غم بسیار
 خاک بر سر ز کسند قوار
 گفت با من سر درون شیار
 که شدت بخت جفا دولت
 بر نامیدت از داز غم و بار
 راه نمود بخت باک مدار
 و سوی در که خند او نیکار
 پشت اسلام و قبله احوار
 در رخامت محو اربهار
 طبعش از بهر بخشش نیار
 باز دست از نامه عقدار
 جی کی تن جو صند نه از بار
 چون برین آید از بی پکار
 کون با دوی خوش منتار
 که سوار از زمین کند ز غبار

در ای

تو به شادی نشین گشت ملک
 بس ترا بهت نصرت ز دوا
 آنکه در دیده تو دار و قدر
 رفت این راهی بند شریف
 بنده نیز از حکم استیدی
 عالی را جواز تو شاکر دید
 روز اقبال قربتی یا بد
 هست از جور عالم جانی
 کرد و سندان قبول نزل
 تا نباشد برنگ روز جوش
 شب همدات را مباد و کرا
 بی بر کوی و عادت میند

خود بر آرزو دشمن تو مدار
 بس ترا یار دولت دادار
 و آنکه بر در که تو یا بد بار
 دولت آنرا می بند مقدار
 مدتی گفت از عجب مستار
 کشت در دام خدمت شکار
 پیش بخت تو چون صفا کباب
 راست از لکر کیتی سکار
 کشت بر برگ واد سوار
 تا نباشد بغل نوز از نار
 روز شادیت را مباد و کرا
 سر بد خواه و دشمن بردار

دلیس در قاف ایجا

ای در شبه و حیدر کر آرزو کار
 مهور کرده از بی امر جهانیا
 در دهر جرخند ابی مستی نیافشد
 و پنج بر پیش رای تو اشک عادت
 رای تو از نوری در جنتی آسمان
 ز انسی آسمان تصرف بردوشی
 قدرت برین بماند جو بتای کنگال
 در در درون دایره ماندی از نقش

وی کرده است ججو تو کار آرزو کار
 مهاجر ستم تو در دوی آرزو کار
 ز اندم که مست حرم تو مهاجر کار
 و آسان بنده حرم تو سوار آرزو کار
 تکرار کرده هسته اسرار آرزو کار
 که قدر و قدرت تو بدی یا آرزو کار
 سیکر دوطح دایره کردار آرزو کار
 در هم نیایدی خط بر کار آرزو کار

بجز بقای قدر تو سیکر کرداند
 این غنچه با کله در آرزو کار
 جوی رنگ جاده تو افق غم خزان
 نوی برسم جود تو ز سنا و خاک
 با نفع جود تو ز سنا و خاک
 این غنچه خزان در سنا و خاک
 پیش از سبیل خراج آرزو کار
 بر سر آرزو کار و سنا و خاک
 اینها که کشت تو چون ملک دم
 تا در دیده بختش آرزو کار
 ای دلف کرده دولت سوزش و کرب
 بوقضا رسته اقرار آرزو کار
 زوی اسوان سنا و خاک
 اقرار آرزو کار با بخار آرزو کار
 زینا که آرزو کار تو سیکر بنده
 خست ای خدای تو سیکر بنده
 خست ای خدای کند آرزو کار

در کوی کوی این

عین

مطلوب نفق صورت منیت کند
 پسته شترکی برستان روزگار
 سلطان ادویس که برین کتب
 در عقل عقد قدرت و کمال روزگار
 بول دروید ای که بر سر زنده بود
 از صیقلی زین سلطان روزگار
 گوشت بخورد که ای از روی میس
 خود روزگار برود سلطان روزگار
 تراز کرد دست او در استین
 چو در اس تو در کریان روزگار
 درشت است با به بندان کند چرخ
 آجول قوس آبی تو بندان روزگار
 ای بر فلق خود ز غول چیل را
 کلکت عصای کوی کس از روزگار
 و از روی روی تو کوی که چشم
 خان چشم کوش بود آن روزگار

تا من تو کردی آنچه سخا خوش خرد
 و خدمت تو عذری خواهم کنون
 ای بایه کمال تو جایی که از علو
 من بنده از عاجزی اندر شای تو
 دست دکای من به کمال تو کی رسد
 و اگر ترا چه نام نهند اید شای من
 آه برای شادی غم در زبان نهد
 اندر زلف و خمر و صاحب نفا و باد
 در دوشش که پیش درش خجل شود

و این کیران و غنا سخا کرد روزگار
 زین پیش با من از جها کرد روزگار
 اول حجاب از اوج سما کرد روزگار
 تا خسته با میال حیا کرد روزگار
 کیم که کوسرم ز دکا کرد روزگار
 خود نام تو ز محمد و ثنا کرد روزگار
 چون نیک و بد صواب خطا کرد روزگار
 هر در کان قرین رضا کرد روزگار
 دوران که نسبتش بر بعا کرد روزگار

درس دقایق انکار

ای در من مقدم اعیان روزگار
 نمانده چون تو آخر در برج شکاری
 آسان بر نهاد تو دستوار آخر آن
 مثل ترا کانه همیکه و نا کمان
 اخلاق تو سواد می که و لطف تو
 با عقل بر بس برسان کفتم که در ثنا
 لغتان روزگارش کفتم چه کنت کنت
 کفتم که صیت نام عدویش کی کوی
 چشم زمانه کس بهر مثل تو نندید
 با آنکه مهر نوح تو اندر معینه شد
 دست تصان کاز جان نقره حیات

و زلم و تر اطفال و حسان روزگار
 نمانده چون تو کوه در کان روزگار
 سپا بر تسمیر تو بهمان روزگار
 کبکست هر دو بد بسوزان روزگار
 پر شد بیاض و دهنه دیوان روزگار
 آرز که مست و دینه چمان روزگار
 جزا نوری که ز سید لغتان روزگار
 گفتا اگر ندانی کم دان روزگار
 ای کشته در فصاحت سبحان روزگار
 ایمن شود ز غوغا طوفان روزگار
 کرده محال لغت را این زبان روزگار

آخر برین تو دم که در شادمان
 ای خواننده مر ترا خرد از غایت لطف
 از روزگار عذر مرا باز خوا راه انگ
 ز حسان روزگار غرقیم و لیک نیست
 آرز که نیست صحت من آن طفل است
 زنی روی روزگار زبون اردم می
 و او نه مهر آن لقیم انوری و لیک
 ای خسو ایش کسی لاف می زنی
 کرد کیت و هم ترا در نیامستند
 در چشم صحت تو ز سجد به نیم جو
 جزوی زنی است جوینکو که گنند
 بی جو هر وجود تو در رسته وجود
 بر جا رسوی محنت مردم عدوت را
 تیغ اجل کشیده و دهر سو کشید رنگ
 کتم خوش از آنکه اگر نفس ناطقه
 صدیک زنج تو شو اندر گنم

ای صدف از راحت بر جان روزگار
 در باغ لطف و سته ریجان روزگار
 کتم غریب نیست احسان روزگار
 برین جوی زنت اقران روزگار
 کوه سرکان شدت بهمان روزگار
 مستند بر سهر شاخاں روزگار
 جرم می جو خواند خاقان روزگار
 کوشوا از فصل بیدان روزگار
 نه این زمانه نه کیران روزگار
 نه کهنه سپهر نه خلفان روزگار
 این روشنی که مست در اینان روزگار
 معلوم بود در وقت و کان روزگار
 آرد و قضا به توت و ستان روزگار
 آواز را که فرمان فرمان روزگار
 ماند معصوم همیشه ز حرمان روزگار
 صد بار اگر به میند پامان روزگار

درس لطایف نظر

بر من آمد خورشید نیکیان شبگیر
 نه از جلال لبش نهاد در آتش
 کشاده طره او بر کس جانهاست
 برین صفت بر ثاق من اندر آمد بود

بعد چه سر و لبند و برج جو بد بر من
 نه از دل زلفش کشیده در زنجیر
 کشیده غرزه او در کان بر و تیر
 چنانکه آمده بی اختیار روی تو پر

نزد تو نقش صفت رقیب آری
 زلف قدس رخ رسول کج نیست
 من از خرابی وستی عالی کرد و
 زین بودم از عالم از طفل کبریا
 بعد لطیفه با این من در آید
 با جو در کف خورشید خاوار دیدم
 لطیفه کنت ز می بی شایستی
 زیت تو فغان ز عادت تو بغیر
 زار تو بودی بر روی من سوزیدی
 می عدای تو از خاک کوی ازیم
 می عدای تو لب خجاست خجستی
 زین بودم که در آید شکر کبریا
 ای معادل بود و در حجب
 که عدل است از کفایت کس گنند
 بیک از خدای کز قرائت کس
 همچنان ز کبریت عطر شایسته

نوشته شده است که در این کتاب
موضوعات بسیار است که در این کتاب
موضوعات بسیار است که در این کتاب
موضوعات بسیار است که در این کتاب

کتابی که در این کتاب
موضوعات بسیار است که در این کتاب
موضوعات بسیار است که در این کتاب

کتابی که در این کتاب
موضوعات بسیار است که در این کتاب
موضوعات بسیار است که در این کتاب

زلف میزان یافت مدرت مرغ چنانکه عاشق مشوق در نقاشی گان بر هم لب بازان سپهر آینه رک فلک بر لب شوق مرغ توشه راه درین بوس که خرامان بخا من بسید دو گشته بعباب غریب سنبل همی گرفت بونو عقیق دریا قوت سرمگ زرکس اوی نمود در عشق ز بسک برخ خورشید زده دست کشیم بطرفه گفت که عهد و وفا عاشق من نمود مسج کانی مرا که دشمن دار جوی جرمش دشخ خوی مسکن	بر این صفت که می بینم تک در ساغ تافت تیر در افشان زهره از هر زمان زان نبود می عجایب دیگر جهان بیازی شوقان من موزم سفر بر این صفت که بر آید ز کوه پیکر خور دو گشته بخوشاب تیسر شکر همی گفت بقدون غنچه در در جانا که ریخته بر سزه و انهای که کلهش جویش سرگشته برک نیلوفر بطرفه گفت که مهر و وفا دوست کن برین مثال بودی با تازه تا عقی ماند نام سگد زار و مقصد سال جهان نخواست مرا بخت شادوی خود ز بحر خاطر صدف طویر بر رسید برین صفات شوی که چشم دار و کور جهان خدای که در صغ خوشی بی آت نور علم که دانا بدو گرفت شرف زین صفت عقل محسود که او دست مرغ خیر بخش طبع که راست میل کردن نه بانهای وجودات اولین ترکیب هول جنبش محشر سخی محض مجد با عقدا و ابو بکر و مولت فاروق بزرگتره و سنان عدل نوسروال
---	---

نوشته شده است که در این کتاب

کتابی که در این کتاب
موضوعات بسیار است که در این کتاب
موضوعات بسیار است که در این کتاب

بوقت جلوه کردی چون مژده خوش قرار بجا که سینه نواد و روی او مدغم خروش و بشنیدی از دم در کابل برین نوید رسیدم دران دیار و زم مرا بخت عالی تقدی نرسد بود نزار فضل و درو لفظها همه دلکش میان امید که شاه جهان شرف هم بهر دو ماه بسیارم از علم تصنیف برین مثال بودی با تازه تا عقی ماند نام سگد زار و مقصد سال جهان نخواست مرا بخت شادوی خود ز بحر خاطر صدف طویر بر رسید برین صفات شوی که چشم دار و کور جهان خدای که در صغ خوشی بی آت نور علم که دانا بدو گرفت شرف زین صفت عقل محسود که او دست مرغ خیر بخش طبع که راست میل کردن نه بانهای وجودات اولین ترکیب هول جنبش محشر سخی محض مجد با عقدا و ابو بکر و مولت فاروق بزرگتره و سنان عدل نوسروال	بگاه زهبری چون کلاغ حلیت کرد بوقت حمد صبا در دو پستاد و منور خیال سوی بیداری ز منند در ششتر بکوش حضرت شاه جهان بسید خبر بنام شاه بر برو ختم کی دفتر نزار عقده و درد گفته همه دلبر شوم بدولت او بکجنت و دیگر اختر برای دولت مضمون حسد و صغدر برین نهاد بود نام زنده تا محشر مصنعات ارسطو بنام اسکندر کوچ عقل میکند احتمال ایدر بمدح شاه جهان چون شدم کن گستر برین عبارات نظمی که گوش دارد که بیا فرید بدین گونه جوج اهنبا و ر ذرات علم که در دم بدو گرفت سیر لطیف نفس معانی که او دست مرغ خیر بروح عاقله که راست تیر زمان بو بابتدای مقولات آفرین جوهر ذرات ایزد چون کجا می جنبه سرخکاری عثمان صیت حیدر بجای خنده و سامان و ماتم نو در
---	---

نوشته شده است که در این کتاب

نوشته شده است که در این کتاب
موضوعات بسیار است که در این کتاب
موضوعات بسیار است که در این کتاب

نوشته شده است که در این کتاب
موضوعات بسیار است که در این کتاب
موضوعات بسیار است که در این کتاب

نوشته شده است که در این کتاب
موضوعات بسیار است که در این کتاب
موضوعات بسیار است که در این کتاب

که توافق جو بکنند بر کرد از آنک
 از تو در هم ای شده از نکت مواضع
 همه بودند گفتن چون تو پیشی خفتان
 ای برافرا از جهانانی که غایت فصل
 بهره با بد از عدل تو نیز ایران را
 تو خود روشنی دست خردان اطلال
 مست ایران مثل موره تو آری از ابر
 بر ضعیف و قوی امروز قوی داوود
 کشور ایران چون کشور تو ان جو است
 کرینا را بد بای تو با منم رکاب
 کی بودی که از اقصای خراسان آمد
 بادشا و علمای جهان خواجده شرح
 شمس اسلام ملک مرتبه بره اللمی
 انکه از مهر تو آواز است جواز شرح
 یا دریش با دحق عزوجل در همه کار
 چون تم کرده این کارگران صد بزرگ
 تو ای ساینه حق خلق جگر سوخته را
 خلق را زین حشر شوم اگر برانی
 پیش سلطان جهان سخن گو پرورد
 دیده خواه آفاق کمال الدین را
 یک که جود تا کجا داشت برو

قوی امروز جهان را بدل اسکندر
 از تو غم ای ملک از ملک العرش ظفر
 همه خوانند اما چون تو بجای مغفر
 حق سپه دست عدل تو جهان را یکسر
 که جود بران شده پروان جهان شمشیر
 نه بر اطلال تا بد جو بر آبادان خور
 هم بر افتاد بر شود جو بر باغ مطر
 مست واجب غم حق صفا بر داوود
 از جگر مست از آفت تو این کشور
 غزید بر کشد باز عیان تا خاور
 از فصح تو بشارت بر خورشید بشر
 مایه خورشفت قاعده فصل سنه
 انکه سولاش بود شرح ملک فرمان بر
 و انکه بر چهره نوشته است جو بر شرح
 تا در کار بود با تو همت یا دور
 نیزه کرد در بر بند زنی کینه کمر
 ای مشغ است جانک امت را منبر
 کرد کارت بر ماند ز حشر در کشت
 ای جو تو با دشته داد و حق پرورد
 که باشد جهان خواجده از کاه طر
 اعتماد آن شری برود میگو محسنه

دست خا که برود در زیند
 هیچ امری در ملک خرد خرد
 گوشت انکه بران جمله خرد خرد
 بود از این راه ریش همه خرد خرد
 دانند ملک سلطنت و انات
 جو بر بود از دم سینه هم خرد
 با کمال الدین نایب جهان گفتند
 قصه با مجله از جهان قان
 پوشش حال خردان نزل می خرد
 کرد او در حالت جو بر از
 پیکر ای جو بر تو در نوم کان
 خویش شمس خرد خرد
 آنچه او در بعضی شغفت باشد از
 سلطنت ملک تو خرد خرد خرد
 در کمال کرم الخلف تو خرد
 از کمال الدین ای همه از اباور

چون کند پیش خداوند جهان از سر روز
 خنود از همه انواع سزاست
 که گزرد بود ایوب در قافیه ام
 هم بران گونه که هست سخن گفت
 بی کان خلق جگر سوخته را در یا بد
 تا جهان از بفرود و جو گیتی سهای

عرض آن قصه شرح و غم دادند و هر کس
 خاصه در شیوه نظم خوش اشعار خرد
 چون خرد دست سها پر دایز نظم مد
 خاک خون گودای با و با صفایان بر
 چون زنده و دستان با بد این گونه خرد
 از جهان ادای خرد عادل بر خرد

ای همت بر ترا جرح این
 برده ملک کوی از باد صبا
 ای جو خجستی که شبه و مثل تو
 بنده هشب با جمال اللطیب
 غم آن دار و کوفه را کینین
 و یکی جو ناگه وانی بنجه است
 خانه امین تر از بیت الحرام
 تا با کون چربی از می دوشتم
 از ترش روی و تارگی که بود
 کاود و شان طری اینان
 یکصد حاجی داده مان در پیش نه
 تلخ همچون میش بد جو ملک
 از صفا درستی جو عقل دل
 انک او جو ملل با شاخ بقم

و ز بزرگی این زود از نصیر
 کرده دست دست برابر مطیر
 کس نیاید در غم کردن سپهر
 ای برای کلک جو خرد رشید و تیر
 باز دار و از قفسیل از کشته
 محمود کیکار بای ما حسیه
 شایه میگو تر از بدر سینه
 انکه در مشرت باشد نو کزیر
 چون خجای عصر و چون و عصر
 خشک کرد از خشک سال فایه تیر
 در دو باشد امیت کاری بی نظیر
 تیره همچون دای بد کوی دزیر
 از خوشی در روشنی جان نصیر
 در نه باری زود چون برک ایر

کز دستنی ای با شک که من
 از کوی کیم با صغیر و کبیر
 در زود دست او در دست
 کی سلطان این کار هم نصیر
 از روی خرد کبیر
 تو بزرگی خرد و بزرگان کبیر
قال
 دینی با ملک تو نصیر نصیر
 بان دین سوسی این بند نصیر
 ای نایب تو نصیر از قان
 دین باین تو ایست جو در نصیر
 بخل ما تو در با بیس بر زمان
 چشم جو تو در با بیس بر زمان
 نزل است تو سلطان نصیر
 هیچ کلک تو عنوان نه نقد بر

ایضا فی شرح

بسی نام تو شد فال شتری سواد
که تقاضای منته بند کار کشای
کندهای عدل تو با در حیران
که بود جز تو که در شاه ملک ملک ای
بر آستانه قدرت تصانیل و گفت
سوم حادثه از نصحت او بگرداند
باشقام تو سگفت اگر تصاد قدر
کنند رای تو در خاک راه رایت مهر
مهری ملک تو در حشر گشتگان نیاز
بزرگو را بر حسب حال آن وعده
بوجه از روی شرمی کی چند است
سز و لطف تو که ستمی فرمای
ز دست آن بدتر کنی تو لطف
بس رسید ز نام مهر و چشم مهر
چین بود که جزو ددم می آرند
با ستم چند اند که غایت است
و دعای گفتم و جای دعا بود الحق
بی توقع من بند خویش بوده است
ملطف تو که بدرفت که ترش نفسان
میشه تا نبود در قیاس بر جوان
زاسک دیده بدخواه تو نشد جو قار

نفس ای تو شد جرم آفتاب میر
که وقایع زنی غوغوش عذر بیزیر
و بدشایلی سلم تو خاک زانوشیر
بیز کجاست از اقبال نیت جز که نظیر
که حجت باد کای یا نشست که ضمیر
پانچرخ که در جنب قدرت قصیه
بهانه جوی بلوزینه در دندش سیر
نوشست کلک تو بر آب جوی آیت تیر
زلف صورت زیادت می کند تا شیر
که شد زخون تو بر بدن عقد و تاجیر
که از نامل آن سحر کنه حیت کزیر
بدان قیقه که این مینا کند تقریر
رودیف گنیت او شده ز ابتدا و میر
صدر جزو نخست زد و جزو لفظ صویر
درین دو معنی بفرمان شاه و امر وزیر
بزراد بجز تو فارغ دل از ضمیر و کبیر
دران معنی که از اجزای بند تیر
جود قدیم و جدید و جود و قیل و کبیر
بسی تو که نیالوده امش نصیصیر
مطمع بخت جوان تو با د عالم مهر
ز رنگ روی بداندیش تو سیا چو تیر

ست شایب بودم ز نمانده چسب
دی در آن غوغوش که در کوفت در
جول بی شکک کج بود در کوفت در
و داد از بیخ و داغ مرا خیر
بجای که باشد کفتم کسب جان
نفت از کفیت ز نام شایب آلوده
سستم جان جای که نام خبر است
کاشم جای سر دم از شوق با لب
دیار کرد دست بوسید و کشید
کشش خویش کل ملک کشید
العقد اندر آید نیت و به سخن
گفت نشد از اندوختی و فریاد
بس دعای که کسب است سبکی
زیادت بکند که سستی از بهر

در شرح

یا در خفا خفته از صبح تا شام
تو سر بای و نوش فرورده و من
دل کرم کرده ز نقش من مست
باری زباده خوردن عشرت جو جاست
صد زمانه نامردین ظاهر که مست
بر لبه بر خدمت اسباب و دلش
گفتم که بای مرد و سیلت که باشدم
خود که ناف مقده دور نشسته است
موزی جان که گوی نه دست عشرت
آمار او جو عفت ایام برشته ار
بی مع سنگ نشاط صبور کنده نگاه
کاری و کز نداری نشین و خدمتی
اوشن کجا که از کز نایشه خون مکید
کز خدمت نباشد از آن تا ادا کنم
ای و ضمان عدل تو مومو بحسب و بر
ای روز کار عادلان ایام فتنه سوز
عدل تو بود اگر نه جبار از انماندی
در روز کار عدل تو با جبر حاکمیت
کیستی زلف و دل دست تو خفت
در باقی جوان تو ترتیب کرده اند
قدر تو گویت که خیاط فکر کش

یا در شراب مانده از شام تا سحر
خاموش هر کلمه که نان کربان مگر
سردی کلک کرم کنی بخود حسب
در خدمت سباط خداوند خواج خور
در شان ملک آیتی از نصرت و خفر
رضوان میان کوروش و شمشیر
گفتا که بهتر از کرم او کسی دیگر
موزی که مست از شمع تری حبه تر
یکجا بشید به خاور و دیگر با ختر
اوقات او جو صورت او نام بر کز
دانی جبر کن و کز بودانی تم اس قدر
ترتیب کس کم شب و خردا که بهر
نظمی چنین که دانی زنت مخفیه
آهسته بچین همین صوت و برده در
وی در سیر کلک تو اسراف و خسر
وی آسمان است و خورشید سیاه در
با سنگ پیش جو ملک هیچ خلک تر
عجاده از تقرض کاهمست بر خذر
در آب ساده که هر دو در خاک تیره از
بر جوان مهر جز ملک است با خفر
بر خدمت از ابره افلاک آستر

سستی زلف و دل است تو وقت
در آب ساد که هر دو در خاک تیره از
در باقی جوان تو ترتیب کرده اند
سردی کلک کرم کنی بخود حسب
در خدمت سباط خداوند خواج خور
در شان ملک آیتی از نصرت و خفر
رضوان میان کوروش و شمشیر
گفتا که بهتر از کرم او کسی دیگر
موزی که مست از شمع تری حبه تر
یکجا بشید به خاور و دیگر با ختر
اوقات او جو صورت او نام بر کز
دانی جبر کن و کز بودانی تم اس قدر
ترتیب کس کم شب و خردا که بهر
نظمی چنین که دانی زنت مخفیه
آهسته بچین همین صوت و برده در
وی در سیر کلک تو اسراف و خسر
وی آسمان است و خورشید سیاه در
با سنگ پیش جو ملک هیچ خلک تر
عجاده از تقرض کاهمست بر خذر
در آب ساده که هر دو در خاک تیره از
بر جوان مهر جز ملک است با خفر
بر خدمت از ابره افلاک آستر

بیارم چشم خاک را صبر
 ز باغبان ارش باور ای
 چش آب صغیر افعال بر سر
 پیش اس سبل افعال نه
 گشت بیان منظم بر زین
 پیش بیان کنه خج ستم
 صاحب آن شود آن آفتون
 خود اس شود چون جسم خست
 از رنگ او شاد است
 که طبع او شاد است
 صبر با در بقی آن در دنیا
 صبر با در بیک این شک او
 در پیش آن که خجوت نفس
 ملک را خلق ایستد و یک
 نظام کار او باشد که او را
 می از خسته نارد یک بار

خیالات ثواب در خیالم
 که اندر جسیج کلی کرده ترکیب
 سیلاب تیز ز چون سبدن تیر
 بجزه کفیتی تخ کسره دار
 بنیاش نور بر شکل شریا
 نبات العشق که طبع کرد آن
 جو کرد و گزای خند او ند
 وزیر ملک سلطان معظم
 جهان محمد محمود انکه از جاه
 مؤخر غنم و در دانش مقدم
 بجنب رایش اجرام سماوی
 مزاج قدر او در امج سستی
 نثار عقل بی عشق بیای
 یعنی چون کمال او باشد
 بوجش قدرت آن است کرده
 قدرش قوت آن است که هم
 کفش بجهت جودش بخشش
 اگر نه غنی گزستی از امر است
 آفر او سخای او مستحق
 سوم قدرش اندر کج بجز
 بر آرد از شام مای الش

ای طبع تو بر احسان موفق
 تویی انکس که گزواهی بر آری
 تویی انکس که گزواشی برانی
 نیادرت فرزندنی به از تو
 تو عقلی بوده در بدو ابداع
 که جز نور تو آنکس نبود
 زینش وقار تو جوقت
 خرد جز در دماغ تو شمشیر
 تو پیش ز عالمی گزید درونی
 کند با لطف تو دوران کردون
 بود با تو پاره و مو سس شیطان
 حوادث چون در کاس سبید
 که شب را تیرگی جندان نماید
 جهان از شمه طوفانت درمی
 اگر پروزی دانی ز خود و آن
 و در من بنده را حرمان شد
 جو دارم حلقه حکم تو در کوش
 تو مخدوم قدیمی انوری را
 مراد کاره تو قبله است مروی
 نیکو کم که تقصیری ز منت
 و دیگر اختیاری من بوده است

و یا بخت تو بر عسد امظفر
 به قدر صبح عالم شام شمشیر
 مطبعت از دو دو رخ آب کوثر
 جهان از نه بدروز جا را در
 هدایت را جانان لا بد و جود
 میولی را بصورت صبح و صبر
 جهانش کمال تو محفته
 سخن جز در شای تو خور
 جو ز معنوی و لفظ آبر
 جهان کو یا سمندر طبع آذر
 جهان چون سپهر تعلیم آند
 بر آید پیش از ایشان نشسته و شتر
 که رخ میدا کند خورشید زهر
 سباده علم تو گشتی و سنگ
 بر زرد و این سپهر زره جا در
 دور روز از خدمت همچو مصطر
 یکچو هم من چون حلقه بر در
 جهان چون بولفرج را بولمظفر
 اگر کفران کنم چون جبر کا سر
 در صحت که توان کرد باور
 که جبر ملک نبود محسبه

از نیکی با پدر کردی کرد آن
 که بر تقوی آن بودی استم اندر
 با نام انکی که دردی مقدر
 برای که در دم غمزد و آنک
 بود کسوف تو در نی جا
 همیشه تا بودی شمشیر از دور
 همیشه تا بودی بعد از آن
 عزت با بدی با مقول
 عزت ز بدی با دوست
 بهجت رای که با بدی صیبا
 بهجت کام روی او غیر
 صاحب عمر تو چون دور کردن
 سبک رای که نه باید کوز
 جهان چون صبح از اجاسی کل
 جوگان با دست راست صبح ز

کف توقفت آن را در جگه است
 کشف است که آن است بکلام
 زنی که بود بکلمه که در
 بیخ تو از آن که خسته بود
 جویش طبعی است که در
 باب ذوق تو از آن که در
 سهر بشد تا پیش از غور
 بزرگوار من جمیع توابع من
 میشدت نصیب از جهان غفور
 زان در خورایم مست لبند
 می بود درین مدارم غفور
 از ذوق احوال عاقبت جلیل
 می بازگشت دن باشدم دستور
 زان بهر چه با بدیدم شادان
 که در است فلک با بدیدم شادان

گوخواست کویخت و کونام
 همه روزت جو و عید امنی

دقالتی این سخن است

زین مشرق و جنوب ضیاء دین منصور
 با صطناع بیار است و سکتا وجود
 سهر قدری کا مدارای قدرت او
 گرفته کنت او عصبه صباح و مسا
 ذیاب فلکی در خلاف او مضمر
 تقاضا زوکاری ز اهر او نهان
 فضا که غطش من گشته بر کردم
 توان کویخت اگر حاجت او قد مستلا
 زنی موافق احکام تو زین در زمان
 بکنس جنس من در جهان لوی مروض
 تو آنکی که کند با من دولت بکو
 بزود برق خمیرت پاده باشد برق
 صفای طبع تو نفوذ آبیاب رول
 اگر نه طبع تو شد در نطق را در یا
 عبارت تو جو اش که کوه منظم
 بر تیغ کین تو آرا که گشته کرده اجل
 ساوان فضا تو همچو باد عجل
 بچو اگر کنت همچو بارش موقوف

را ملک ملی و او در ولایت غم
 بخیره عدل چه جویم که میر شدت روز
 من از فلک تو نام که از تو در سخن دو
 همیشه آنچه و شد پیش کل بسیل
 ضیبت و شمت از کل همیشه با دغار
 حساب عمر بلندش بدسکال تو باد
 زیم بیک صحت جو سیکر مطوب
 سپید چشم خود تو چون تن ابرس
 حکام حکم ترا کام دهر برده نماز
 بیخ حاسد و بدخوست آسمان شادان
 همیشه تا که کند نور آفتاب فلک
 حساب عمر خود ترا اگر کمبش

که در حال آن سبزه در هیچ خرج تصور
 برست حادثه مشهور از بی منشور
 جو از فلک بیصیت می رسند و بسور
 همیشه تا بر آید پیش مل طنبور
 مذاق عادت از کل همیشه با دغار
 همیشه قابل انقصال چنانکه ضرب کور
 از سنگ جو صحت جو چهره محور
 سیاه روز خود تو چون خوش طنبور
 جو طوق طوع ترا کردن خوش طنبور
 کجام دشمن بدخوست آخران و بچور
 زمانه تیره و روشن چشمت و بچور
 زمانه ضرب کند با دغور ضرب کور

دقالتی این سخن است

زنی مست وزارت از تو دستور
 آری محسار انصاف تو کرده
 تقاضا در موک تقدیر تو نوشت
 قد در سکنه انام نگاشت
 تو از علم اولی و فضل آخر
 زینش از عالمی که چه درونی
 حقیقت مردم چشم وجودی
 مزاج رک را رک است محور

نیم نطق را با کویشت
 خود نشین از تو نوشت
 قادر شدت خلق نشور
 بی کلک تو از حالت
 پیش از شرح صحت
 اگر عابد نصیحت خود کردت
 بگو بی خود چو ای که می سکور
 که بر کردل کجبت در سایه افکن
 از دین فتنی تا دیده میور
 تا است آنکه آماج ابدت
 هم ادب و در دم خوشی نشور
 تا این جاهه فایده تو نوشت
 که پیش رک را رک است محور
 حودت از اینر طبع کجبت
 اگر ایام ز بر کرد و غفور

زیر حادثه این شد و سنان بلا
 زیر سایه قدر تو میت خوف ورجا
 بجنبه در آینه خاطر تو توان دید
 اگر زحم تو یکدوزه بر سبهر نهند
 نسیم لطیف تو که بگذر دباش تیز
 صام قهر تو شخص اجل زنده بونیم
 پیش کردم قهرت اگر قصا بزنده
 بهیج داری تریاک بر نیار دجاست
 قدر زشت تو بر آفران رساند تیز
 جبار دایست زیر تو در بنا میرد
 ملال نعل ملک قامت ستاره میر
 بزور باد و بارام خاک جنبش برق
 که درنگ از وظیره خورد دمای خیال
 که تحریک از منقطع صبا و دبور
 درخشش سندان سنگ در خاک
 بزرگو از دایه لاحند او نذا
 ز شوق خدمت تو غمزه گذشت کرم
 بران غریمت و اندیشه ام که تا نهند
 بجز مدح تو ام بر نیاید از دیوان
 ز نظم و شرح تو اندر آویزم
 ز نظم بگذر ای کون در جهای گشت

بر آفریده که در از حمایت تو سب
 درای باینه قدر تو میت زیر در بر
 در از جبرخ نشان در علم غیب خبر
 قرار یابد از تو بچو گشتی از لکر
 ز سلفهاش کشاید بی حیت کوثر
 چنانکه ماه فلک را نشان حسبه
 عدوت را که سیه روز باد و شوم خبر
 ز خاک جز که با و از صورت درخشته
 قصا ز دست تو بر آفران کشاید در
 که نریش بود با خرد در خا و ر
 زین لوزی دریا که از که سپک
 بر تکه که در تن سبله بود به صر
 که شتاب در و خیره ماند در غ لب
 بر تحمل او منقلب جدید و حجر
 فزوع سفله او بجز خرد و حسگر
 تر سبهر سر ریست و آفتاب افتر
 جو شکم در آب و جو نمود بر آذر
 قصا برست اجل بکشیم خنجر
 بجز شای تو ام بر نیاید از دفتر
 ز گوش کردن ایام عقد های کهر
 ز نرنگه ازین در جهای پر ز در

مشق که بود در خارا از اوسم
 همیشه تا که بناید آسمان بر خور
 طوفت تو بجا باد و جو نهر
 مشک و بر حضرت جویسم او نوز
 تو بیای کرک نشسته و جزا
 پیش طالع سبقت نشسته
 جوی طبع و فلک طبع ستاره
 زمان غلام وقتا بنده و قدر جاگر
 وقت بخت خود در از رخ و ز شیخ
 پوشش دولت بخت ز زین باد و در
دال
 اشرف اهل شایر او جالبه
 کا خرد مویک بیون تصور در
 مویک ز او در کون کسک
 مویک ز او در کون کسک
 مویک ز او در کون کسک

سوی که از طول عرضش منقطع کرد و کابل
 مرکب صد جهان شب سدی وی خضر
 ناصر دنیا و دین بو الفتح کرد و وجود
 طاهر طریقت صاحب که حکم شرح را
 انکه آمد روز با بسش ایض ایام تند
 هر یکی خورش کند خدمت زمانه بر دوار
 کرده هر جوان در نغداد را بکنید جز ستم
 آن کند با معنیت عدلش که باران یافت
 حین ز خرد و زلف کال صفت انی شش
 و ج باقی خوست عزا و دیوان قصا
 و ج فاضل است خود او ز دیوان تر
 که ج دوست و پیغمبر فلک یک فتح با
 ای ترا در حس طاعت تم وضع و هم ستم
 و بر دو نیک آسمان را باد و کام شمار
 اسگ بر جوهرت ز در آسمان چون نیم
 سایه عدل تو شامل بر فراز در شب
 و خیر طینت آدم بقوت مایه بود
 ز آبرویت بگفته شدن جوهرش لاجرم
 هر که در سماں تو یکدل نیاید چون ساز
 تحت کرد از آسمان بر جبار کال کشاید
 چون کردی التفاتی در سفر شاد سال ماه

سوی که از مریخ و خورش منهرم کرد و صغیر
 صاحب خرد نشان دست و سلطان او که
 ز پیش رانج لازم گشت خدمت کار
 در از ای عرف پاک او محیط آمد غدی
 انکه شد بخت جوشهای کردن هم
 هر یکی خورش چه زمان قصا زمانه بر
 یافته هر جوان با سکان ندر آید جز نظیر
 آن کند بافته انفسش که آتش با جوهر
 آن زواید که نظام و فخر و اردو کبر
 بر ابد نبوت و حق بود مقداری قصیر
 بر جهان نبوت و حق بود واقعی قصیر
 دود آتش همچان باران بر کابل و طیر
 وی ترا در کتبت تم صغیر و هم کبر
 و ز کم و بیش افسر از باد و فزانت شیر
 روی بگویت ز جوهر آفران چون ری
 سنی عدل تو آکا و از قلیل از کثیر
 عشر تو در دنا ماکون بمایستی طیر
 صانع از خاکش برود در و چون هم
 اسقام روزگارش او در لوزینه سیر
 ز ابتدای آفرینش تا را با شد بر
 آبدار الملک خدمت بو کرد و ساز و صغیر

غیر که در صورت کبودن کند و
 آفتاب از پشت او بجا بر آید
 درین زمانه انان قدرت را بعد به کابل
 من و دستار کرد و در می بر جای
 نغمه سبکت دی کسک کسک
 کال حکم کوننا و از وی
 کال حکم کوننا و از وی
 شکل کا نصیب را دعا کرد آسمان
 شکل شد نظر کال کسک
 شکل خانیست را کتبت آسمان
 رنگ خانیست را کتبت آسمان
 لون شد صحن الاوان المونسین
 صاحبان بنده اهل کتبت شد حق
 ای بخت در ارت جوی سبهر از کس
 ز تو ز خردی تو نیاید و
 حاکم از وقت خاندان از کس
 حاکم از وقت خاندان از کس
 ده که جوت کم دم نوری از کس
 نقد ای بیست آن آند بکس

بوی گلستان

زخمش کویا اقرار شوست
 در پیش کوی در مقام
 قصا تاویل سهم او ندارد
 چارگرددون تابع کرد مغرور
 قدر قهت بر قدر او ندارد
 ایما آرام خاکت در نوای
 بان از وصف انعام تو عاجز
 در گاه تو کوی مجزه است
 که از خود تو کیستی دانند سازد
 در از لطف تو تن مایه بزد
 نیارد چون تو کرده در دور
 لغزبان بر دهن اندر شرح نامور
 عمارت یافت از عدالت مانده
 در حوز و آب عدالتش ظلم
 اگر سعود ناصر تربت داد
 در آن داد جا سبک آن نداد
 در خند اندر مدت ندید است
 بیاد آن حقوق مکرمات
 در کرم بران مقصود دارم
 بر شوازه معابل کی توانی داد
 جو خاموشی بود کفرانست

بدو ایش اندرون نگار مسگر
 رک دبی بر خور مرد ناخج
 در لطف خویش بشناس معاصر
 ز قدر او حسد کرده در عاشر
 مقدر کی بود هرگز مقدر
 در ای تجبیل اوت در او امر
 زبان از سنگه اکرام تو قاهر
 زسیم سالیبت زور زرد ایر
 بدام او در آید سطر طایر
 جو در چشم در دنیا بدست باهر
 ز آید چون تو کرده در مسافر
 بر فرماں دادن اندر حکم آفر
 زمانه مست معور تو عامر
 خباں چون ما موسی بحر ساحر
 ایازی را بکفتمتای ناخو
 ایازی را دو صد سعود ناصر
 کسم در خدمت الانا در
 زبانها دارم از خلق ساگر
 باجو تم نمسیرم جو مقصه
 ویک شتر سیکو ترز شاعر
 درین معنی جو خاموشی بدکار

همیشه آید ارکان نو
 همیشه آید بر دهن مغرور
 جو اوقات ساد و صبح نقصان
 جو در وقت باد غری در تو آید
 بخت باد غری بر تو آید
 بر حکم قضا حکم تو آید
 با بر فلک علم تو آید
 ساد نمیشد در عباس
 بیت هم حقیقت بر سار
 زار در امر شری باو جاری
 در وقت طبعی باو باسد
 جو سیدی کبیر در حاضری
 سید بکرت برت بیشتر
 دقل معنی کبیر

ای برخت ز آسمان بر تر
 ای تو مقصود چمن و نوع جهان
 که در آستان دولت تست
 در هر دم حمت گشاده زبان
 نرزد جو تو ای عدل مثل
 نتوان برود نام تو شروان
 در هوای تو همیشه خوش مدغم
 یک نیست از رضای تو خیر
 ای جهان لفظ و تو در معنی
 جرح در حبت تو تقصیر
 دست را در تو ابر بی نقصان
 دست آرد ز راز جرح نشان
 کار بند و سخته و صفت د
 چون بخوانی خلاف فرج سبا
 با سبای سرای ملک تواند
 زت ملک بچ کر که شده است
 چون تو کرد و بعد حمت اگر
 ای نیز جسم آفتاب لغت
 ای بزرگی که از بزرگی جاه
 که در یون دست محبت با
 بگشت از فلک بر تبه انگ

نوزد ای تو آفتاب در
 وی تو مختار خاص و عام بشر
 برترین با هم کنند انصاف
 جرح در خدمت بر بسته که
 روز بار تو ای بجای سحر
 نتوان کرد یاد اسکندر
 در خلاف تو بخت بد مضمهر
 یک هموم است از خلاف تو شر
 هم از پیش دم بد و اندر
 بگردش خاطر تو شتر
 طبع باک تو بحر بی تعبیر
 کلکت آرد ز علم غیب خبر
 ادر نمی تراقتا و قدر
 چون برانی قول بخت بهر
 نه فلک جا بر طبع صفت خمر
 دشمن تو جو مهر دشمن
 شبه تو گو شود عرض جوهر
 وی ملک صمت ملک شتر
 هر که بر خدمت تو ایان نظر
 بر در دولت بکیمون سر
 کرد روزی مدر که تو کند ر

نرزد نرزد ارجمند
 معنی گفت از عیب شتر
 عاجزی بود کرد با تو سب
 از برود ز کار بد کوسر
 معنی بود در اس تو گرفت
 از عیبی سپردون بود
 طبعش بود ز خردانه جو
 بی نیایش کنی سبک مدور
 کرد از دست کشد تو خط
 یاد از دولت انجم
 به از خست کسور
 معنی از ساحت کسور
 معنی شد که تا جان امید
 چشم دارد بر او کوشش
 دست حکم که بازگشت
 بر او دعای جو بود تو سپر

زانانی و با او از ناز نس
 سبزی و بر قدر او سپهر نصیب
 ز تو با نماند تا بر جان نبرم و دولت
 ز تو سپهر نماند در میان نصیب
 با یکیت که خوش کند کز آن
 سبکیت که ز خوش کند نصیب
 ای که در وقت در جهان علمیم
 و با یک در وقت در جهان علمیم
 نوزده در نظرت نوزده در نظر
 نوزده در نظرت و جو در حقیر
 در شب و در شب کاب تو خاک اهری
 در شب و در شب کاب تو باران
 بیجا کی گفت انودا بر عقیق
 لطیفی است از انودا بر عقیق
 نند کال تر عقیق کاب عقیق
 اگر چه تو را بر زمین نماند تا خیر

حلقه در گوش خج که در کنگ
 بنده را گوشمال داد بسی
 صلوه دادن ترا سر او است
 خج کار نماند دست سخا
 نیت نادر ز خانه ان نظام
 نوز نادر نباشد از خورشید
 تا بود تیره خاک صافی آب
 حالت بنده باد و در غلام
 عید فرخنده و قریل تنال
 چون منت صد نمر از رحمت که
 دیرزی شادمان منت یاب

که کهر وی عنایت تو نظر
 بنایت کی در و سبک
 زانکه آن دیده ز جبهه بدر
 شاخ آن جز کرم نیار و بر
 دانش را دی و ذکا و منزه
 بوی نادر نباشد از عنبر
 تا بود تند باد و تیز آذر
 آسمان تخت و آفتاب نسر
 ملک باینده و معین اور
 چون جهان صدمه از فرمانبر
 کاران ملک دار دولت خور

حج بر کله الدن مجتهد

به فال نیک در آمد شهر و کب میر
 بیارگاه بزرگی نشست باز کام
 بهاء ملت اسلام و خرد خدای
 جهان جاده و محمد آنگ بجای
 بیان برش پانش جوش مغز سو
 بدست قهر نهد عقل خشم بر احد است
 ز با عمارت عدلش خرابی استی
 هر نواحی که خوش سخن است مطیع
 ز سنگ خاره بر آرد زلف سپت نول

بطالعی که سجودش میکند تقدیر
 جمال مجلس سلطان بارگاه وزیر
 که داد خرد به ملک و اجداد میر
 نمود کار در دست است پر طیر
 نفس نبرد کمانش چو زده حق تو بر
 بدست عدل کشد بای ظلم در زنجیر
 ز با حمایت عفو ش مخالف از تقییر
 هر حوالی عدلش مشرب است نذیر
 ز شیر شرد بدو شد بدست جوش شیر

بیارگاه تو رخ حاجب در سکا
 پیش قدم تو کردون بود پایه ترند
 فتاده نور عطای تو بر ضعیف و غریب
 بدون ایت عدل تبت دهر دوست
 ز اوج قدر تو اطلاق دید و نه انجم
 که ز جوهر صوبیت مازد علمت
 سپهر کلک خمیر تو کرد بدست آرد
 شتاب کلک تو با بود دولت اعدا
 ز نف آتش خشم تو بی کالت اگر
 که روزگارش اگر بای بر زمین آید
 رضا و کین ترا حکم حالت و کنا
 عدو و نجواب خرد از دست خج بدان
 بزرگوار اگفتم جو شستی بر جوع
 چون سخت و تجویل او میزان باز
 نقر دولت تو لا اله الا الله
 از ان خمیر صواب این اثر می بینم
 بر شرح حال در حال رخ حاجب
 همیشه تا نبود استکان انجم را
 زیر انجم و اقبال آسمان دولت
 مطیع رای بلندت همیشه خج نمند
 ز رنگ اسگ پر از نیش تو عدل بقم

بحضرت تو عطار و زو بیط و ادریک
 بر پیش طبع تو در ای بود جو ش غریب
 چنانکه ساینه عدل تو بر صغیر و کبیر
 ز شیر ایت تو شیر خج حمت ایشتر
 نه دام جو بود تو قطار دید و نه تقطیر
 که آن بصوت کد فرود زنده زین طیر
 کند یاب روان بر عطار و ش تصویر
 همان کند که بدو ان شتاب خج ایشتر
 آب عفو نماند پند پیش بندیر
 شفع هم تو خود اید شدن کوشش که
 عتاب و خشم ترا طبع اشانت حور
 که بزبان سنان تو را ندش تقبیر
 ز اوج اول میزان شود بخانه تیر
 بر اسی هم کارت شود جفا تیر
 چگونه لایق تقدیر اعدا آن تدبیر
 که مثل آن کدشت هر کرم خفیه
 زبان حال به از من میکند تقویر
 نه مانی نه مدار و نه قاطعی نه سیر
 بجا بود دولت تو هر زمان نرا بشیر
 غلام سخت جانت مدام عالم پر
 زنج روی بر آموز تو نظیر زدی

او بافت کی تو شتر خج
 بیخ نماند آن از جوباندر
 بدقت بسو سپهر خج
 مخالفت زبان لغویت غیر
 صلح کاران ملک و در آرم ان خج
 سبک عالی و ستور جهان مبارز
 سعادت بگذر ز غنم و غنم دار
 عاودان در کف تو سعادت دار
 کیش تا سعادت رو و آویز
 صاحب و صدصال اول آن کف
 کور بود که کیش در شسته ناز
 با یک بود پس از من سلطان محمود
 و مشورید و زدی زار از افراز
 جبین او در کار کرد دست بدول
 نسنه در خواب کرباره کند جای از

این کتاب که در صورت کمال
 و بیست و نه روز در هر یک از این
 بیست و نه روز در هر یک از این
 بیست و نه روز در هر یک از این
 بیست و نه روز در هر یک از این
 بیست و نه روز در هر یک از این
 بیست و نه روز در هر یک از این
 بیست و نه روز در هر یک از این
 بیست و نه روز در هر یک از این
 بیست و نه روز در هر یک از این
 بیست و نه روز در هر یک از این

که کند که کم نیارد شد
 تا زمان هجرت او باشد
 تا عهد و جنت کبر یا باوش
 پیش کرد و جویش اند شد
 غرور در ازای عسرت وجود

خلع عرض هوا بستن
 تا عهد و هجرت باشد طاق
 در جنت کفخ و باغ و طاق
 شرح و بسط سخن بستن
 از مصون و ناله عشق

در وصف برای بزرگواران

تجدد کارنامه از رنگ
 صحت از سخن خلد و عمار
 داد رنگ تراقتراک
 صورت قدما زش و درشت
 در شطرت بصورت و صفت
 تیر کلمات فارغ از پرتاب
 دایمی از ایران درت بصیر
 حاکم مظهر با صحت بصیر
 کتب بامیت می براید مانی
 برده بر یاد خواجگ سکر دگاه
 عهد الدین بولسنگش
 انکه عدلش در اسقام امور
 دانگ همیش در اسقام حدود
 تا بودیش روی کار جهان
 با دو پسته از سرنگ وجود

ای بهار از نورنگ برده رنگ
 شغف از بیخ و جرح و انگ
 کرده عشق تراقتراک
 عرصه بود کار ز تو رنگ
 همدم راز در شتاب و درنگ
 تیغ در دست بامیت از رنگ
 هم رنگ خنجره در کوه رنگ
 هم دران برده و دران رنگ
 دست چنگت می تو از رنگ
 جام ساقی پر شراب جو رنگ
 خاک راز زده بر سوار انگ
 شکل بروی چو جوی رنگ
 ناله آمو کند جو کار رنگ
 گوشت در فراع و کار رنگ
 روی بدخواه تو جو رنگ

ذات ترا که در مطر عهد آدم است
 عمریت تا که نشو نبات خداست
 الا نوا می شکر ز عهد لیب کرد
 بر جبار سوی باس قلاب معصیت
 بر شیره مرغزار ملک بت کین کند
 ایام استمداد نفاذ ترا بدید
 تقدیر کرد با باره حسرتم تو خوف کرد
 از سایه و جوت تو بیرون نیامد
 ایلم جو خلق ساعت از اندامی تو
 ای بار کاد تو انق آفتاب عدل
 جوی خوشت وزیر که صد با شانه
 یک سستی نمائند که انصاف تو نیست
 فاروق حق و باطل ملک زین می
 خورشید روزی ده سریش از وزارت
 یعنی که ملک را بوزارت سزا منم
 جوی در سواد ملک بجنبید رعیت
 تقدیر گفت خیر کین کی که آید ملک
 باری کسی که ملک برده اشعار او
 ای ملک در بسط زمین خو سستار تو
 تا روزگار دست تصرف می کند
 ای در تصرف تو جهان تا ابد سباد

برورده و این شرف اندر کنای ملک
 با آفتاب رای تو در نوها ملک
 از عهد ال دور تو بر شاخه ملک
 دست بریده باز کشد از عیا ملک
 که بگذرد معبد تو در مرغزار ملک
 کفنا زنی دوام که دار و مدار ملک
 کفنا زنی ساسک که دار و حصار ملک
 که جز ز نور و نیاید بیرون شد که از ملک
 نو نوحی فضا اید خوشی تبار ملک
 وی آستان تو برین سهوا ملک
 تو قیغ تو ز تاجوران در دیار ملک
 موج بخت و دولت مطلق از ملک
 اجنت شاد و باش زنی حق کرا ملک
 بر پای کرد نوبتی در جوار ملک
 بر نا گرفته چون عیطه فلان شما ملک
 آن در سواد و سایه او خج و بار ملک
 مست از نه از کونه شرف یاد کار ملک
 نه جوی تویی که هر زه برده اشعار ملک
 و اندر بسط او عکس خو سستار ملک
 اندر نهان ملت و در اشعار ملک
 یکروزه روز کار تو جز روز کار ملک

عصمت و ایم بود و عهد و ملک
 ایست خدای باد و سکون تو از ملک
 در دنیا رای تو در جهان ملک
 در کفایت کعب و وضع شریف ملک
 در جلالت خود صفای کبریا ملک
 در ایستادگی از غلظت و کثرت ملک
 در کبریا تو سگ و خوی تو ملک
 در کبریا تو سگ و خوی تو ملک
 در کبریا تو سگ و خوی تو ملک
 در کبریا تو سگ و خوی تو ملک

نادر علی

خداوندی که در دنیا جاودا
جان او جاودا بود و جاود کمال
سپهر منی سعادت و نجات
زود و آسایشی جو است و در حال
تقتوان قدرت و کسارت
زایشش کمال است
چشم قدرتیست از چشم
پایه قدرت نشان میجو که در آن
کلمه نشانی در جهان میون است
آسمان در حکمت تعلیمش از روی حمد
او با تاج قصا چون در عنایت زوفا
بای چون منم شکسته دل جو پیش معوار
دوستان یک جگر بر خون که لایک است
آسمان خود سال مره بمانده آن سوا کند
سگ زود از کاین که بر سرش است
تا باشد همه عفا خالصه در غراب
جان ختم از تیر سیرج گنفت بر شام غر
ساحت از شاعان بر اضطر فصل جو

قابل کسیر فتح از آسمان گوید که همین
شیر جبرج از بیم شیر دیت افغان
جشن منع تو هم بر آب دم پر پشت
جان جا ختم سوزان که زان بود
فشار ایت کون که هر کس اقرافنا
که تر از زوان بزرگی داد و انجی ختم
عالم و آدم نبود شده اندر بد و کار
در نیزه دل تصد اگر در سلطان و حجت
حد و قدر مدکان یکو شانسد ما و ما
پایه قدرت نشان میجو که در آن
کلمه نشانی در جهان میون است
آسمان در حکمت تعلیمش از روی حمد
او با تاج قصا چون در عنایت زوفا
بای چون منم شکسته دل جو پیش معوار
دوستان یک جگر بر خون که لایک است
آسمان خود سال مره بمانده آن سوا کند
سگ زود از کاین که بر سرش است
تا باشد همه عفا خالصه در غراب
جان ختم از تیر سیرج گنفت بر شام غر
ساحت از شاعان بر اضطر فصل جو

القتالی حیدر شانی که انصاف حکم
کا لمان ای غریب سراج حکما صباک
جشنه میدی در میان آب آتش شترک
چون آتش در شیش چون آب زرد رنگ
ایمنی را اقیامت کرد بر مع تو تنگ
ختم را کو قدر هدیر با بد کرد حکم
زید از اهل مرج شد عمر و از اهل ترک
شاد و الا بر بند چون حق کو کرد ترک
خود تفاوت در عیار ز که اندر خنک
کفش رنگ تو خورش پاره آستور ترک
چون خلافتی بنی علی بودت نه می ترک
آزنا کانی ختم حلقی بودت جو ترک
زو طباخ در جدول کان جزوی این جزو
مانده در اطوار دو دم جو مای شیک
دشمنان یکدیگر من خنده کا کت ملک
در دیش با خیش در در تو زین بانگ
تا کند خا سر سهر از مای پروین یک
تا باشد همچو شام خالصه در قدر ترک
با دوزان در برش چون کاشک آفتک
حکمت از ساقیان بر اضطر رای و یک

شرح کال لیرای سید مسعود بن احمد مستوفی

سپهر برنده در ای او بخدمت اند
ز حرم خدمت و سر کون می آینه
ز شاخ با دم آید کف جنا بر بون
تار زوی که بد و بار بر او سنجند
ز حرم آنکه از سالیان سوال کنند
ایام عی تو نقش گشته در او نام
خطه نید هر که بدید از تو قبول
زمانه سال مره از خدمت تو جوید نام
تو آنکسی که سبورت نه پرورید نظیر
تو آدمی و سنده دشمنان تو آهیس
برست خرم سالی می مخالف را
اگر نکس تو گرفت بس حسد او ارد
حد و حرارت هم تو داره اندر دل
بزرگوار شده بدی که منم خندم
نه انکار در دل جان خلعت نبودم
ز مجلس تو که ابرام دور در شسته ام
و که نه در دوسه تو هم نطیع حوائس
بجای دیگر اگر اقل العجب کردم
خدای اند که کس و خدای مرگ کس
تا قبول همت کنند اهل شت
بدین لیل تو می خواجه بستحقاق

که نسبت بجز او بنده کان بد و ال
بوقت مولد از ارحام مادر الطفال
که از همت کف او درونیم شمال
سپهر گفته او ز مبد درین شمال
همی سوال بخواجه ز سالیان سوال
و یا محمد تو وقت گشته بر اقول
شرف نیافه را که کجاست تو جمال
ستاره روز و شب از طفت تو کرد مال
تو آنکسی که خدایت نیافرید شمال
تو مهدی و سمر حاسدان تو جمال
زمانه نیزه نیند جو تو مخالف مال
سپهر ختم ترا خون سراج دل حلال
ز دست مرده کیده زان بند فعال
بخدمت ز رسیدم ز گردش احوال
کوان دارم و آن گیت از بد فعال
نه از فراغت من بوده ان هم طال
قصید ایت بیاهری جواب زلال
به بیم آنچه بسیار کس مسح خیال
بهر خویش زیدت زان بجز خیال
بلی که مرده همت پر و جو مرغ بیال
درین قیاس تو می مهره بستقلال

نیز که لقب کسی با سب است
شیر است خیال چون شیر است
کودان نیزه حوال است درین حال
بشناسند تو در شکر است از آن حال
بیک میوه میوه خوب می گوید
عدت من است بنویس که عجب مال
درین عالم که یک بیت از بی شکر مال
زیر طریقی میوه بود و سب مال
بزرگوار کسی نیزه در آن کمال
بیک از بی شکر است زلف در ایت
شیر که بود و وقت زلف در ایت
شیر که از تو بود و عجب بود و در ایت
ولی که از تو بود و سب بود و در ایت
نیزه ایت تو بود و در ایت
نیزه ایت تو بود و در ایت

از باده بکوب سرایه کرد روز
 آن تکه که پیش از آن خال
 اختران زلفش خارج نیست
 بجان با دی که آن دی خال
 جدا کنون چون بدک است سرد
 این زان می بسوزد است خال
 ای کجای از تیره وصف تو
 طوطی نطق از دست لال
 چون ملک شکارت خبکی می
 بیگانه ای کرمی کمال
 چون دان بر پیش تو است
 تیک خفا که خواهی با بی خال
 طبل کی بود و در دل
 چون اول از غیبت در اول
 در کینه ای کند روی اشاع
 نامستی هم بود از زوال

ای بستی داد کیتی را کمال
 صد دنیا می در ساعت تو
 چون نارت پیمان نشسته
 بخت پیدا روحی لا نیام
 در مراتب انبیا زیر دست
 اوج حاجت را ثواب در جوار
 ملک را خرم تو دفع چشم زخم
 وصل او تا دین شد خرم تو
 حیده گوش از نطق تو در زمین
 ناله از کلکت بدعی شد بخت
 هر کجا ادرت سبک دروغش
 هر کجا سبک کران اردو کما
 چون کرده بر بروی قدرتند
 نیستی تیران جز هستی عجب
 عفو تو نفس کند عذر گناه
 آن جوادی تو که در ایام تو
 آرزو از کثرت برت گرفت
 که شود محسوس در بانی است
 اختر از ابعیت رحای شود
 آسمان از انبیا رسی کند
 در کند خورشید را می رویت

ملک از خنده هر روز از تو قال
 مست نیار کمالی هر کمال
 هر که آگاه تو افزاید جلال
 ملک تا پید تو ملک لا یزال
 در معالی اسماست پامیال
 غور خرمت را اودت در جالی
 فته را در تو دو کوشمال
 زان خورشید است اسرار جبال
 دید چشم از کلک تو بحر جلال
 کلک را کوا که خود کردی سال
 جرح بسیار در کباب امثال
 که بر او در عیان جلال
 آسمان گفت کفی از انفعال
 شل و مانند ز هستی خمال
 جود تو طعنی کند حسن حال
 مست کمر ثروت آمال مال
 در طبع اکسوم بر هفت طال
 اخترش که هر بود کوشش مال
 فارغ آیند از سوط و از مال
 سفصل کرد در زمانه اتصال
 سوی جبارم جرح رای مقال

ای که از خندان

ما جبا تا شع و تا پروانه مست
 بزخم زانکه کوی جیب جوی
 کوش از انفعال اس سخن
 جامه لاله از نش از دست انگ
 تا که باشد مست میل انقباب
 سال مرد و است اندر سایه یاد
 جبار و ان محمود محفوظ از محرم
 سرو و تبال تو تر و عرق او
 سده شمن خسته چون ندان
 معتدل تبال با دی کو چسپا

این غرور زانکه تو صاحب خیال
 که چه سوزد خوشتر از پروبال
 باز خور کوا تها الساقی مقال
 پری رنگین کند جام جلال
 که جناب از روی در آن کمال
 ای طفیل در عترت نه سوال
 زانکه معصوم آمدستی از جمال
 باغ دولت را بنال از زینال
 پشت حاسد که ز جوی لالی مال
 زانکه بنیاد بپا شد عتدال

وقال من نوادر هفت

بر نیک طالع فرخنده در فرخ حال
 بارگاه وزارت بقرنی نشست
 نظام مملکت و صد درین صاحب عصر
 محمد انکه با تبال او چه سو کنند
 ز نای بخشش خورشید را ی که در وقت
 ببت از پی گلش میان زمین زمان
 بجنب قد بلندش مدارا بکم نیست
 کلام عقل ساحت کند محیط ملک
 بکیش از صغر عنان و محنت و رنج

بر سعد اختر دمبول زمان و خرم حال
 خدا بجان در میان و تسلیه آمال
 سپهر خفت و قدر جهان جبار جلال
 روان باک محمد با ز دست ل
 که کم طبع بسند دیده فضل جرج جبال
 کشا ده از پی حمدش زبان سنا جبال
 بجای ای صیقلش زبان محبت لال
 جز در ای تصور کند خیال جبال
 بهر شل ندر مدغم بقا و ثروت مال

حال که در دیوان مهر کنش
 خدای نام از روح خیرت جبال
 شمعش بر دیده عیون از بیاب
 بچویش کند جبهه در از بیاب
 بنزد دولت او تیره خورشید جبال
 تو زانکه کشید شمشیر خراج جبال
 جوارش از عیب استخوان شمشیر
 زینش از کباب شکست جبال
 زخم محکم او را بپوشش جبال
 دش لال زار می بخشش جبال
 که بخشش جودش ملک است جبال
 غنای بیصلصال اصل آدم تو
 تو زان غایت اصل آدم بیصلصال
 بقدر جاه و ثروت زانکه کششی
 دست شد که کالیست زور کمال

آری قوت و دورت شود
 بان و بس که کل کلین مثل
 تا با کمال کند در چار و سوز
 تا بر دوش کند در حقیقت
 این در جوار خاکستان و تیزد
 چون مرغی از این خوراک
 دان بسطی بخیزد از این خوراک
 چون بپوشد بپوشد
 کار از این من خاک
 کار از این من خاک
 در این علم کلین بگفته است
 دشت چون بپوشد کلین
 پی زان در مع این و ترک
 دست سپردن در حاسد و نیک
 حاجت سوادین سلطان حسین

کشتی به نیکی بدل اندر جهان حسن
 ترسم که روز وصل تو نادیده ناکمال
 در دوا حسرت تا در دنیا که روز شب
 در مشکلی ننگد مرا عشق تو که آن
 صدر ام امام طاعت جمال دین
 صدی که چون سخن رخنهای آورد
 سزی بود مشایه بی صورت بی خرد
 روح از تنبیه که کردی منی نزلت
 ریش فرو گشاده برابر دانه فلک
 در روح او میدد قصاصد حق حق
 با خرم او طاعت و بس طایع از خور
 خورشید علم اهلک شرح و بسط او
 ای در قارون هفت اخلاق تو زمین
 که زنی خود تو بودی و قار تو
 صافی تر است جوهرت از روح حیفا
 در بحر علم کشتی نطق تو مسیر و د
 در برق حکمت زسد نادک عقول
 نه در اجمت بر بند زینت جهان
 اکر که با محاسب خللا ز کمال جلیل
 کشت از غایت تو سوزید چون صبر
 شورش برکت شد و شورش عمر و کج

نور من بعد این اسم عیسی
 مست خورشید آسمان جلال
 اکر در خاک علم او آرام
 خاک با علم او جو با حقیف
 بر قدرش قصیر قامت جرح
 نخست علم غیب و تفسیر
 نیست با عرض طول علم
 غاشیه عیش کشند می
 بنود در عیاش منت
 ای بری عفو عونت از پادشاه
 جرح ز داشت تو گفته قصیر
 کوه با خرم محکم تو سبک
 ای نهاده بی نصبت زازل
 ملک از رنگ رتبت و سرت
 ملک از بهر نامه علمت
 نیست اندر جهان کون و نوب
 آفتاب از کف تو بخشد نور
 نیست اندر میان طالع حق
 ای زاده تر از زمانه بدل
 تویی گنگی که در سخن آید
 هم آنکس که در سخن شایید

آن بقدر شرف عیدم عدیل
 مست نغمه ز صبر آن جلیل
 واکه در باد حکم او عیسی
 باد با طبع او جو خاک ثقیل
 بر طبعش عذیر ققدم و سیل
 نقش از جرح ز انا و یل
 یک آسما عرض طویل
 بر فلک جبرئیل و میکائیل
 بنود در کفایش تعطیل
 وی مصون عمل و قلت از بدیل
 برق الکوت تو خواند کلیل
 ابر بادست بخشش تو عیسی
 قدرت اکیلی جرح را اکیلی
 در ازل جا به رنگ که در بدیل
 خوشین تقف کرده بر بدیل
 زرق او کف تو کج کفیل
 مجوار آفتاب جرم عیسی
 عقل را چون ل تو سج و سیل
 وی نه اده تر هستا بدیل
 پشته تو کجشم کردن پس
 موزه من زمانه را من ذیل

نغمه شادمانی زوش
 کوشش شادمانی زوش
 سر ج در سخن بند کلمه
 بیسیم باره جهان فضیلت
 نیست سکیم بر کس که را
 سنگها زانکه بپند یل
 میم این پیش در نور بدیل
 ز علم از خراج در نور بدیل
 کشته در هم و در کشته
 من نامد سواد که در کشته
 نمودم رسا که در کشته
 بار کوشش از غر زایل
 گفته بودم که در کشته
 اندر نصرت از کشته عیسی
 سورت گفت از آن جیب آید
 شوهن کبوست در عیسی

تت و بر توفیق است چون شکر
 چون تو ای او در دست کی فریاد
 ز آسمان ای تمام آدم از بد و بد
 انو کس که میوم از توبت شکر
 ای تو کس که عیب است منصف آدم
 ای تو در این طاعت منم چون علم
 دای تو در تو سید جبار عظیم
 عفو تو در چشم تو جان جبار عظیم
 سست که جوهری قائم ایان کرد
 عقل از این تسلیم بر زبان فرخ داد
 ملک دولت چون غرض با بی نیاید
 انور است این بود ای بی نیاید
 بدید جلالت با تمام کس که
 تو آن بدی که میوم که در ملک
 تو تمام با شانی باز از آسمان
 از در نقصان تو خیزد خط از انام

تا در چند منی یکانش بر نهاده
 ای بادای مرکب تو فکرت مصور
 ای بلند سنان تو در جگانه کرده
 در هر یکی بزیک تو جرح کرده نصین
 من بنده از عمارم احلاق تو که هرگز
 زانکه که خاک مجلس عالیست بر سر دادم
 غری کرده ام که ز دل بنده تو باشم
 کز بندگیست کم نتم ماکه کم کردم
 ز بس مباد چشم بی طلفت تو روشن
 عواره تا که از دست طکی حیان
 یا چون غبشه با دربان ز قفا کشیده
 با آفتاب و سایه روان در امر نهیت

روح صاحب جهان بدون همه و محض علی

در قدیم اقدیر شاهان شوی خاص علم
 ای تو خورشید داور آسمان مه تمام
 تیغها از عهد کنگ تو در جبین میام
 هر چه بر شاخ خواطر ایچن غمت ختام
 زانکه در ترقیب عالم کنگت و ز انام
 نام صاحب انکفات دام حاتم از انام
 لاجرم سپهرش فتاده بود که در عصام
 در کی فرمان میان امر نهیت التیام

ای بهتقای شاه شرع را قائم مقام
 قدر تو میوان اور استری ده کو کبه
 فتنها از تخت پیدار تو در زمان جوا
 کلک تو جدر هم ایشو از انصاح
 کوش کرده و بر بریر کلک تو دلی رحمت
 راستی بی با کف و کلک تو بر درن دانه
 ملک رحمتی جرد امین جابت بود
 تا جردی که جرح مستبد هرگز نداد

شیرا عقاده همچون ملک معلوم
 ای آب در لنگ حجرت تو نرفت مجتهد
 بر خصم طول عرض جهان عرضه چشم
 از سعد و خشن دولت در یک با معظم
 در چشم روزگار مبادی بجز بکرم
 در معج جلیبی بر تو هم جز بشکر تو دم
 غری چگونه غری غری جان مصمم
 آخر فوای بندگی چون بوی این کم
 ز بس مباد چشم بی خدمت تو خرم
 خسار لاله کنن لطف بخت پر خرم
 خشم تو یا چو لاله بخون هی شسته انعم
 تا آفتاب و سایه موافق سسته با هم

باید قدر ترا زنده نشان میجو هستم
 بزنگ آسمان در زیر در دست
 دانه جوهره کفتم که خواهی ر ضیع
 ابره کفتم که کوی در محیط دست او
 کفش چون کعبه که زنده رسا دلی
 رعد را معنی ظاهر نیست الا حق تعالی
 تا ج که رسیده بود کان کبابی است او
 صاحب صدر اجده اندام در دست
 می نیادم از در لکرت رسیدن تو دای
 خسرو صاحب قران طوطی که در انصاف
 ملک و دست رایت چون کند در چشم
 هر کجا با تیغ جوان شریفش کلکی ترین
 تیغ لاله کلک ترا بر ساعی گوید که بین
 آن چشم که ز خستیا آسمان برود سینه
 دانه کس که بانی شاهان غلامی کرده اند
 انکه زنده در شام کان نرم او عرف
 دانکه نشینی پیام آبی در شان سهل
 مانه کس که تو تویی در خدمت این پادشاه
 سکه الب کشت از سادی شمشیر خندانک
 ملک رای تو که از فزون کند کشف از انکه
 عالی موعود خواهد شد ز عدل تو جانک

گفت اوق کی به باد در حق حیا م
 زان نامش نقل کرد سنده و از برهان
 گفت باری آرزو کنی کسک نظام
 گفت ای در می کشی بانه زبان کلام
 فتوی از محض کرم معنی بر انبانی تمام
 برق چون در نسبت دست بخند در مقام
 همچنین گوی کشد زین بر دو کسک مقام
 که علویا به وصف می کنجد در کلام
 چون توان آسمان آفریدن از انام
 باز از تپه مو از دست و شامین نظام
 تیغ او دست کلک کن مگشته نظام
 جوج در فرمانبری بانه اگر خاید کلام
 کار من شده شود کار تو دادون نظام
 داده اند اکنون دست خستیا تو نام
 کشته اند اکنون سبغ و طاعت کلام
 سید و در ازش کنون مشت عرق از انام
 می برد اکنون عدالت سومی مظلومان
 من هم چیم که زاید تو امان است به ام
 خطبه راجع کشت آتیه و کوش اعلا م
 صید کم باید جو سطره بود از دانه ام
 عون تو بر در بند خست خرابی از نام

صاحب من بند را بی خدمت سبب تو
 هیچ صاحب حال شد از بی نیاید
 کرد انعام تو عام کرد از ای کرام
 خاسته از دست من بند از انعام
 زانکه برین بند بودی ایام
 خدا بند این عالم از انعام
 هر چه سستی زان کرم جو کون
 هم نیام کرد ای چشم شکر ایام
 از ملک این کس که در جوار دست
 تویی ای طبعی جان کرا ای کلام
 در از آب سخن سید ای کلام
 در حکمت بر تو ای جهان ز انعام
 ای خرد و از شین اکل ز انعام
 زانکس لاجرم سدی بهر انعام
 ای از ان بر که در طی ان شکر انعام
 بود دست من صبح انعام

تا باشد جاوه هر کعبه از اقبال مستم خاطر مایه بر گزار کردون از بهشت باد ساقی در حقیقت با دینی از قایم نفع و توفیق بر جویج از وجودت جاودان سعد و علو بایند	تا باشد جاوه هر کعبه از اقبال مستم خاطر مایه بر گزار کردون از بهشت باد ساقی در حقیقت با دینی از قایم نفع و توفیق بر جویج از وجودت جاودان سعد و علو بایند
سج صاحب نام در مقام	
شرف گوهر اولاد نظام خواه ملکی صاحب عصر بر المظهر که بعون طهرش آن بس از مدیح و شایع سیر غمش بر کوی صبا خواهد از رای نیرش هر روز کا به از گلک پاشش مردم سند ارصد کند محنت او کند ارجد کند دولت او عدلش اچهره شود بر عالم آمنش از حیمه زنده بر صحرا ای اقتصاد داده حکم تو دنیا والحکم تو دور فلک تا به از وی حسام تو ظفر مبت با قدر تو قدر کیوان	لغت انبیا شرف داد نظام ناصر دوع نصیر اسلام عدل شد ظلم و ضیاع ظلام و آن به از جنبش پیش از آرم ا بر جو بوش بر آب غمام چوم خود رشید ملک آتش ام دقر و گلک عطار در انام بر محیط فلک اعظم کام بر سر توسن طلاک لکام دیده باز شود جای جسام کرک در صلح و پد با عنانم وی قدره اود بدست زمانم تابع رای تو سیر اجرام رست همچون کهر از وی حسام کند با مع توقع نهرام

شش حکم تو که کلک قضا
خط طغیان خطا به حکام
از جشن تو بندت قور
بکف جان در در جام
بندت زور تا شارب
اندر خیمه که باه نو جام
شاید زور ساری در شکار
ایمان برک و بیرون تمام
اولین کتی و خند فعل
که جهان بسته بود تو تمام
کرات و کاتب
قطع چون جسم نیر در تمام
در دایره خاطر که کعبه
ده هزار از بهشت اعلا
ازین کثرت خدام تو شد
حامل نقطه طبع ارحام

کتابی که در این کتاب
مستخرج است از کتاب
توسعه و ترقی
و در این کتاب
مستخرج است از کتاب
توسعه و ترقی

وزنی شرح رسوم و میرت دو کس نفس نفیس تو کند در کمالی از غایت حلم ای ترا کردش طلاک مطمع بند و رانده خداوند اند به قبولی که ز اقبال تو دید آقیامت شرفی اینت تو که جز از خدمت دیر نه او که بر کاره تو آبی بودش عم مشه زنده بر شعری چون مایض تو یا بدست هم در ایام تو جایی برسد که بچو پیش تو تا روز اجل کشته مع اجل با جهان تا بود از بی هر شامی مسیح کشته بر خصم تو چون کرمک هر چه تقدیر کنی بی همت سند صدر مقام تو مقیم	قابل وزن عروضت و کلام چون در او نام عمل در جسام مفت اقلیم تر هفت اندام وی ترا خواجده اجرام سلام تا که در حضرتت از خدام معصده خاص شد و قبله عام که بجالش توان کرد قیام حاصلی نیست ترا جز ابرام نان و بجهت کند حکمت ختام در مدح تو ز نظم سفینم توسن طبعش اگر کرد در ام اگر انصاف بیابد ز ایام بر کشته مع فصاحت ز ایام که بنورش بود نور قیام با بدخواه ترا هیچ جوشم همه آفاق در برویانته کام واجب آغاز کنی بی انجام شربت عیشم ام تو هم
و حسب نوشن آمدن ما و صیام ختم و فرخ و همیمن مبارک با و	جدا و وسطه عقد شهو و ایام بر خدا و ندین آن کرم نخرانام

عبدالحسن عرانی که بگوید
ای کوشش بر در آن کجا حسن
و از سببش بر یک روی ام
صاحب و ابط کردش بو سبب کلام
انقب و ادم کیشین بسند کلام
از غصه خلل بود کلکش خوش
توقف خسته بود که کیش بولام
دوای دار در خردی اردم
شرفی دار در حق کربی اردام
در غایت جهان کرم که بر ایام
عالم از غریبی طرح کند بر ایام
هر ابراج مع غلغله کرد کلام
نفع سود نشین کند در مطمع
ای ترا کردش اختر ساره علام
وی ترا خواجده اجرام

مستخرج است از کتاب
توسعه و ترقی

باید قدر و جلال تو برون از جنبش
 کند از ای مصیب تو فلک ناید کرب
 تویی آنکس که کشیده است بر او فلک
 سر زده و خلکی زین فلک است خاک
 نیست بر ترنگال تو معانی معلوم
 ستفاد از نظرت عبا ی ابروح
 دست حکم تو کشد دست قضا بر شرف
 حکم بر طاق مراد تو نهادی استلاک
 شرح رسم تو کند تیر جو بردار و کلک
 مرغ در سایه امن تو پر در که در هوا
 اگر از جو تو گیتی کمبش دام نهند
 هر کجا غاشیه منعی بپس تو بر بند
 هر کجا غاشیه همدی عدل تو رسید
 بر دوام تو دلپسیت قوی عدل تو را که
 امی ابا زوی انصاف تویی کشنده نور
 چون می بینم با بپس تو بر حرج انجم
 در سخا خصیتی داری مجز و است
 حرج را که بعد گرفت مستی ده
 یک سواست مرا از تو خداوند و درل
 نه که در حکم فلک ملک جهان آسوس
 کیم امروز بود او جو شب ابدی

باید علم و قهار تو برون از آرام
 خواب از قدر بر بیخ تو فلک بر تو دام
 خطوات فلک خط خطا بر حکام
 یعنی بر زکلام آید در بخت کلام
 بی از پرده ابداع برهنی مستقام
 مستقار از کرم منت مانای اجسام
 داغ طبع تو نهادی دست قدر بر دوام
 حزم در سلک تو کشیدند اجوام
 یاد بزم تو کند زهره جو بردار و جام
 و چشم از منت فیض تو جو در که گام
 طایر و واقع گیتیش در ایندند نام
 باز در دوش کشید غاشیه لیک جام
 کشتا ز ادیت از کرم که خواهد غلام
 بر کردند زرم تا باید عدل دوام
 حرص را از بعضی قبال تو میدار درام
 تنغ مرغ ابد مانده در پس نیام
 منت اندک و آفاق پس انعام
 پس زان زیا و زود آموذ اگر ام
 راستی نسیم اندر جو نهدید و طام
 وان بیدید است که چند رسد و چطام
 بر فرزدات جهانی در کش کوه که دام

ای فلک ابعای تو زوی برب
 وی جبار بود تو بیای نام
 بنده را در دو سر برت بر بخت نام
 کار باشد تیر بارون تو بر بخت نام
 کشت و بپس اکلان جهانی خدای نام
 با که در خدمت درگاه توست ز نام
 چون که از سایه شاد بپس گنای نام
 چون که از سایه شاد بپس گنای نام
 خام و بیست جان تو بر بخت نام
 عوق جو در بزم زنده اش کنون بخت نام
 غم و در او که بپس نام تو بر بخت نام
 آرزو در آفاق آفاقش نام تو بر بخت نام
 که جبار نامی بپس جو حاصل نام
 در مع تو بود با جهان با در نام
 بدیبا کشش می بیند پس ازین نام
 بنده ای کال اولی نام تو بر بخت نام

تندی بر در این از جان شود بخت
 دید در جنب تو امروز که مستند عم
 سخن صدق جمله است بر او شور و سیاح
 تا ز نام حدشان در کف و دست پیغم
 با در دست جنبش کش ز نام تو ان
 در دستکام دو جهان دوی اندر و جهان

لا حرم مانند طغش در آخر سر خام
 رنگ جلوی بر کوی هیکلی لب بام
 مثل است جودت بر داز قوت نیام
 تا عنان دوران کف بخت بر نام
 ملک تیر عنان تا باید زرم ز نام
 دشمنی را بر سنا و قصار تو بکام

روح صلب ناصر الدین طاهر

حرم خورشید و شرح کلام
 از بر خیمه سپهر بافت
 چون ضباب سخن نم گشت
 کفنی این حسیخ برده کلی است
 بتعب می نظر کردیم
 کاه در دو جنبش افلاک
 کفنی ای هر های سیماست
 این ز تائیر آن بوده اثر
 محبت صد هزار آراش
 نه کی را بدایت و آغاز
 تیر در پیش جو زهره
 زهره در بزم خنده از بی هو
 تنغ مرغ در دم عقرب
 دل و گویان در دافنا ده بجابه

سر مغرب زو کشید تمام
 ماه نازق او جو ماه جنیام
 شب فروشت بر دای غلام
 از بپس لبان سیم ندانم
 من و معشوق من گوشه بام
 کاه در سیر و تابش اجرام
 بر سر حتمای سیما نام
 وان تیر پیرای سرده ز نام
 لیکن اندر سنا دلی آرام
 نه کی را نهایت و در بکام
 از جنات می گشت افلام
 بکفی بر بپس و بدیکر جام
 تحت خورشید بر سر خرام
 نامی شتری رسیده ز دام

تو را کشته در بار بخت
 سپهر که بر بیخ خف نام
 جوی نشون قوت کند نام
 زنده بپس خنجر سپهر نام
 اسد اندر کشته از بی تو نام
 کاه کشد و تا باید کلام
 با دل از کید که زینک زور بد نام
 کفنی ترا زوی اوقات نام
 که بوی تجرد در سطران نام
 خارج از آفت اوهی ز کلام
 که بکلب شایسته است ای نام
 بکلف بر می کشید از نام
 کفنی بکلف نوا در دیوان نام
 کلب را امید به تو در نظام نام
 خاضع و چکان منت اقلیم نام
 زاهدین حق رضی الام نام

کند با عبادت عبادت
 آن خدای که پیش کردیدم
 بدوام تو عدل است و عدل
 عدل شدیدی دلیل دوام
 فزادیت بخیر کردن را
 از عبادت می بود اصلاح
 نفع عقلت نفوس بجز
 بعبادت می کند الهام
 از بی وقت تو را بدین
 گویند غم در دست در طمع
 وز بی طاعت تو بند در عمام
 عقل تو در نظیفه در عمام
 نیت ممکن در ایست تو
 که کند مسیح تو بدین عمام
 خود بر از وی خود بدین عمام
 بیست می بود خود بدین عمام

آی شد بفرست اسلام خط باطل کشیده بر حکام و انکه از بهر او مشهور سنین طایفه از ای او شش روز کبره دار کلک و فرستش هم زیدش مهر جوج مهر کنین صلح کرده از توسط عدلش عدل او آیتت از رحمت پیش دستش بجای قطره مطر بجل فلک یا به از سخاوت او زنده در سایه عنایت او ای وقت کفایت و درش وی بجای وصلات و گوشش ساکنت و وضع و سر از شرف برگزشتی از انکس که کبوی کفایت تو کند در بجای سیات تو کند در رضای تو لازم اصواب در صفات تو ضمهت اجل او در سهم در مظالم تو کبره از من در حوالی تو	بود مظهر که رایت ظفرش آنکه با حکم او قضا و قدر و انکه از بهر او مشهور سنین طایفه از ای او شش روز کبره دار کلک و فرستش هم زیدش مهر جوج مهر کنین صلح کرده از توسط عدلش عدل او آیتت از رحمت پیش دستش بجای قطره مطر بجل فلک یا به از سخاوت او زنده در سایه عنایت او ای وقت کفایت و درش وی بجای وصلات و گوشش ساکنت و وضع و سر از شرف برگزشتی از انکس که کبوی کفایت تو کند در بجای سیات تو کند در رضای تو لازم اصواب در صفات تو ضمهت اجل او در سهم در مظالم تو کبره از من در حوالی تو
--	---

تشکلی شراب لطفت را ای رطوبت تو طبع خسترم بنده سلیمت تا در غمت و به از جنس دیگری رحمت آن نمی پند از مکارم تو و ان می پند از مکارم تو شد کم ز غایت کرمت تا با جباد قایمید اعراض بی تو اجسام را با بعد بقا ساحت آسمان با زمین جوج بر در که تو از او پادش بر سرت سایه ملوک ملک ماه عیدت بفرجی شده نو	یاس تخمی نیار در در کام وی عیش تو میسها بروم که بهنگام و کاد بی حکام آرد از نفع و دیکرت آرام که بشتر خوش توان نمود قیام که بدانست مستحق لام که کم تو چنین کنند کرام تا با عرض آفیند اجسام بی تو اعراض امیاد توام خواجه احقرات باو غلام بخت در حضرت تو از جلام بر کفایت ساعر مدام مدام در تو خوشنود رفته با صیام
روح صاحب نظام مدین	
ای کفته عالم از عدلت نظام ملک اقبال تو ملک لایزال روی تقدیر از کسوت از جلا ملک ای کلک تو باز را کند کشکان خجوه قهر ترا جوج بر آید ز نام روزگار راضی اقبال تو کرامت بس	ای نظام از نظام از نظام بخت پیدار تو جی لایلام تیغ مزخ از نینت و دنیا م عقل ای رای تو از شرف غلام خسته نامکسج در روز قیام هر کجا غم تو بر آید ز نام و حسن قیام و یکباره رام

لاجرم در زبان رای تو
 اقبش کنون سخنجا بی حکام
 که ترا ز یادان سلطان بر کشید
 از جهانی تا جهانی غالی بود
 حکم زبان از غرض غالی بود
 هر که پوشدت ای عمام
 ای سلطان از غلط غالی بود
 هر که پوشدت ای احترام
 در هیچ از خورش کس نیک
 آب کرد در نور روان در عمام
 ز بر بار بر بخت از نینب
 با عوق بودن تو او از سام
 توک یکا بنا جوی کمال نص
 از اعلی اندر صفحان ایابام
 کوس بچون در کوشه جوی جوی
 بی چون ابران که در جوی غلام

ای با جیب کز آن در سخن
 با آتش تو جویا ق میزم
 به تو که در خط باور
 چون کردی سپهر سیرت
 بودی کسوت بهیبت
 با بس قدر خواص مردم
 با زنی شوای شایسته
 کس قدر در دست تا تم
 مظهر کسوی زین نعل
 دردی زدی از اول چشم
 وقت جز از جلیب
 بگوشه است آن زلی ستم
 از بهر غم تو شود
 و بسند سپهر گشتم
 در وقت دلخ و طبع سبب
 جلیب بهات ای بستم

زود کرد و روی جویا نیکون
 در بر شیره فلک شیره علم
 مرد که مجلس بود ساقی اجل
 هر کسی نصرت میخواست از جرح
 ایت با فتح چون بهر شود
 ای جهان از احم تو خصی صین
 دی زان جنان نهادم ده ام
 مست از سوز آن یک خارچی
 با لبی بر نم ز جسد دو بزرگ
 حق تمسید اندک زانم تا کون
 مست خرم زان کند بر حلال
 آن که کارم که شود نمود
 کرد اندر نی بد عفو تو
 که چه گشتم ز عدلانی که رفت
 چون سیدانی که سیکر آن نین
 من چه کردم آنچه آن اندر نین
 تا باشد شام و آثار صبح
 قدرت از کرده و دایه دود
 بخت را دست تو خوست بد

سخن کرد و روی تو بزم نام
 از بی خون عدو کبک شده کام
 رخ بر خیال چون شراب خود کام
 وز تو نصرت جرح میخواست ای کام
 کس نه اندی که هست آن که ام
 ملک دین را بی تو بشی تمام
 کانون بر خدمت بنزد و السلام
 تا ابد با جوشش در اعناقم
 با سری پیش مشرف عام
 تیر بر ناورده ام یکدم کام
 مست غم زین سبب روح ام
 آسمان در عذر جرم من قیام
 ما ندیم با این رخ استه دام
 در خور صد گونه آمدی بلام
 عفو فرمای که مگر کج ای کام
 تو چه کنی که از تو آید السلام
 با دایم صبح بد خوابم شام
 رایت از خورشید تابان دهم
 جرح ای با اندیش بد ام

صبح صاحب کمالین صفت سبب و
 ای زین فصل آسین سم
 ای موسن گوش خیزان دم

در این فصل
 در این فصل
 در این فصل

آن عالم کسبه یا که عاست
 هم از بی کبر یا شی شد
 چون عاجز شد بطیله کبرشت
 ای مایه کبریات فارغ
 ای حکم تراقت با پی
 بارای تو ذره است خورشید
 که درون سر تو خورده سو کند
 بیدار نشد سینه دم تا شش
 زمان ترا که با دنا کند
 عهد تو در زمانه تقدیم
 با دست تو از ترش ابر
 از لطف تو زاده نوش نمور
 فتنه کنده می تجا سپهر
 از جمله کایات کال است
 خالی که گشتت بر کز
 صبح تو خصی بی از قفس
 تا سگر زید نعمت آرد
 تا حکم نه آسمان روست

چون محنت از پیش تو حرم
 تا غایت این و نده طارم
 یعنی که نمی کنم تبت م
 از ملک تصرف و تو سم
 دی امر ترا قدر دیا دم
 با طبع تو نظر است ملزم
 سر سوزی یافت از ترا کم
 رای تو کلفت لایتم تم
 جایز شده بر قضا تقدیم
 آب آمده و کنی تبت م
 دایم لب برق با تبت م
 در عطف تو رسته پیش کردم
 تا عدل تو می کند تختم
 کز دست تو می کند نظلم
 ای عزم تو حالی از ملتم
 سگر تو زبانی از ترا کم
 بادی عیب که در تنم
 بر عفت ریس ترا تختم

صبح صاحب کمالین صفت سبب
 حکم دعوی زین و کواشی تقویم
 شبی که بود شب خفته هم زمانه ایار
 شب چهارم نمی جوشند تا سم
 شبی که بود نهم شب ز تیر ماه قدیم

در این فصل
 در این فصل

نماز و کبریا کشته بود از بهین
 که ی و الی غنچه از بهین تقویم
 چو از دست زشت شایسته
 بان قیاس کبریا کبریا
 بخود وصل رسد ایاب از درون
 بنده در ستم آنست عفت ایام
 خاکبان در یک جوی کمال عدای
 ایات صبح صفت کمال تقدیم
 سبوح ابوالفتح کمال کبریا
 اندر زادن سال او شدت عظیم
 نماجی علی کز کمال کبریا
 کبریا کبریا کبریا کبریا
 بر در دردی لطف خدا بر عالم
 کز شدت ترش قدر عالم
 از وقت فلک جاوه اوجالی
 که قصه نورد اگر کبریا کبریا

زینت فاخته است و انعام
 چو کشته زود بخت بد
 عیاشی اس طبعی در آن بیکام
 مایه دل و حجاب بنشیند
 از سرای سبزه سینه نام
 غیب دیدیم از زمانه بدون
 و در آن غیب هیچ کرد خایم
 چو عجبی از خدات در
 و آتش جان سبب اندام
 کشته شازاداری از اف
 ساکنان بر بی زنجیر
 کشته از شستن بی آرام
 کجی بر لب و بر کوب
 کشته از شستن بی آرام

بر چند شرح حال خودم شسته نما
 با باد و لطافت از بس می گفتم
 از کیمیای خدمت تو ز کان تو
 در نظم اس نسیده اگر درج کردم
 کوز سر صبح تو اندک شده ام
 در نظم اس نسیده که توی دپه سخی
 تو بر تازشای منی لاجرم سخن
 وصف تو نمی که توی محکم گفت
 وی در زمین عاقبت اعقاب خویش
 تا کرد و با در نمود آن مکان که او
 با در مکان و منصب تو هر که در جود

از راه قانیت با زان کس بود قسم
 که خاک در که تو نماید نشستم
 که جگر کون برت یک آسم
 بعضی حدیث خویش خندان هم
 زین سده هزار خون معانی بگردم
 ایات او بصدق مباحث گردم
 همچو لعاب گرم بخود بر می تم
 من کیستم جلوم آخسته من من
 تکلیف که برای شرف می پرانم
 گوید که من منصب با زان به منم
 در منصبی که باشد که یه مسکنم

اینها در وصف

در آن سلطان جرح اینده فام
 از گنار سبزه دکان افق
 دیدم اندر سواد طره شب
 کفتم اس منل جنک و سورا
 آسمان کف کاشکی سستی
 کفتم این جیب سیر کج بر بان
 کفتم رقی و رنگ اندکوی
 کفتم آری درام موافق کرد
 شبکی چند چسبان شراب

اگر دستور سواد است علام
 چون دست عودت از نام
 گو سوار ملک ز گوشه نام
 قرة العین فخر آل نظام
 که همه جنک او بجا ر کام
 آسمان با در مع و در تمام
 کفتم آروخ پهل ماه صیام
 بر سباط و زیر شراب درام
 روزی چند احما بطعام

در این کتاب
 که در این کتاب
 که در این کتاب

مع مرغ پیش سبقت لب
 و لو کیوان در وقتا ده بجایه
 تو امان در زاری اولک تو س
 جدی حقون خوشه کندم
 اسد اندر کین کسینه شور
 بر تازوی حسین خجری نه
 جو پیا رحبته را سرطان
 راست همچو سیر کلک زیر
 صاحبان و الجلائین کست
 افتخار نام و نا ضر دین
 طاهر این مخلصه انکه ظفر
 هر زانی سیر کلک مهاب
 ساکنان سواد سکونرا
 انکه از بهر خدمتش بند
 و انکه از بهر خدمتش زاید
 آن بزرگی که در بهتغاش
 متصل خدی که باقی شد
 انکه خشمش طایه رحمت
 انکه خورشید آسمان بگذارد
 انکه خورشید شعله بار و اگر
 آسمان زاری حکم در نش

تحت خورشید زریانه سنام
 مای شتری کجسته ز دام
 منع را ضم و ار که در قیام
 بره بند بوج خجسته بهرام
 کام بکشاوه تا بسیار کام
 جزه اولیام و من کرام
 زیری در کشیده بود خرام
 که در ملک اقرار و نظام
 برار و ذوالجلال و الا کرام
 صدر اسلام و دستیار نام
 آئین طارست درام
 بر زبان رقم بوج سپام
 و ادوی از راه روز کار اعلام
 نقش تصویر لفظه در جام
 کوه نظم و نش از اجنام
 نه ز نقصان نشان گذاشت نام
 بطریق نقای او ایام
 و انکه عولش بهانه انعام
 ساهیا را ز نور زایش نام
 در عهد برق خاطرش تمام
 خط باطل کشید بر حکام

در این کتاب
 ای ای بس تو بیاب
 ز شکوه توان عا و تو خاتم
 شرح این تا انکسیده شده
 عا و در حجابت چیس نیام
 چون طایفه خدی جود تو نام
 امضا عت جواب جان بود
 اشکات فواک فوناشام
 عا کزینت وضع و شریف
 عاش خدمت فواک تو نام
 زین طوفان گردن شاد بود
 طوفان دایغ تو سینه و دودام
 جانیس بس نور ساید بود
 توه سافت ترا بر ام

ای اصلای آن عالی آن
 ز خردیت باز گفتن نام
 یک دانند یک راز بی
 بمانندت بخت راز غلام
 بباشد تو ام این منصب
 که عرض بگویم تو ام
 این که روز و غیر خدایت
 باش با بیست درایم
 باش اصبح دولت بسزای
 تیغ خردیت بر لب زبایم
 تا کنی از طب می حج جیام
 ای با آورده بای از آن خط
 که با و صاف آن رسد او نام
 بنده شدت علی که در خدمت
 که بیخام و کار دی بسکام

اگر در تحت مشرک
 شرفش همچو طبع کردی خاص
 سخنش را خراج سحر حلال
 مطرب بزنگاه او نامید
 روضه خلد مجلس ز جویز
 دست جکش گشا در برتوبز
 با کفش بر بی نزار دبا
 تشنگان امید نقش را
 کشکاز از کرک لب آند
 ای ترا کردش نامه مطیع
 شکل خج پیش کلک تو حل
 عالی بگیری تو در عالم
 که ز جود و سخات دام نهند
 در بیاد و کات می نوشند
 رود از سهم در مظالم تو
 عالم و عادل بی جریب
 بر دوام تو عدل مست دلیل
 ای تمامی که بسید از اجزای
 که ز کیفیت بر کردید سشد
 چکله از شرم با انابل تو
 جز کوس نیست اصل آن شخص

و اگر در حبس طعش اجرام
 کرمش همچو جگر در دوس عام
 در کفش او خواص میت حرام
 حاجب بارگاه او بهرام
 بر وقت خرد در کفش عوام
 داغ طعش نهاد بر دودام
 بادش بگری نیدر دو نام
 یاس تلخی نیار داند کام
 دیت اندر جایش اغلام
 وی ترا خواجه سپهر غلام
 ترسن دهر زیران تو رام
 مفت اقلیم تو ز تخت اندام
 سر طایر در آید اندر دام
 جام کسی نمای کرد جام
 با عرق راز جرمال بر نام
 عدل بی علم بر ندارد کام
 عدل باشد بی دلیل دام
 مع موجود دست جوخ تمام
 باد ساه جهان صدر انام
 عرق حبلت از ساه عماد
 جز تو کس نیست اصل آن اعلام

دهد از جنس و کیت زمت
 آن بی بنید از مکارم تو
 و آن بی بنید از همتا و جلیس
 بکرم عذر عفو فرمای
 تا که فرجام صبح و شام بود
 محنت دشمن توبی با بیان
 بر برت سایه لوک مقیم
 دولت دستکام باد و باد

آرد از نوع و کیت ابرام
 که به شرفش توان نمود صام
 که بدان میت ستمی ملام
 که بزیر کان جنس کنند اگرام
 با و صبح مخالف تو جو شام
 مدت دولت توبی فرجام
 بر کفست ساغر مدام مدام
 میج دشمنت جز که دشمن کام

دایمانی مع ضیاء الدین بود قلمی

سبارک با دو میون باد و حرم
 بی خود خلعت سلطان بهر حال
 تر آسیر و ن ز شرف شهنشاه
 نیار و داد کردی مع دولت
 ایاد امر تو تجلیل مصنفه
 مقدم عهد و در دولت موخر
 ملک را قدر تو والا و عالی
 کند از تو آب نسته تیره
 زین تاب عنان تو نبارد
 ستم تا بای عدالت در سیت
 گفت را خود هم کفشی بر
 قصا کفنا معاذ الله کوا این

همایون خلعت سلطان عالم
 سبارک باشد میون حرم
 که حد و قدر آن کار سبب معظم
 که نه قدرش بود از قدر تو کم
 و یا در حق تو تا خیر مدغم
 مؤخر عهد و در فرمان مخدم
 جهان را خود تو بنیاد محکم
 کند سهم تو سوز زهره نام
 چه جای این حدیث آسمانی
 نهادت از تجر دست بر هم
 دولت را خود هم کفشی بر کم
 که ما را اندر ستمیت مخدم

دانش اکتفا عقل جزو
 کفش اکتفا ام خود کسب
 قدرت آسمان ام بس
 تفریحی کلک را بس
 بکلک بجزارت کوی
 فزاد کلک سلطان معظم
 فزاد کلک تو کم
 باشد ششم کلک تو کم
 حدیث شکر و شرف بر هم
 بکلک در ای کلک آن کسی تو
 کروی و حج از دست و از دم
 ایچ زبعا موسی سر ان
 ایجاب دعا عسی مریم
 خزاندر صدر دیوان تو طفلا
 چو در کشت دیوان غلام جم
 نوی کز فتح این دست تو دست
 میشدت سال زرار نام

از کوهستان سازد از کوهستان

بک برداشتی بقوت جود
از حال اسم روزی مقوم
دست فرموده در عالم لوم
مشکر کردن درون جلال
پیش است در آن جلال
کابردار معاتب اند مقوم
و شناسای دنیای علوم
ذوق دانه لطیفیای علوم
تخلیص کاشتی پیش است
مغز شتی در بی بر قوم
ای کسب است زینگان مطلع
دی جانت ز نادان خودم
کرمون بیت باکی است
عزای زین رسید بر قوم
ضم از از ای قدرت تو
کنت کن هر چه بود مقوم

جوهتمای آسب ملک را
عده سلام را در راحت و رنج
بر دین از نیست نوک خاسه
جو تو در دور آدم کن نیست
غرض آنست تو بود از نه گشتی
بیانم مست از ضعف تو خاسه
سخن کوتاه شد که از پستی
الا ما از خم کردن بروست
سباده صبح آید ترا شام
ابد بادت عکرت تم آواز
کسیند با سبانت بخیر

مع صدر محمد حسن لواتی

آزین باد بر جو تو محمدوم
ای بصورت در دور ملک
دخول صبح تو از جو صبحم
کلیج نادره در جنت آن
رایت استاد کار آن دیوان
حمت سب دست دکا ترا
کز بودی ز عشق نفس گینت
تا قدم در وجود نهادی
ای عجب لاله الا الله

زوارده خانه خلق تو مرسم
سده آفاق را در شادی و غم
دیده از دنیا را شش شفا تم
کریم این الکریمی تا آدم
بنی آدم بگرفت مکرتم
زبانم مست در رفت تو باکم
تویی مانند تو والله و اعلم
ز صبح هفت نه شام آدم
سباده شست اقبال ترا خم
جواز روی تا سب زیر باکم
خو تر بار کا صبح عظم

مع صدر محمد حسن لواتی

ای کوسیرت تجده رسوم
وی یعنی درای سیر نجوم
خروج جود تو بر خصوص معلوم
مع سیرت که آن در دوزوم
که میند افتاب را بر سوم
رز شد از مهر خانت محوم
زانکس کی گناه کردی بم
معنی مکرمت نشد مفهوم
این چه خاصیت است از صبح موم

لیک جو نا که دفع بوی پاز
آدم با حدیث خویش مباد
بخدای که قانیت بد است
که در ادراک خدمت تو
باز مجوم روزگار شدیم
ظلم کردم ز جهل بر تن خویش
ای دروغ که جز خستم بخاند
سک معلوم از جهان محبت
باز خیزین غم چه میگویم
که در دروغ نیکان نیم
فرق نیست کز خراسانم
تا بود در قرینه نشانیست
جانان با و از قضای محفوظ
کل غر تو بر درخت بقا
شاخ عسمر تو در بهاد وجود

مع صدر محمد حسن لواتی

من که ای صفت شما یوم
در نما و از فلک نمودارم
از صلف با سبیل کسارم
نه زنی جمال محمودم
در قیامت بعد زان همه کس

در موازات قهر با محسوم
که نزارت کی شود معلوم
نه جو بلکه قایم قسمم
جان غم منظم است تن مظلوم
تا که از خدمت شد محمودم
بدم هم قبول بود مظلوم
زان همه کار با کی منظمم
وان جو معلوم صوفیان شد موم
حاشا تسامیح علم که معلوم
خردین سندی نیم موموم
باری از سنده بودی ز روم
با قضای فلک قضای سدوم
مجلس از قرین به مصوم
روز و شب تازه و خمار کوم
سال در سبزه دهر کان سدوم

مع صدر محمد حسن لواتی

دانه خاک و طفل کردم
در علو از زمانه سده و نم
وز شرف بادشاه ناموم
ز بقوت کمال معبودم
بای مرد سید محمد دم

کوفت الف خیم تو نم
بجین فریب جیب جبال
بسیب است بخندم
چشود که ز کوی شاد
بیر سده مس یونم
بایضه دور دور من او
آب روی مجال سیدم
مخلص کن نام و دانش را
حوت کردی حوت دانشم
انکه باد است کوه دانش
منت زوق را جو تا نوم
بادل ابو عدیل در با ام
بگفت او نظر جیبم
دانه ز انبال او سینه نم
صدف چند در سکنو نم

خوشی با یک بزمانه زند
 خن شود از جانب از بیم
 رسوم سیاحتش بود
 تشنه بود آب با ای بیم
 در نیمه شب با خواب
 روح با یاد از خواب
 در خوابش حکیم بود
 در خوابش حکیم بود
 حکمت زین حکیم بود
 خلق زین حکیم بود
 سر مفضل خوار است
 کلب او را و نفس است
 این بیدارم کس شد
 زمین او را عقل سخن را
 این بیدارم کس شد
 کوه دریا بود به حکیم

از کی کاں حسن اخلاقم
 در چون بر کمال صدکش
 کج قارون کس دم مذم
 دعوی میکنم که در بران
 خود خلافت از میان بردام
 تا که گوید ترا که مردودی
 با جوین مستاجر بوجوبیت
 من چنان بودم که انوفی
 که برین مایه خستار کنی
 در زمینیاں که تا بر وزن
 یک زمان ساکت با کنم
 یا غیرت پر کنم خوف

وز در کعبه نطق موزونم
 که تو در مقام افترونم
 تا شد جای جس قارونم
 نشود نزد روی هکونم
 تو نه که کی و من ز شمعونم
 یا که گوید مرا که مطعونم
 آشنا شو تا که درونم
 تو چنان بودی که انونم
 هم تو چنی که در وفا جونم
 معکف بردر شخونم
 تا ز سگان پنج سگونم
 یا بطونان قف شود خونم

در کعبه نطق موزونم

صح صدر حاج الدین ابراهیم

جستیار طوک عفت اعلم
 باز بر تخت بخت کر مقام
 که در خالی شمار نکش باز
 صد ملکش ملک مسلم کرد
 زود که عدل و حساب بود
 آنکه قدرش رفیع و رای نیر
 ز سولش در مقام درشت
 جویش اولی جهان کرد

تاج دین خدای ابراهیم
 باز در صدر ملک گشت معصم
 ملک ملک را ز دیو بریم
 تا جهانی بدو کند سیم
 پر شام ملک بر بند سیم
 و آنکه سهمش عزیز و شل عدم
 ز جوالش در احترام سقیم
 ابریشیان شود سوا می عظیم

با وقار و سیاستش ملک
 ای برایت بر آفتاب فرید
 خردی در کلمات و دانش
 که در با علم تو خفیف لطیف
 نه بجز و اندرست عطای لیک
 با بقای تو کند تیغ اجل
 هم عدل تو چنان ایمن
 و عدد فضل تو چنان صادق
 منت بر ترا حدیث قدم
 نوک ملک تو بجز مسخر است
 لوح ذوق تو لوح مسطر است
 نظرت و ارشاد دعای سج
 جز با نکت من و نطق تو
 هر چه معلوم تو شود و تواند
 ابر را کف تو مایه و پد
 معده آرزو بوقت سوال
 جان بخواد تو بر روز اجل
 آب انق تو شد شراب طهور
 تیغ کینت لغو با تدارک
 تا که از روی وضع نقش کند
 بست خدمت جویم با دو جهان

آفت آتش بود جزو حصدیم
 وی بقدرت بر آسمان تقدیم
 علی در جلالت و عظیم
 روح بالطف تو کفیف و سیم
 نه بطبع اندرست حصال ذمیم
 با کمال تو جو زو عرش عظیم
 که جبار از خسته گشت حرم
 که فلک ابو عده خواند سیم
 مکرمت که از حدیث قدم
 و اندر و صد هزار در نیم
 و اندر و سعد و حسن عفت اعلم
 ملت نایب عسای حکیم
 نشود لفظه قابل تقسیم
 کشت بر تر ز تو خدای علم
 بشکند آنچه چهار از سیم
 منت استلا دید ز نیم
 عنف تو سر کون کشد حکیم
 آتش کین تو عذاب الیم
 روح را چون بدن ز بند بودیم
 نون بس از نیم و جانود بودیم
 بر ویش سخته از حلقه نیم

دولت را کمال با دستین
 کوشش تو بر ملک رسید و باز
 جلی خدمت با بند ز بر حکیم
 اختیارات تو چنان سعادت
 که تو را کند دیو تقوییم
صح صدر حاج الدین ابراهیم
 ای ای ات بوقت بنا و علم عالم
 وی کو هر نیت مقصودش آدم
 با بند وجودش شد حاجت غلام
 کلاں جا بطبع اندر بیچاره عالم
 هم نام زنت از زنی سر روی
 کین بود از آن که زانشان بود کم
 پنج عده بودی تا اس کنون
 از تو خدای شد شش منظم

با یک اورک معناس
 باریت از حق هم نشین
 من کرده ابروی اجل
 دردی که با نکلند معنی
 فغانی سنال آسمان فرس
 آغوش کند آستین سزین
 از جیح عرق سزین زار
 زردخل دم حستان شین
 کجا نیند از با لبند
 یک طایفه را با با خیرین
 در قلب جان در طاعتین
 درین صفت نشین
 از جانب او خیر کان سز
 در جلد جوی عاشقان این
 در شک او خیر اصل سز
 در فضیله ای کمال سزین

در جنبش جنبش زلفش فتح
 در دولت شخص نهاد و وال
 عرش بوفاق ملک معناس
 بر عزم ملک خود بود باقی
 سدش نشود رخه از غرور
 روزش گشته طغنه از نور
 با کوشش او شیر آسمان
 با بخشش او دست آفتاب
 در ملک زمشش نبوده عار
 مثل ملک ملک روز کار
 با بسین آیدم از عدم
 مذکور غیبه ز ندای بخش
 شد غیبه ز ندای و ار
 روزی که بگردی کنند کار
 چون زخمه که از اند ششها
 چون جمله بدین بند پر دلال
 در فضل سیاه و سمند و لور
 در خرافه عقد با جو عین
 در غوغا و جسد با بر د
 در ابرسانت را الهام بارند
 دید دست بکرات شمار

چون نوم در جنبهای کین
 چون یاس در آیام بکین
 رایش بصلاح جهان تمین
 که رای ملک خود بود ازین
 حصنی که جو غرضش بود حسن
 جلی که جو عهدش بود دین
 تیرت فرور ز پوستین
 دستت مطلق بر آستین
 باری جو ملک با شایعین
 چون ملک آب پار کین
 زان تا جوار آید جو حرف سین
 آنجا غیبه بدین شد آستین
 اینجا به ملک طغان کین
 قوی که جو مردان کنند کین
 آید و تر جیح در طین
 آید که راه خاک در حین
 چون کار در اند بهان سین
 در شته قدر خنما جو سین
 با کوه خنجر کند و فین
 تا سود و نایچ کند عین
 در موه که جیح سزین

در این
 در این
 در این

بخش ز عسای کلیم بود
 غوغوش ز دعای سیح بود
 تا غصه خورده ناقص از تمام
 در غصه این ملک با دران
 ساعات بقای ملک شعور
 در نیم شتی سیر بر بیا ر

از خوردن اعدا نشد بطین
 در گرفت اعدا نشد عین
 تا طغنه کشد خای از زمین
 در طغنه این خسرو کین
 آیام نفاذ ملک سین
 در نرم شتی بین بر کین

دقال ایضا

در آمد موگ عید همایون
 سپهر محمد مجد لدنک شایان
 عدد بندی که گلکشش در آرت
 بجایه و خشمش در مرگ
 از دو شمع از دار اسکندر
 زنی جو از تو در وقت جو بار
 امیران تو جبار ان کستی
 زمانه تیر و درای تو روشن
 غلط را سخت مکت برده بود
 چه عالی هستی یارب که مردم
 ندای دل بدینیا و بعضی
 قصا بدیر در جیح میگردد
 قدر سازد جو در میر میانت
 جو کسید در ششم تو بالا

در این جنبه در این جنبه
 علام الی مولای اتون
 بودی در دست کی رسید
 داشت تو کینت در خون
 دران توقف کرد معروض کار
 ز تاب کج کردان خواند خون
 ساداش کوشش جارت
 با بوی سیح جیب خون
 زشته ز شیکه ناظران را
 مایه که کو اطراف بمون
 در شک الی خن دلاور
 همیدان کنی چو در سجون
 خداوند از مع نیت حاصل
 نایک در رنگ طبع خون
 شایم که شست تحت اعلی
 بزرگی از دسته قانیه زین

صاحب امرالدین طاهر

سیر قدری کا ندرت و کثرت او	جہاں فضل ابرو افضل کرگفت است
برای تمت او نارسید دست فلک	ز نور دهر ز عرش کشید و رخ سپهر
زیم او توان دید در مطلم او	ز قف سیت او در دلش بر بند خون
جنب رای میرش سیاه روی خود	برش دستش طبعش که سخا و سخن
از ان جدا توان کرد و در به حسام	حکایت از ان طبع آب در دریا
منه ز خدمت آن طبع نیست فر	ایا بیش تو در سبت کردش ایام
یکی هزار کربی طبع جو کلک شکر	جہاں منت و تو جان جہاں کند
ز فحمت تو داریم بر پیش منج خوب	صدف کبوتر ذاقه بدستگانی بیکر
از ان بس که جو اعدا و اولیاء تواند	ز قرین بود آن سرفراز در لب آن
ز بهر زینت در کا دست زاید	اگر جو قارن قارون شود جوت یال
جنگ در گذش هم سنا ده چو یارون	

بزرگ غلبت قدرت بیکر تو است
 از ان خبیثت از ان بی کفایت
 جہاں ما و بنین از ان سرتو است
 بخت تو از ان نماند از دست کس
 از ان نماند از دست کس
 همیشه تا که کند بر کبر و شکیبایی
 با وجود تو در باطن از وی
 موانع تو نیستند از
 مخافتان تو و از حقیقت آن
 جہاں جلت از ان طریق
 زاریه ضعیف است از ان
 مزاج خلقت از ان بیکر

صاحب امرالدین طاهر

صاحب روزگار و حدیثین	نصرت روزگار با قدرین
طاهر ابرو المظفر آنکه طغند	ست در کلک و عاقلش تعین
انگیزی در ان عاقلش تقدیر	ناید از آسمان سج زمین
و انگی در هر خارش در خاک	نهند آفتاب صبح زمین
قدرتش ابر سپهر گنبد زند	قاب قوس را و پد زمین
در قلم در جہاں کشد تهرش	باز رنگون را کند ترشین
رای او چون در نظام شود	و خورشید را کند پروین
نمی او چون در اعتراض آید	حدشان را قف کند بر چین
بسکند آمد او عاقلش	بموازین قسط برش زمین
آسمان چون کنیش بر زده است	دبر از ان حدش بریز کین
کر عاقل ملک فرود گیرد	بر خط استوار در خستد چین
در زمان زمانه باز کشد	شیش از روز کسکله در چین
هر کجا علم او گذارد پی	بی کند مقلماهای آتش کین
هر کجا اعدا او کشد باره	کشد بار قفلها از زمین
با سن و دست جو از کند	دست یابد تازو بر شامین
ای تر حکم بر هیچ زمان	دی ترا امر بر شهوار سنین
از سیار تو دم برده بسیار	بعین تو جرح جو در زمین
بر در کسب مای تو شب روز	استب روز و او دم شب زمین
نوگ کلک تو را ز در اقصا	نوزخ تو ز نمای عقیقین
طوق و دماغ ترا نماز بر بند	فلک از گردن جہاں ز زمین

آسمان از ان کلک تو دار
 در صف او یار با نقصین
 آفتاب از پشت بزم تو بود
 ماز خود تو گران خسرو س
 قدرت تو عین قدرت
 خود خورشید نمی کند تعین
 تواند که گوید یک آن
 تواند که گوید یک آن
 چون تو صاحب حقان شد از ان
 محضیت است خد تو ترس
 از ان نسبت زدی خود دیک
 شیش از ان شد جو شیر عرس
 بدیم کی سو ز در زمین
 صاحب بند او در کمال
 در مع تو شو است زمین

طایفه ای است از بیای وجود
 پیش طالع جانش بسیران
 کاروانی در زیرین دولت او
 جوارک سپید و جویبارک
 زلفش از بلخ بی زلفه جان
 ز کوشش او در کزستان
 ز دراصل سستی بارکاب
 ز در طبع آن غری ز باجیان
 کوسار و سالی اندر آردم
 جازای سالیان نوز که کویان
 جویش نه در دوی کیس ال
 جوار باره در دوی کیس ال
 کسی بنیز ازین کوشم
 کسی زلفش کیس ال
 غارانش در دل کز در خورشید
 بنادش در دل کز در خورشید

و اندر آشی آن معانی کبر
 هر که او را بپشت جان
 که ز خاک تیرهش بسته
 بخش جان به نتجه حومت
 همه از روزگار باید دید
 شامات غنا شدم که نکرد
 چه کنم که کشیده دارگان
 آخراں روزگار جانی را
 خود برمی کی ز روی عتاب
 ملک تند را کوی بان
 وقت کجاست و عصره سنگه
 نیت در ملکته زمانه کسی
 تو کی احسان که جز تو هر که بود
 تا زین اطمینت آرام
 از نمانت بجز باد دعا
 ساعت بارگاه عالی تو
 بین و سیری که از زبان راند
 روزگار آفرین شب در دست

چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
 ز همانا که حالت چمن
 که زخت تیرهش بالین
 سخنش بگوید و لبش عنین
 همه از روزگار باید دید
 شامات غنا شدم که نکرد
 چه کنم که کشیده دارگان
 آخراں روزگار جانی را
 خود برمی کی ز روی عتاب
 ملک تند را کوی بان
 وقت کجاست و عصره سنگه
 نیت در ملکته زمانه کسی
 تو کی احسان که جز تو هر که بود
 تا زین اطمینت آرام
 از نمانت بجز باد دعا
 ساعت بارگاه عالی تو
 بین و سیری که از زبان راند
 روزگار آفرین شب در دست

مع برضیا، المدی خود احمد العسی
 نماز شام جو خوشید کنید کردان
 کجود رفت فرود ز چشم کش عثمان
 به غزم خدمت درگاه مشایح جهان
 بخت
 ۱۱۰۰
 ۱۱۰۰

ز تک عیشی بر زودش بر دیمای
 کسی بر ز سپید و سیاه درو
 زیم دیو بدل درمی که داشت ضمیر
 هزار بار بهر خط مش دل کفتم
 زمان زمان بهم آفتد که بوسه دم
 ضیاء دین خدا که حس عادت او
 امیر عادل بود و در احمد عیسی
 بزرگ بار خدایی که طبع و دستش را
 بود و عیش از نیابت خج بنابه
 بعزت از نقشش روح عیسی هم
 ز آب که بر آرزو باد و آفراده
 سال که که نه از بهر خدش ز تار
 بنامش آیه تشبیه خود استیم کردن
 خود قلم سبده از انامل و کبکست
 بار نیسان وانی بر بستت او را
 با نظر او بود بدل این آن سوار
 عثمان ارج سبک شده با بیعت
 ایامها که تو وقت گشته بر اتوال
 محال تو می در نیایدیم بعنیر
 تو آنکی که نیار و بعد نه از قرون
 سهر مثل تو از اتصال گفت اختر

ز استخوان سافر ذخیره های گران
 بجز کبودی کردون می ندانشان
 زیاد سر دین در عیضه دروان
 که یارب این ده دگر کی رسد گران
 زین مقصد آن حضرت برین زمان
 زمانه دارد در زیر سایه اجال
 که مست جو می از عدل صحبت دال
 می نمازید بجز و بجزه آردگان
 و به جایش از حادثات و در مان
 بر حلق از نقشش حب موسی عزال
 ز شیر کین بسا نه بشیر شادروان
 بران سخن که نه در سکر نمیش پریان
 سر انامل او را بار در زبان
 جگفت گفت زنی عیبت و بیسالی
 کزین همیشه کهر باره دو از ان بان
 با اختیار بود جو آن اس اسان
 رکاب آن جو کران شد پای پیشان
 و یا مدایج تو نقش گشته بر از بان
 حراج تو می در کج خدم بدبان
 تو آنکی که نیار و بعد نه از قرون
 زمانه مثل تو از اتصال گفت جارگان

کن نیست زود و فرزند
 تشبیهت عدل عدل شوان
 که بسته بودای خشت خدای
 که بر باد و ز نشویرت سیدان
 معنای شتم تو زمانه اجل توقع
 نهاد او تو بر دعوی خضریان
 نهاد او تو از آن کاست ات
 کوست دای دوی در نیسان
 بنیودین کین ضیاسور
 پیش اندر و هم تو را ز با بیان
 سبقت کیم تو کشیده کین
 بازه دایع سوای تو بر یاد بان
 سبقت که در خدمت کتقیه
 زاریکت که در خدمت کتقیه
 و به لطافت طبع تو بر اجرت
 کز مثل تو که در راه بران

که شیر خست است اندر و در کستان
 نه خدای و کف دست مت از جهان
 اگر زود تو بودی بزرق غل جمان
 سپهر بر نیار د کجای جوج جوان
 اگر طفیلی خوانی تاشان بردهمان
 هزار بار حمل کرده خویش ابریان
 بهر چه از بند و یک جهان بی فرمان
 زمانه زهره نیار و گمان چهره جمان
 و گزین جوجوان تیار در عیان
 عنایت تو کند آخر آن آن خنجر
 که بد جوینک نر ازید زهره شان
 بر آستان خداوند و در که سلطان
 ز روی غوغوش طانی بدان یک طیان
 نشسته بر سر بانی و بر سر چمان
 خیال نیز نه چند جوجاب در زیشان
 به بالهنگ به بند کردن ایچان
 جان شود که شود پوست بر تن ندان
 بهر مقام که باشد نشان آن شیطان
 بنعل سب ز خارا بر آورند و جان
 همیشه تا روزی بهر نیت مکان
 همیشه با د کمال تو پیش از نقصان

کشیده جان با جاده تو در دام طراز
 نوشته نام تو را با عبد عنوان

وقال

ای جهان خاتم بخش باز گین
 ایست از جمال تو نظر سواد من
 خجل از رخ شوی تو عطا جین
 من روی ز نماند تو سر من
 خک شش تو را بنامه بر است از کاس
 عقل سوری تو اعراض بود از نورس
 طبع با روی تو نیز ارشاد از العین
 دل ز نیست که نهنگ با سرس
 تو بر آن شکر تو نه با سرس
 سخن من نیست نه از بی ک
 در کمال نیست کوی تو چشم

مسکن در د شد از هر کویس دل من
 آنکه گفت که مرا بر آتش نشان
 از قوس تو می رنگ برم کچه مرا
 صاحب عالم عادل غرض علم و علو
 آنکه در فلک مرا دشمن مدم کرد وجود
 عطفها را بر شش و بلاغت تعلیم
 مکان افته از طاعت و مسند و کاه
 رای او داده فلک با خبر سود و زیان
 شاد و پیش ای کف تو با نید صد ابر طیلر
 حق گزاران حوای تو قلوب بند و قلاب
 بر کند نقد سخانی تو زین را در من
 بر امیدد و زرق بسوی در تو
 که شود عوق زین مستی از نیت تو
 در دیاری که بود خست تو با لک غف
 آخر تو العجب از قهر تو می کند زار
 که شود قدرت کلک تو معصوم در سیر
 صورت دولت تو چون از لایت سار
 که بای تو چنان فابض از لاج شده
 کلک تو جوج خست سیر با نشان نمود
 در عالی تو آن سجده که محرم مست
 صاحب شمس از مع تو نفوذ بهما

این ترنیت من همه منع جوان
 که بود ترنیت من بدو شترین
 آن ترنیت منی نیت تقدارت
 شوشان که سوسش من کیک ترنیت
 شوشان بود از لب دل میخورد
 ای طبع بود از رخ جانان من
 در ایضا بقضا خفته عید اوج من
 دل سادیم خسته عید اوج من
 در با نیت حسن ال غل و اده اند
 بهر زیارت طرب اطلال در کوزن
 ای بودایت ارتض با روی نمود
 ای بودایت اغراض با شال سین
 دولت در مده حال قوی با دوی
 از دولت در مده آفاق سین و سین
 بر زمین و دعا که سران سر نو
 زرت غلبت از آن طریقت ازین

مسکن هر محال به که باشد مسکن
 کوه در کجای شود پند از زمین نشین
 که در باغ ابد لطف خداوند قرس
 صدر کونین جلال الوزرا محمد الدن
 دانکه در محفل صیرش مکان خستین
 شعلهها را نقش کرد سخاوت فین
 خردوان دشته از دولت او تاج و کین
 و هم او گفته جبار از سخن غث و نغین
 دیرزی ای در تو جلوه که جبرنج بر
 کار داران جنای تو سهو زنده و سنین
 بسکند بار عطای تو فلک شامین
 هم با دل حرکت سجده کنان حاسین
 سر بر آرد ز سمش جمع عرق یوم الدین
 خاک را مست بچون ملک الموت عین
 زیر نه خفته پروزه یکی مهره کین
 بنظر آب کند زهره شیران عین
 کرد نقد بر ابر را بازل در نفسین
 که در جوش خست آن مکان کین
 اضطراب و در جهان مایه کوزن مسکن
 کونج کعبه بود از حسد او بر چین
 من تفصیل حکویم سخن نیت برین

ختم تصنیفات ارباب کمال
 غم تو بیل صیانت ارباب دین
 ای کاران ختم سبک جمله زبده کمال
 بنده کیسبک داردی صبح کمال

داغیضا
 ای جبار احوال و جاه نزار
 اسم درم تو اسم درم حسن
 در دوست تو قصه آسمان
 دل و طبع تو بیسج البحرین
 عوض نمت خال داغ
 کردان عرصه کم شود کوس
 ز غم عهد و خوار بار و دین
 پیش طبیعت عطا بار و دین
 حال من بنده و دولت من
 گشت آب حیات و دوی القربین

دقائق

ای بیک فقره ختم صلف سلطان جهان
 حور علیا بر بارک عقد تو کاه سار
 عقد کوششت عقد مملکت را و اسطه
 خطبه تو بود اندر ملکینای معجزه
 کاه خطبه خواندن ترویج فرخ خال تو
 عین تو عین عقیدت بود خواهد روز و
 زیر طاق عرش طاعتی ملک جبرئیل
 هم بدان طالع که با زهر علی مرتضی
 نوزده روز از مهر زوره گذر شد روز یک
 خاندان خال تو آبا و خواهر کشتن یک
 خاندان خال و سلطان از تو رفتند
 ای عظامای بزرگت اصل برین مردود
 نوزده صود فرخ را د فرخ اجتری
 ختم با سلطان بنیاد و جهان مملودان
 هر کی سلطان بود با او تو باشی هم کاس
 رایت تدبیر تو کبر و سپهر اندر سپهر
 از کفایت شد کف و تضام از حق
 زان اگر در بوم تو در آشیان مضنه بند
 آفتاب رای تو که روشنی گسترده پد
 کرد زهر چشم تو بر سیستان روزی گد

ای جو الیس خضر بر سر کار
 اشطارم ده بد ز کرم
 من گویم که می نخواهم جنس
 خود جو معنی تویی و سالی من
 ای جو سیمخ جفت استغنا

غم ترویج کن کومن این
 که همه نقد نیت چینی و بین
 تو کومینه من ندارم عین
 پیش از تو شوین باشد عین
 پیش ازین باش باغراب لیلین

روح طغریسکین

ای در شای در طغریسکین
 نوبی ملک برین اندرست
 بشت زمیں که دور روی سپهر
 روی جهان شت ز کرم دستم
 در شب کس صبحم فتح را
 جیح جو سو کند بگردی خورد
 فته که اندیشه شود مگذرد
 نیت یقین او کمان او قوف
 دور ملک با همه فرمان می
 نه ز زونی و کی کی رسد
 فتح و طغریم دود و در کیشند
 تا شرف در بود آخر توی
 پیش او کاستن قصا

شخند دین خسرو طغریسکین
 تا با بد برد طغریسکین
 دست که گستره طغریسکین
 عدل جهان بود طغریسکین
 نوزده پد معضه طغریسکین
 دست نهند بر سر طغریسکین
 بر طرف کشور طغریسکین
 بر عدل شکر طغریسکین
 کیست یکی جا که طغریسکین
 آن شود افسر طغریسکین
 در چشم صفدر طغریسکین
 باد توی آخر طغریسکین
 غم قصا سپهر طغریسکین

روح صفا عظم جده المومنین علی

سه ماهه فرات بر امل جهان

بی سال بود ایستاسان آسان

بجایت که کردی خیرهای صحت
 خورشید کس از این تن تا جان
 زبان بود در دین با بی تو چکان
 نغمه بود در دین در صبح طوقان
 کی از غم دیده در صبح طوقان
 کی از غم دیده در صبح طوقان
 بیس خار و بحر و در دیده دل
 نغمه با رخسار با جگر کستان
 جان نوزد بر سینه کردی تو
 کس کسان ندیدی سسیدی نوزان
 از آن کس که کار فرمای کردی
 نایب که کار می داد با آن
 دعا کردی جان تو خلق موص
 مدخواه جان او شتر کستان
 که این سعادت بود شتر این
 که با ازادی از سعادت او ان

که طاعتی کرده بود دست خالص
 در آن بودت تو در کشته است
 که مستحق وقت شد شد از
 ای هیچ در پیش قدر تو دالم
 تویی آنکه در محبت بخت ساقی
 بگوی کمال تو در عقل ناقص
 کند حل عقد تو بر حسن مشی
 زین بر کجا بر حق نیست فته
 که پیش حکم تو بر بسته جز را
 اثری کس تو حق محض است
 برستور کلکت شود مرد زنده
 زنی فکرت اختر از ابد بر
 بشیر نیای قابل اگر بر کشیدت
 ز عالم تویی اصل اقبال کردی
 منزله بود حکم کرده در شربت
 از اندم که چشم بد زو کارم
 کانه مطلق همین بود کاری
 کافی این بر بقیش شد شاید
 نکر تا بانی که تا خیر منزه
 تا بجز منم آنچه و لیکن
 بذات خداوند و جان محمد

تا باید هر حکمی از شیخ ازید
 بنیاده بر حق از فضل ایمان
 حق است یک عیبی بر ایم
 بگفت دست بودی عوان
 بنیاد بقیوب و در یاد بیفت
 بقوی عیبی و ملک سلیمان
 بگفت او در یاد بیفت
 که بر نماند از خلق غفوان
 بشود دل کلب اسرار نیست
 که در عیبی اقبال است بر ایم
 که در حق تو بودم بودم
 که در حق تو بودم بودم
 جهان بود بر جان بنده زان
 نفس کرده بر روی شکم کرده
 افس کرده در عالم اندیشه ایمان
 دل پیوسته عید استید ازید
 روی بر ارجیف و در سر سلطان

تن از اسناد بجای بسته
 تو دانی که با کینفس بجای بود
 کنون نذر و عهدی کردم بجای
 که تا دست مرا کم کرمان نگیرد
 حدیث نخواه و بدخواه کفین
 طریقه نیست در رسم مؤکد
 میان آنم و هم تو دانی تو میکن
 که از عشق حجت سر آن ندارم
 خداوند خود خصم را میکند
 الا آنرا نقصان کلاست بر تر
 زانا را رکان تا شیره کردن
 دو عهدت ما را ز روی معنی
 مایوی کی هست شرف خسرو
 بدان عید بادت تصانیت کرد

سلام علیک انوری کیف مالک
 و علیک السلام خرد الی
 ای نهفته خدات تخت
 ای تلف کرده نقصان است
 سخن داغ و طوق عرق سست

در حال بی تو نه میکت باری
 افتخار زمان و بخش ز زمین
 جبره از نماند کمال و حسین
 در هم آورده شهر و سستی
 سخن از کردن بخار سهرین

تخت رفت از خود بدی
 طفل خودش بلبین
 با بی از نقش تو با بیفت
 که ز زود پیش بر سر
 تا بیفت پیش بر سر
 سخن احسان و جود پیش
 غمنا کرده اندر و منجد
 سخن نماند از او تعیین
 شریکیت لفق لفظ تو غلب
 زینکیش خانی حسین
 بی خطت که جان بخندار د
 و جهان پیش بود جان سهرین
 هر کس گفت در حق تو د
 از نکات نایم بسکین
 بگفت بر او در خرد کرد
 تو کی باری از پیشین چنین

سخن از اسناد بجای بسته
 تو دانی که با کینفس بجای بود
 کنون نذر و عهدی کردم بجای
 که تا دست مرا کم کرمان نگیرد
 حدیث نخواه و بدخواه کفین
 طریقه نیست در رسم مؤکد
 میان آنم و هم تو دانی تو میکن
 که از عشق حجت سر آن ندارم
 خداوند خود خصم را میکند
 الا آنرا نقصان کلاست بر تر
 زانا را رکان تا شیره کردن
 دو عهدت ما را ز روی معنی
 مایوی کی هست شرف خسرو
 بدان عید بادت تصانیت کرد

نتواند که گوید آنک آن
 چون تو کردند حادثات اگر
 بحدی شود ضعیف قوی
 یارب آن شبند مصری
 مبت پیار و پورا از دست
 مست عریان و در هر پیش عقل
 نه شباست و بگذرد هر روز
 نیت خوان بر کشد مرم
 ای ترا طرف حرج طرف تمام
 و هست اندیشه کار داری
 و اندر آیات او معانی بگر
 چون جهان دید روزگار خیس
 از حسد در دلش کشید گال
 آفتن از حادثات گشت ضعیف
 و بخندان سپید چون سطح
 آه از این روزگار جانی را
 خود نپرسی یکی از وی عتاب
 تا جزوی بستم خلاص بد
 تا زمین الطیفت آرمست
 از زبانت بخیر باد و عا
 حالت بند باد و در علم

نتواند که گوید نیک این
 شیرایت شود جو شیر عین
 بوم کی شود زار زمین
 که بود با نامل تو تیرین
 فتنه را خواب ملک اسکین
 که چنان دارد از علوم دین
 سیرش از حرج ملک دیوین
 تو کش از بحر عیب در زمین
 وی ترا هر صبح مهر کنین
 در هیچ تو مشه بای زمین
 چون خط و لفظ تو خوش ترین
 که در او ز غنیمت چنین
 در جهان برش کشد کین
 تا دل ز آیات ماند خیزین
 بد دلش زو چشم خیزین
 که بجای تو دارد این کین
 که در میجو اپد از من کین
 آسمان تو باشم با این
 تا زمان که گشتت آیین
 در زمینت بمر باد آیین
 از دست یار باد و یار زمین

ای با خاک کس کردن کتاب تو
 آتش بخار خبیثت منج خواب تو
 کردن کیست بر تو ای صاحب تو
 خورشید کیست بر تو ای صاحب تو
 از آسمان آید لطف از فلک آرزو
 پر ز شا عالم عادل خطاب تو
 ایام و روزگار کس با بیست تو
 و سلام در جات ما بیست تو
 کشت از زور کشت با بیست تو
 آقا با تمام کف چون کباب تو
 خود را بچو با بره خنک تو
 آمدت و کفتم بتم فتح تو
 در خیم باد تو در خیم تو
 عالم کزت کرد و کشت تو

که در خست شعله نوک سنان است
 کسی بزخم تو بر صافی تو در کشت
 ایجا که از بنای سنان سخن شوی
 سدا ریت با تو جان مقام خرم
 چون صبح جاک سینه در آید کند که
 تاب تو صد فراسطین نداشتند
 زود آنکه آفتاب ممالک تنی کند
 ای دولت جوان تو مالک قاف خلق

در گوشه است جوی جام شراب تو
 آری بدهجت تشنه مغرب تو
 در غمزه جهان نه بد کس عراب تو
 کجا بخوابم هم سوال بید خواب تو
 و سخن عکس سخن چون آفتاب تو
 قیصر حکونه آورد و غفور تاب تو
 از دیو فتنه نیک بگو شب تاب تو
 باینده باد دولت مالک قاف تو

ای ز قدر تو آسمان در کو
 قدر و رای تو از و رای سپهر
 دل دوست تو کا فیض میسازد
 خلقت از آسمان کی دارد
 نسک زین او همیشه روان
 تا و دارد درون او مگو کس
 آسمانی چنین و یاری نه
 اندری این همه ترخ نصبت
 خود بیکه میس که خواهد شد
 تا ترا خود صد دولت دین
 او تواند که گشت سمت او

آفتاب از قدر خجالت خنو
 آفتابی ده آسمانی نو
 برده از ابر و آفتاب کرد
 صفت آسمانی او بشنو
 که در آفتاب باش و هم مرد
 و لواء از برون و او در کو
 بی شمار روز آسمان رو
 حذر ازین ترنات سواد تو
 آسرخ ندان از آس که دون جو
 بر مانند زلف سار در و
 صبح بی ارفاع نیت بو

ای خرد و درین صحنی از کمال تو
 دیانت ملک در برای خلق تو
 ای صبح نیت در برای خلق تو
 دی از نیت در برای خلق تو
 دانت مقدس در برای خلق تو
 از دیو فتنه نیک بگو شب تاب تو
 باینده باد دولت مالک قاف تو
 کج بود نیت کل کمال از جهان تو
 که بر نفس را دل بودی از بسکین تو
 راه نصیبی استی از روان تو
 آرام خاک تابع ای کای کایت تو
 تعبیل ادوار دست عیان تو
 رازی که از زمانه نهال آسمان تو
 از این اندر زمانه می بران تو
 زین فتنه سیر کرد در میان تو
 حلال است ملک است که میان تو
 اسرار ملک است که میان تو
 هر که در نظر صلح کمال تو

زنت
 طری
 مسیحان
 بیهوش
 زود کند
 زود کند
 زود کند

چونست بخت کبریاں تو
الای زبان قسح ترا آسمان گفت
بر آتش شربنها دند خسته آن
که بازمانه تیغ تو کوهی که آسب قسح
بر زده و خود رساند کند خویش
دست اجل جان لهما کند سبک
که بر جهان جاوده تو کرده کن کند
جابت جهانست و دوستی جهانست
از زحمای خوب تو اصل زمانه را
در وعده طبعی وجود مخلطف
از روز آفرینش آدم تمام شد
جاودید از اسلا جوقاعت شود نیاز
با دشمنانهای آفتل بر زمان
تو تهران ملک خدای و از تو گ
ای حکم تو جو حکم نصبا بر جهان وان
زود که حکم تو بره فرخ از سرخ
س بنده نیست که در شرف تو عالم
کام حدیث تو جو که هر کار نیست
عزیت آدود دیده جو ز کس نهادم
آخر خدای عسرت و جل کرده دریم
آ آسمان مجاه فرخ تو دمساد

ز اسطار تو چشم عوام گشت سفید
چو صد هزار خلق ز بهر آید است
بشوق خدمت تو در زبان خرد و بزرگ
ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یا پسند
زمانه خود جو تو بی رایت بداند کنند
بنده که از ایامی خدای داد ترا
چو کارهای تو دایم خدای ساز بود
بم علمت که خدش ترا نفس نفیس
با منظر اردر در مطا و قفا دوست
ز خون جفاست اندر دایره و منور
زوشه تا شش کسب شسته بعد چند سال
ترا کردل بقصای خدای و در رضا
تویی که پشت و بنای خلق خلقی را
بلی بسوزد خشم قصا ز روی صفا
خلاص او بسهرت کرت نبود سبناه
ایا بلسبه جهان شش خدمت تو کر
کجا که نه عمر رسمت در احوال
سوا القوت حکم تو کوه بردار د
نه به ز قدر تو یک قدران شرح رسول
ز شبیه و مثل بعدی زان نیاری یید
سهر طوق مراد ترا نهند کردل

جان از بقی ملک با دور جهان
سوزد اختران بقی با جهان تو
ختم تو بسپان جهان با دور جهان
دایم نصیبین رضا بسپان تو
آسمان و کاسای بود صد آفتاب
بر پنج سراسر بخت جوان تو
رضه دیار که میمون بخت تو
نور و مهر کال و با بر خزان تو
سپاس از تو که در میان شش عالم
عالم از بسوی صید بسند و کاه
چو در اندک زنده که اندر دست
چو از ایامی حسرت بود و جالی با
زینت تو دل بود و سینه از دل بود
بخت تو می بود و صد هزار آه

ز اسطار تو چشم عوام گشت سفید
چو صد هزار خلق ز بهر آید است
بشوق خدمت تو در زبان خرد و بزرگ
ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یا پسند
زمانه خود جو تو بی رایت بداند کنند
بنده که از ایامی خدای داد ترا
چو کارهای تو دایم خدای ساز بود
بم علمت که خدش ترا نفس نفیس
با منظر اردر در مطا و قفا دوست
ز خون جفاست اندر دایره و منور
زوشه تا شش کسب شسته بعد چند سال
ترا کردل بقصای خدای و در رضا
تویی که پشت و بنای خلق خلقی را
بلی بسوزد خشم قصا ز روی صفا
خلاص او بسهرت کرت نبود سبناه
ایا بلسبه جهان شش خدمت تو کر
کجا که نه عمر رسمت در احوال
سوا القوت حکم تو کوه بردار د
نه به ز قدر تو یک قدران شرح رسول
ز شبیه و مثل بعدی زان نیاری یید
سهر طوق مراد ترا نهند کردل

مردی ای تو بدو را دانای ملک
ای که تو ای کسب بر رسم سانه جا
بخت تو در آید تو از کسب کسب
ز شیب بخت تو از کسب کسب
در از دستی جودت با غای بسید
کردست از زبان سازند کوه
هر یک نام طایسی نند کوه
کرمان خد با دی بیتم کوه
تویی که جان خطه اوی بخت کسب
بسی جوام طایسی نام تو بجا
بیت نام که جوام نام نند کوه
بیت کات نوبیک عید و دوا
حالت قوت تو بخت و قوت او
حالت جمله شربت حله دیار او
اینا د ندم دست طالع سعد
بسی قبله اسلام ای حضرت

میمیش از سر اختران نری
 معانی خاطر از زانو کا آگاه
 ای یاقین کیم ترا نامه طبع
 و ای ساج از سر استار بسا به
 بجز کت شکر تویت در فضا
 از استانه ایوان کسی از کج
 از اقیانوس استار در کا
 یان نایب چند و دو هم از جواد
 این به هم که از ضم او جوم
 جودت تو جل کینند با
 تو که در دست حمایت کرد از سنی
 شود درین که دست کبریا
 یز کو ازین بند و ابدت تو
 نازت ام کلت ایاد و سجا

ز غم فوج تو شد پیش من صحت بلخ
 لغوه با قدر از اندم که این آن گویند
 منور و رخ از حیف در درو است
 مرا مقام بخش از برای خدمت تو
 جو خدمت تو که مقصود است حاصلت
 همیشه آنگه باشد میر اسب جورج
 بیل جاده شهنشاهت عرابه عدت
 فاده ساینه قدرت بر آسمان و بطبع
 ساد و خود نبود تا شبانگان ابد

حلال صدر وزارت جمال حضرت شاه
 نرای حمد محمد که از محمد ا و
 نظام و رونق و ترتیب داد کا مرا
 قصا توان قدر قدر ستار بسیار
 مثال منت کرده و کین منت او
 کلا داری قدرش بغایتی بر رسید
 ز فوق قدرش کرده و نماید از دست
 بوم از دل کیم عدم بر آورد را ز
 جو حل عقد قشش آسمان بدید کفیت
 قصا بقدرت باران تیج با کیشش
 بیک سموم محالش جو کا که در د گو د

ز می غمیک انده فرای شادی کا د
 که خواج زدی بدر شهر خسر و خکا
 کمال پنج کجا بود و ظن لشکر کا
 بر جوش که کفتم خدای بود کوا
 هر کسیت نشا بود و بیخ زور و هرا
 جان کجا بود و ظن پیاده جوسا
 بیاری فلکی از عرای با د اخرا
 جوسایه برده میز دست اختران کجا
 شب جود ترا هیچ ابداد سکا

اجل منتقل کامل کمال پس آله
 پاده بودم و درین شهرم جز خیر شاه
 کدی غنایت اولی نظام بود و متا
 ملک غنایت حور شید رای کویان جا
 حدیث بسی بهت پیش با بیه ما
 که آسمانش بر بریت و فتاب کلا
 ز اوج جایش کیمی نماید اند جاد
 کلک بر بد و نیک ملک بر بند و اد
 ز می نفس و قدر لاله الا الله
 بی نصیت بدماند ز نور مهر کیا
 بیک نسیم نوازش جو که که در د کا

اگر نه رای تو بودی بر دیم آوردی
 نظر چشمم که کم بهر که باشد از آنک
 عتاب چون توی انداز ای طاقت من
 مرا اگر بخلاف تو متمم کرد ند
 بخون نرق مر اسپر من بیا بودند
 عیبه آنگه بسط است خاک امیدان
 بسط این براد تو باد در بد و نیک
 نتایج قلت نشد بند و قلعه گشای
 ترا به تربیت من زبان جو سوسن ترا
 مؤلفقت جو مولی ندیم سادی غر

از محاق قصا برودن شد ما
 باز درش غایت طی کرد
 باز برداشت و من ملت و لک
 زینت ملک باد تا جهان
 انکه از در من طالت است
 و انکه در طوع عرضت است
 پیش بسش قصا که ده که
 غرضش از ترا خزان منی
 با ز بی حرد و تشش تپو
 انکه از رای روشنش کجرا د

سپید کاری کرده و هزار روز سیاه
 قصا برین رضای کند سوی تو نخا
 حدیث جمله شیر است و جلیه روبا
 بران دروغ تمامت این قصیده کوا
 و کزیه با کله ارگر ک یونیم به کنا
 عیبه آنگه محیط است خراج کا
 محیط آن برضای تو باد سیکه کا
 لطایف تخت جانفرای حاسد کا
 مرا بخت تو شست چون مانده دوا
 مخالفت جو معادی قرین نامه آ

در غرای خطر برودن شد شاه
 بسته غم فرای سادی کا
 باز لغو و قدر رسند و جا
 زین من خدای عمبد الله
 دست تا تیر همان کو آ
 رای سلطان اختران کرا
 پیش قدرش قدر نهاد و کلا
 خورش از رای روز کا آگاه
 شیرینی طوق کیشش روبا
 نور خورشید و ام سایه جا

و انکه از خرد و تشش است
 کلک سحاب کلک خض من
 وضه مشش کینه حبیب
 کجای خیمه دار و در کا
 ای زینم تو بر سر او ال
 دی شکر تو بر سر او آ
 استانت میں عارم قدر
 انانت کین خاتم جا
 زین بس در حیات جابت
 طاعت کبریا در کا
 حلی شد حیات تو جاک
 باشد از آفت و سایه با
 کلک از آفت ای تویت
 ای الله بر ابداد سجا
 خرد کا عالی تو ملک
 نیست عید و دفا

با بلی بس تش نیو
 شیری بلون تش نیو
 درش از قدر آسمان بر نیو
 عیش از از خرد این آگاه
 چشم از دلک بر نیو
 مگم او قیبت بر نیو
 همچو کاه در کاه
 کز صبح کزین در کاه
 ای چشمه بر کوه ملک
 دی خورشید کز کوه ملک
 شب او با عادت آریب
 دوازده سج با او د کاه
 شمع طبع تر از با طبع
 شمس از آستانه طبع
 ز بسبب در حمایت دولت
 حالت کبر با نه ارد کاه

جزین رضای خود کرد
 مست رونق نامد شرف
 خشم و خشم تو آتش حشیش
 بر دماند ز شعله آتش
 کرده از دراز دوستی خود
 در منور خویش تو اندود
 ای ز تو زنده نیست با پیش
 بقط زین سخط جوش تیز
 حاشیند که از سخط تو
 سگر ز دای باز روشن شد
 نشد از سخط وقت ساقط
 تا کند اختلاف شیش جرخ
 هر که نبود روز کار تو شاد
 امر و نیت روان جوارضا

دیده روز کار در تو کاه
 ز بسبب و چهار طبع کوا
 مهر و کین تو طاعت کناه
 فتح باب کف تو مهر کناه
 از جهان دست خویش کوا
 بشری لا اله الا الله
 وی تو مرده رسم با دفره
 بر سر آشت بیکه و کاه
 شب کیتی ز یاد و سپاه
 تو صد روز ز حرفه شاه
 بلکه بفرود بر کی عجا
 نقش نریک روز کار تابه
 روز کارش میاد بیکو خواه
 بر شا بود و پنج زمره و بره

خامس سلطان علاء دین آله
 استقامت آفتابش رای
 آن بلند آخری که پیشش
 آنکه با عرش آسمان عاجز
 شمس فتنه را کشده که
 قهر او قهر ماں شرح رسول

میر سخی صدر مجلس شاه
 آفتابست بهمش کاه
 خاک او بنده آخران کاه
 دانکه با عرش آفتاب سپاه
 خشمش جرح زانها د کلاه
 با او با بسبب این آله

دست اقبال آسمان کشد
 جرح تا در بناه دولت کشد
 جزین رضای کیمی کشد
 مست بر وقت نامد ملک
 خشم و خشم تو آتش حشیش
 لطف تو دست کرد از کشد
 ای تو زنده نیست با پیش
 بنده از مشق خاک در که تو
 بندریش که بنده تو سر د
 پیش تخت اردو جو سر مای
 کیر و از دیکران کناره جرح
 هر که چون جرح نبود خا امان
 تابعت با او یا سادی و عز
 امر و نیت روان جو حکم رضا
 در نفسهای دشمنت نصیحتین

بر تر از در که تو یک و کاه
 عالی راشد است تبت عبا
 دیده روز کار در تو کاه
 ز بسبب و چهار طبع کوا
 مهر و کین تو طاعت کناه
 دست تهر اجل شود کوا
 دی تو تازه رسم با دفره
 بر سر آشت بیکه و کاه
 او دو سوستان و عجا
 تا کند جوشه شب او آه
 نقش نریک روز کار تابه
 روز کارش میاد بیکو خواه
 حاسدیت با دجفت آله و آه
 بر شا بود و پنج زمره و بره
 صد هزاران هزاره ارفعا

کمال کل مالک جمال حضرت شاه
 امیر عادل صدر اجل بهندب دین
 نظام او و همه کارهای مطمن من
 سهر خفت و خورشید روز کار کشد
 کشد دست او در میان فتنه که

او الحاسن نصران نصیر دین آله
 که خورشید صد زرت و غر و مند کاه
 اگر چه بود ازین شش بی نظام و تابه
 مدار که شش جرخش رای کردش کاه
 نهاد چشمش او بر بر زمانه کلاه

زون فتنش کردن نامد شرف
 از بیخ عیش کویان میاید عبا
 بیسم ز دل کیم عدم بر کرد از
 ملک بر روی ملک حکایت
 چون عیشش آسمان حکایت
 زنی فتنه قدر لا اله الا الله
 با او قهر و از سر کفایت
 آب بلطف بر زنده مهر کاه
 یک سویم عیش جوی کاه
 یک چشم زده شاد کاه
 صمیم کاش از سر خردنی
 صفای خاطرش از زرد کاه
 اگر چه کیم سوی شورش کاه
 در چشم کیم سوی شورش کاه
 در عفت او و در شورش کاه
 کند سیات او بر سر زرد کاه

قوت کتک شمس خورشید
 کجوت کی کذا و در راه
 نسیب احمد و اسبج خاز
 نیت برفت خود و اسبج خاز
 نوبی غایت بروم از کجند
 در جاب جادوان نسیب
 نسیب از صفت خود در جادوی
 صفت صادق زان معجزه گاه
 کوه از سبب از جابه
 از بقیه آدم کسب جابه
 خاک ترکستان بوقریه کسب
 بکبر زایدی مردم کسب
 خزان کانی نسیب بکسب
 من جویم کون شدی کسب
 در نسیب نسیب کسب
 نیت در اوست کانی لایحه

فی فی که اشقام تو خواه خود بهمان
 آناه و از نیت خویش از جهان بداد
 آیام که بگره خطی در آن بسند
 در شان و ادایت حق بود میرداد
 آنجا که آب جمله دار و زین نرم
 چون خاک بی درنگ شود جوی نیت
 دنیا خراب و دین بخل بود عدل تو
 کای که از جهان سب و کبر بصبیب
 بی عدل سبب کرد و دعای شاه
 آناه دار ملک زمین خسته و ابداد

ای کوه تا آدم باو شاه
 سه سمیوت جیم از نیت
 از سیات آسمان بند و متن
 تا که عصمت در در چشم روز
 پیش صفت جادویش هر کس نیت
 بر امید آنکه از روی سمول
 پوشد اندر عرصه کاه هر خوف
 آسمان هر کشته کی نسیب اگر
 که وجود تو نبودی در حساب
 که کسی انکار این دعوی کند

روزی شکار کس تو روزی شتر بخانه
 طوفان باد نیت خود کو خراب خواهد
 خوش باش اشقام زری هوای خواهد
 او باب نیت زندگی نام خواهد
 از خوش رخ خویش تو آن غمی تا خواهد
 از خرم و غم خویش در کنگر شتر خواهد
 آناه که در هر دو کون شتر آب خواهد
 در عهد عدل است ز عدل حجاب خواهد
 شاد و دعای خویش همه سبب خواهد
 طوفان باد ملک سوا کو خراب خواهد

در بنا به عقادت ملک شاه
 کاه در وجه کسب با نیت
 که چه در اندیشه سازی بارگاه
 که کند در سایه قدرت نگاه
 آفتاب سایه را از شاه راه
 رفت جبهه تو یا بد جرم مان
 کسوتی چون کسوت جبر سبب
 با نیت دولت کردی بنایه
 آفرینش نایه آلا تابه
 حق غفای هست آگاه کویا

ای ز عدل رخ رویت تا ابد
 عدل تو نقش هم جوان برود
 تا که در دهنه دستیار کاف
 در سببیت بر سر هر بند
 تا که کردت اندر با میال
 سایه سلطان ظل از دست
 نیت او از نون خم شتر است

ای تیغ تو ملک محم گرفته
 اقبال جناب ترا کز بد
 پستی شده در یک به جهان
 از نام خدای تو سون گرفته
 و آنکه از زبان بی عتابی سکده
 اطراف سباط عین نیت
 حفظ تو جهان را جو برداری
 اسرار ملک شرف و قوت نیت
 که سفت سبب از خیال نیت
 که نظر زین از نیت نیت
 فرما تو آن ستم طاعت
 در لوح زبان جایی خاک نیت
 انصاف تو در جایی شیر ان

کبر با روی نرد از جگر کاه
 که جهان برضاست رسم داخواه
 در قالیتم فلک ز انجم سبب
 از شرف ستیاره باو اگلاه
 ابلق آیت اندر بار کاه
 بر سر این هروری سجاد کاه
 جادوان دولت نری چشم کاه

انصاف تو جایی هم گرفته
 باقی جهان جمله غم گرفته
 بر پشت کوش تو هم گرفته
 بر ترکیب جودت رقم گرفته
 بجهت از دود درم گرفته
 آفاق عدوت قدم گرفته
 در سایه فضل کرم گرفته
 تا شام ابد در قلم گرفته
 آد آیش باغ ارم گرفته
 تا شست مکن کلم گرفته
 بی عطف رقاب ارم گرفته
 انداز نه و او قسم گرفته
 استو بچکان را حکم گرفته

عدل تو باطلت شغفاری
 بس نبود سبب هم گرفته
 نیت تو وقت سول سایل
 از عیش صدای هم گرفته
 عفو تو قول شفا کس گرفته
 چشم تو مزاج الم گرفته
 نیت دود دیوار آرزو را
 در نقش نگار نغم گرفته
 آزار کرب استلای الم گرفته
 در پاره چشم عسک گرفته
 چشمه آغوش سبب گرفته
 کسب کس و حکم گرفته
 در نفس سبب تو نغم دای
 کسب حکم چشم گرفته
 در کسب آرد دای نیت
 نیت آن عین را بد گرفته

چون ازو حاجب بارم بست مسکنت چو بش گفت معاذا الله ازو باز کرد زین قدم منج روی گشتم و بچشم چو بود چون بارام کم دست ملک فارغ شد بیکمی تو بران طور که گیری کم تیب بسیک چند بچوان لایق ان حال برو بجانی کردم و این شهادت کردم دست رومانه ایسه مایزه برد که حسرت پای یالیت زین مساجات ریش بخت پیدا ملک را ملک اویم دار	آه کاد سرم آنچه کان بردم آه و یکس آن رسته همه ساله چنین داد آه مالها نیز کرد در نسق کاه از کاه گفت بچشم خفا کفش نه نوزده کوا نه عزیزی تو هر چه که گیری کم جا بغلامان ملک ملک در اونی چرا جان برای حجت بر فر بر از او شفا آتش هدیم ما راغ گفتیم که صلا کی هستی تو بر هر چه وجودت کوا تا جان بر گز از رخ آب کرده آگاه	زخمه وان جو توی در زمانه نابود ازدی آینه ملک رنگ برود شکاری که بعد سال کرده بر بود بسبط خاک جهان باد وار بود جو دیده عاجزی بی طال بخشود و عید کرده بچشم و جز آن فرمود طراز توری و نا اصبغ نرسود سیاست زکل قهر اصاب از بود چو شیرایت تو سر آسمان سود که کوش ملک تو بگشیش تسوده	زهی ز عدل تو خلق هدای آسود جهان بر تیغ در آورده جمله زیر کن ز شیرین سلجوقیان یک چو کال نزار بار ز بهر طمانه حرمت جو دیده بیستی بی سوال بخشید زمان نداده بچو و عطار ساینده ز حفظ عهد تو مهتاب در ولایت تو بدست فتح و نظر بر سپهر دولت ختم او گشته جا به خورشیدی بر روز صفا منور مطرب از دست نبرد دست کوش
---	--	--	--

ازو حاجب کسی چنان اشک تو
منج روی خشم تو بست بود
زین و در حقیقت برین تو کسی
بیش از او حقیقت برین تو کسی
که عکس تو آتش دران بود
زخم تو زود خون چو کشت کوش
یک جگه زود از دیده با بود
از زبان که طفره چشم تو شانه از او
یک چو کلام است بر او
تفصیلات از توی که از سر بارید
نیگانه است ملک بر کرد از او
منج خور کال است کلین منج
تلفه دایم از آن او بود بر او
شمال تو تعیین است کج در دست
کوکا نش بسندید اندو بست بود

زنت حضرت یح ز خدای حضرت تو تو میدوی در زمان زما میگوید ای جبار عدل تو آریسته حلقه شبرنگ زلف حجت در دو دم بنشاند از زبان تیر خروشش کس حسد وی کجها خوانان است از نشاند ای بقدر روی جیح و انما	دراز با و بختان که نیت هود زهی ز عدل تو خلق هدای آسود بانغ ملک از بخت پر آریسته از نار خار فتح آریسته هر کجا کرد خلا فی خاسته نام را جز نام تو با خورسته کزی خور سنده ای خورسته با دماه دولت ناکاسته	ای ریت دولت ز تو بر جیح رسید بر پایه تو بای تو هم سبب با قدر تو اوج زحل از دست افتاده در نظم جهان هر چه بر تکیه گفت انجا ز تو در شرح وزارت نه بچو است ای مردم آبی سده بی بای تو کوی دی خانه خورش ستم از که بر آید آرام زین بر در خرم تو نشسته تخم غرض نخت تو در خار بر بسته از خضر چپ عقد ایادت گرفته بر خاک درت ملک تو کوی که آرام	ای چشم وزارت جو تو دستور دیده برده این تو دست معالی نرسید با کلک تو بر ملک انگشت کرد از روی صفا کوش قضا جمله شنید که خلق بمانندگی ناکر دیده کردید به احوار جهان دم دیده انصاف تو از در کجانش بخردید تعیل زمان دره علم تو دیده منع اعلی ختم تو از نصیحه پر دیده اطفال دران حال که ابرهام کمید طعنیست در آغوش رضی تو دیده
--	---	---	---

دراکم حیات از نارضکت
خاست حیات از نعلت بنگد
کردن کی خفته خشن نو آید
بسنده از حسن حال تو خند
انجا که ارادت اکاب بخت
از بوی شمشیر از کشتند
کلیت خلع مای بی ایدید
بجهت تو چون مای بی ایدید
بشبی شده در رنگ بدانی جارا
پشت که در صد تو کوی کردید
دندان تو کز آن خلق کوی
سیا ریشی معالی تو دیدید
بجو خور نصیحه لطف تو شنید
استی حق کشته خلق تو دیدید
در عهدنا تو زستان ملک
آسود در جواب شبان بر گید

کلیت خلع مای بی ایدید

بلافاقت نرسد صاحب عمر
 بین بوسه صد خانی شاه
 بنین بس صد بانی شاه
 که با بی نرسد زون بود از شاه
 با صد در کونک خاثر ارباب
 چه برود از نرسدین آله
 ظاهرین مفضلند آنکه مفضل
 نبی در پیش نماند ران
 آنکه در زیر سایه عدل نشین
 طاعت که با نماند ران
 در آنکه در جنب پاینده قدر نشین
 خواجه خسته آن خجسته جان
 آنکه در دین است که در دین نشین
 دانم که در پیش برستی چاه
 ای ای واکه ملاقات با سیه
 خست تا و با فلک ناکاه

شیر فلک آن شیر بر پرده دوران
 می هم از سر بر تبه خورشید فلک را
 بدخواه تو چون گرم بر شتم کجوش
 بزخخ مالک ز شهاب تم تست
 خود تو نه بجز سیت که ز عهده توانی
 تو در جن دولت و در ساغ وزارت
 دی او در بجای می بدو عهد تو بود
 امروز که نوبت ایشان تو آه
 تا آتش بود جهان مست کز ایشان
 خشم تو جوش با همه جای سید او
 خسار جوانی ز عفا کرد گرفت
 هر شش ز غصه کلی آرزو نگفت

ای سر بر ده سفید و سیاه
 شعله صبح روزگار دورنگ
 از افق بر کشیده شیر علم
 پس که بر کرد رخ و مای را
 شد کی به سبک عاص شهاب
 ای بخار بجار کله بر بند
 ای مریض دولت مصری کلک
 از عهدت تو نیست تیر

در رتبه باشی با طاعت بچسبید
 چون شیره در سایه خط تو چسبید
 از دوک زمان سرور بای نشید
 بر یکد که افتاده در عهد دیو رسید
 کیم که جهان پر شود از حکم صید
 چون بر خزمید و چون سر و حمید
 سحر و دلی آن دو ملکشا که زید
 شکست عفتایت نر و از سرید
 سم رسن سپه خور و مار کزید
 وز خا دره چون صبح دوم جامه دید
 دل در برش از نایب جن با کفید
 وز غصه جو خارش سر در دید چلید

ای بلند آفتاب والا ما
 در ز و آتش با آسمان و آه
 در جهان افکنده شورشیا
 شنب از خا اجماد و خلو تکاد
 دیگر بر اکران کار شمشاد
 وی عروس به بار حله بخواد
 وی همایون ساطع سیرو کا
 صید را تینت کند بجا

اتفاق بود که گستاخی
 هر چه این کی گشا و بندتبا
 ای غلامت بطبع بی جبار
 هر چه در زیر دو در جرح بود
 قدرت کشته در ازای قدر
 دست عدلی در از که دستی
 که نیس روزگار خواهر
 تا کنی از تصرفات زمین
 علی ایام بود کوا و دوام
 فتنه در عهد خرم تو نرسد
 در هر دو دست تو نگه است
 دست تو مست فتح بانی را
 ای حقایق بکله جزو و تو کل
 ز خدای و دست خدای
 شبت ز خواب آب و آینه خوا
 این فرا تر بی تو انم شد
 عاجز به در شای تو عاجز
 یک دلیری کم قرینه شرک
 تا که در کمانه چای مست
 در دعوات بندگی خدای
 سوی بد بسیر تو نوشته تضای

سوی او آفتاب کرد نگاه
 او زوی کشید پر کلاه
 وی طبیعت بطوع بی گراه
 هر چه بر پشت جرم خاک سیاه
 جمله شیر و حید زو باه
 هم سپاهش هم سیاه از راه
 ای قضا قدر روزگار نگاه
 دست آینه آسمان کوتاه
 بر دوام تو عدل است کوان
 یک نفس خالی از دو کار نگاه
 سخت اقلیم را دو حاجت ان
 که بر آرزو شور مهر کمانه
 و از نیشش همه پاد و تسانه
 جاودات از تیر کین شرک نگاه
 ورنه از آذوی از آستانه
 خاطر م تیره شد و در ستان
 آه اگر چنین میسازند آه
 کنم لا اله الا الله
 سال ماه او افتاده در جوانه
 هر چه جزبه طاعت تو با کمانه
 کاه ننگه بر عسب و وفدا

نست کنگش کنگستان
 دولت کوی کجاست
 کین قضا عدل بی لغت
 بنیاد در جنبه بو انصاف
 ای خالک از عدل تو نیست
 وی همایونت از نعل تو نیست
 در جهان تیر کردت تو نیست
 ز کنگش است عالم تو نیست
 جانب او پیش طالع تو نیست
 در جوار صدر تو طوقی که زاریت
 ز مثال تو جهان تو نیست
 مایه کافور حنک غیر تریاقت
 از زهر اعجاز تو حساب دریا نیست
 در عرض تعال تو آن جبر نیست

تو چو بخت جان نماند از کس
 یادان بر باده را جهان باغی
 آن فلک جاودگ سرت که بود
 یکشایسته شد کشتی کای
 ز کوه ز صفت انباش از غرض کند
 خنجر که بود با کاه ربابی
 آن که در صحنه نور منید
 از یکی آینه ای مالک آری
 ای زان بی بدوست تو در
 ای جهان بی بدوست غریب
 مکتوبی بود چون کس غریب
 شسته بینی بود چون کس غریب
 آفت بی کرد چون تو در ای نور
 آسانی اگر چون تو بود آفت
 کوی ز شسته تو چشم تو بود
 دست بدست بخت خورشید آری

زان صفت از این از حمت هیچ سخن آنکه اور صبح رایت در سحر بر جوی	و یک ای صورت منور بی باغی که بینه ز بهشتی ز جانی که جهان نیلگون بز که غیر کل سبد عفت جو پار تو که رسک شده دریاوار بود نقاش قناد در شجرت ستواری برده بیوان مینا ز بی پوسته کوی لب کل کشته ز ستاوی صانع خندان شکر آب شکرهای ترا در حق سوا دست فرمود جز آن شده طوبی کردار سایه قصر رفیع تو نه میوه در اتم گفته با جمیل زوار صبر بر در تو سین آه بدست موک سمیون وزیر لب غنچه گل دست مایوش بسوس بحر جزوه پراز عود قمار است بسوز آصف ملک سلیمان بدست خنده آده تا جو کل در غنچه جام رسی گفت قری از بی بلبل خوش نمیدوان از غنوش پیش حکا وک ز اگر بلبل است مجلس خواهد دیانت تو رفت نزد
در بر آرد بلبل بار باغش از زمین آجا باز آید و از حرکت آسایش مجلس نرم تو بر سقده و نایاموی دست فرزند اوان سملطرا جهان	یا بهشتی که در بنیاد فرستاده خدای عمر کاست تو بر کس جهان عمر فرای آسیت که در جوف من از دعای شاحنا تو وصف دار شده کوه نهای کشته فراش صبا در جنب نامردای از تو هم فصل که از خستهستان پرای دل لبیل شده از در فراق و دای سایه برگ درختان ترافه ستمای زو بهار تو در کس سبب کیتی فرسای بزراع شب دور ایلم کردون سهای در حباب بر کوه خواهد فرو دای در آبی بر جبهه دانی و توانی ز کلف تنهای بزلف صبا که در کایش بز دای باون لاله پراز غیر سارست سهای میں جو بود پد کلپی بر نه و بر بند سهای همچوئی باش میان بسته و چون سرو سهای آساید و سبازند بهم بر لب و نای حاضر فاخته را که که کشیدی بسرای خیز و تقصیر کن عذر بنه پیش سپای
زوی از وی بزرگی خلاصه دینی باستقام تو در ایلم عمارت عالم تویی که معنی کلک تو در شریف ملک تویی که معنی ای تویی و سلیت وحی سبب گفت بجای از زمانه از فونی جو کال غرض بود که هر نفس آید کدام که هر دو کال برین تر که بود	علو قدر تو بر بان آسمان دعوی ز انفات تو خارج عداوت دینی با مردی امور جهان و پرفتوی اگر کم و سرد نهان صفا کند انی صده نه از زبان هم زمانه گفت آری شناسد آنکه آمل کند در معنی که هر محمد مسود کال علی یحیی
برخاک در تو آشنای دیدم رخ از مندی میند مهر تو و بسینه جو کس از کتبه طوطی لب تو در خدمت عشق است یار بند جای که ز لاجبات بخشش بر دی زبری و آدی هموش در خانه صبر فرقت تو	خوشتر ز هزار بادشای بر عارض نور آشنای طالع سرای روستای سیرغ شده است بار سهای دل عاریتی جهان بهای عیسی بود از در کدالی یکراه کجوی تا کرا لی اکلنده هزار بی نوانی

در روی حسن خودین کوی آناه در پیران کوا سیه از کوی جوانان از کوی در خدمت تیغ دین برای معرکه شایان غیرت مسروده دولت عدلی آن جان حسنه که در خود را بطاعت است آشنای دست او شرف توان دید چون فضل خدای در خدای بیخج نور دوست آخر یک کفایت او بی زبانی ای دیو با طهر بیوت در ذات تو دیدم مصطفای چون او ای کفایت نورانت عقل شایه که از کس ارتقای	در روی حسن خودین کوی آناه در پیران کوا سیه از کوی جوانان از کوی در خدمت تیغ دین برای معرکه شایان غیرت مسروده دولت عدلی آن جان حسنه که در خود را بطاعت است آشنای دست او شرف توان دید چون فضل خدای در خدای بیخج نور دوست آخر یک کفایت او بی زبانی ای دیو با طهر بیوت در ذات تو دیدم مصطفای چون او ای کفایت نورانت عقل شایه که از کس ارتقای
---	---

کلانشانی جو بکریم آزاری
 بفتح کبک استانی
 لسته تازایه در بایزی
 بیابان آسمان صید
 کرده با کوس تویم آزاری
 در بیجا کربان سازی
 زیر آن سبازان آزار
 تیغ بی زور و درد آزار
 مرد آزان زوی و سازی
 زلف بچم نایب آزاری
 شکل از روی لطف دولت
 سوی دین چو جمله آزاری
 تیغ توغ خیدر بی
 کون طویل خیدر آزاری

خود عقل ترا کان هرگز
 مرغ دل جبرئیل گیرد
 اولاد بزرگ مرتضی را
 کبر تو کم است و کبر بایش
 آرزو که مرد در غم مرگ
 نیو فرغ چشمها را
 در نسبت فعل با یک سیرد
 از سافرخوف تشنه جنگ
 جابه های مبارزان ز تنها
 ای خاطر من از غمت تو
 دل در غم خدمت تو یکدم
 ناآمد درک جان عیسای
 ز نهان راه الموی او رو
 در غمت تو خوشست مارا
 آخر بطریق لطف یکبار
 در خدمت یکران جو کوشی
 در حسن کرد آشنای
 در سکره علاء دولت دین
 ای تیغ تو در سر آزاری
 از کارای بکلن عقد سزد

داند که ز جهاد تاکبایی
 در محنت تو سخن سرا می
 یارب چه بزرگ میثوالی
 از کبر تنه ز کبر بیا می
 معدود بود ز خوش رفتی
 چون لاله کند بکم بستی
 در خدمت صورت بانی
 سیراب شود ز بی رحبالی
 پیمنده نزع تو جدالی
 محمود ز باد شاستای
 نایبست از عنار مانی
 کشته ز سوی تو موالی
 تو در خور مهر نور مانی
 آن بر که بر طرف بیانی
 بنویس که خیر خند بانی
 چون بنده خاندان مانی
 کرده چو سبک استیانی
 پوسته جو اسکرختی
 ملک ترکی دولت آزاری
 کینس وز کارا که نازی

چون کشا و تو در سوای نبرد
 نوک سگانت بر فلک دورد
 مرک در خون کشته غوطه خورد
 تو که از عدک کوس برستان
 و جناب مرصعی ز حد حننا
 در ز تو جان رفتن خواجه باز
 ملک میکرد با نظر یک روز
 کا عینس ختم دیکس تو با
 رونق کار مکن خایه داد
 طغرا او از او گوشتی یک
 انکه در ظل پیش عریست
 و انکه بر طرف رسته عدش
 و انکه در مصر جامع ملکش
 سایه ایزد آفتاب بودک
 شایسته که کار خنجر است
 انکه چون شش سنانش را
 نفع نمی که باز بانه او
 ای زمان تویی تا سنجس
 ای خنجر گفت مجانبه کال
 بختنه ان بهار تو به کرد
 باغ عدل ترا مبار خزان

کردش این صبح پرواری
 حکم آید در ابلشن آری
 کردان گرفت در و تازی
 در دل یوا از بکد آری
 ختم در سوال بنوازی
 به سر سینه باوی اندازی
 فتنه را با سکوت غماری
 غناغ از هر سوی بی آری
 که تو روزی بکس سب داری
 چه خنده است این عجب آری
 تا بهمت می سرافزازی
 شیردکان ستم بخر آری
 در صغ رشید کرد خجاری
 آن ظفر پشه خنجر غماری
 فتنه سوزی عاقبت آری
 باو جمله دهد سر ستم آری
 چون ستم در می کند باری
 کبک ادا ده در ستم باری
 کرده با آفتاب انباری
 این زهر آبی آن زبازی
 تاد و چون بهار بگر آری

ز بی کوفت از مهابای
 سباه دولت پرور ساری
 کی شایسته دیگر آری
 خداوندی که سبب دند آری
 خداوندین را با غم داری
 مثل برسان است او آری
 مثل بر خسته ان حکم ناری
 جان بی کس از خجاست
 یار دشت مال و جایی
 اگر مسنده در کس آری
 که آرد است عین آری
 بخلی که درین نایب آری
 جو بک روی دولت از مهابای

آتش سیال و بیستی در آبی منجمد
 مست مصر جان مستی از آن خارج نیست
 آسمانی یکریست از وی رقت کفنی
 انصاف ماما و غیره ز شاه و صاحبند
 ویران ای ضایعی کز سی بنای سپهر
 تاج عالی حضرتی که انصاف حسودی
 افعالی که کجا بد برکشید نور او
 که کواکب را هم گشتی آن عالی سپهر
 چه کم کیوان آن نگرند وی با یک من
 مشرقی اندازد ای خطبه این خسروی
 والی عقرب ز بهر رو منع حادثات
 زهره اندر روز نایم شمش خلوتهای
 تیر ستونی بدویان در جوشاگردان او
 آن خند و ندی که تاج صنایع شایخ او
 آسمان دهری که صاحبان فری کردن جیانت
 چون لب سانه بختند و سر نذیر صابجی
 جام و خنجر چون تو یک صاحب قرآن هرگز بود
 بوستان ملک با از شپن چون قرآن
 که شود باس تو در ملک طوبی محبت
 و در نشاید ناپی در جاسوی آسمان
 ابری با اید و زوی ش دست چمن

که ندیدستی بخواجه از ساقش سازی
 روزگار از عرصه او یک عرض اوج بری
 و اندر دهر ساکنی قائم مقام آخری
 شد سلیمان عصری که تو صفی گری
 خاک حاصل نخواهد گشت مثلت دیگری
 مردم از هر سده قصر تو ساز و خاوری
 جا و دایم از هم روز اندر شب کتی دری
 هر کی بودی اندر فوج و دیگر جاکری
 با سببان تو نشاید هر می در نظری
 مسلک نبسته بودی در شب سهری
 بردش بودی بهر سوی کشیده خجری
 بسته بودی خویش بر دامن خیاکاری
 بی بریدی کاغذی بای گشتی آخری
 ساج حسنی اندر انداز تو کاغذ بری
 ملک آت خاک همچون تو صاحبان فری
 چون خنجر بگردیدم علامت قصری
 بزم رایسان نواری زدم را کس آوری
 آجوشم بخت پیدا تو دار و مهری
 آسمان گشت نهند آید بر سگری
 زهره هرگز بر نیاید نیز اندر چاوری
 بری نیندید و میگفت این مثل متری

بزرگ راز غایت است
 قطره باران که در زمین است
 مدتی عالم که در زمین است
 هر کی بختی آن که در زمین است
 در خان در آن عمری در کشتی
 ز اینی اولی است در کشتی
 با شایسته نشسته در کشتی
 بهلوی را اینی که در کشتی
 دختران روزگار از اینی
 که در کشتی است در کشتی
 ز اینی که در کشتی است
 تا سواد خویش را با اینی
 ز اینی که در کشتی است
 بخان اینی که در کشتی
 آسمان اینی که در کشتی
 تا بود روزگار از کشتی

هر کمانی بری بود بارند مکان زالدوار
 چون کمانی غنا صحر که پیکرت
 لشکری از بهر دم دوزخ کنی در ساعتی
 از دایم رخ تو خلقی میگدم در کشد
 عقل با رخ تو فرو میاید بر آن کوی جوب
 خنجر تو سایه پیغمبر است از نصیحت
 چشم بجای کماند ز خنجر تو نصیحت
 بر زبان خنجر است اوزی بطنازی بر لب
 گفت حضرت زهرا با زنی شرمی پرور
 خنجر و امن بند را در دست این صفا
 یا دار از لجه در بای حرمان دست و ار
 مستی از کیم سر بر سبانت سودی
 لیکن از بس تصد این نقص غایت او کار
 روزگار این جنس با من سر کج دارد تصد
 هم تو هستی اگر شاگردی تر کنی در شتی
 تا صبار تو جهان را بهر باری میرد رخ
 بهر نصیحت ملک با و اندر کینه حسودی
 خصم چون بر کار بر کردان رای صفا
 آسمان ملک و ایدم تو با دی آفتاب

برسان قی بود بهر بار کبری صحرای
 بانگ جوشن او جان ز خنجره از بهر کبری
 ای تو هتاهم تو ساد لشکری هم لشکری
 و انکی ز بهر کرده آیت بخور لاغری
 شاید از عقاب شود بی بخور پیغمبری
 زان بهر ایمان خود از هم درده خجری
 بر رخم لعین چه معنوی چه بجزی
 کاسمان علی سر نایه زین نصرت بروی
 خنجر هم ذوالعقباتی را با یاید صحرای
 که می کشی تا زینت کشور یاوری
 فی الشمل بر خنجره بروی گشای ممبری
 چون کرمانی جنس خویش گشای هروری
 مانه نام در قور در بای عناق چون نگری
 آنجان بی رحمی ناهه مانی کافری
 تا بودی چون شمش آری کار گسری
 در کنار و اید کردون نهند چون لبری
 تا یاید کردش تا اید امید سری
 استوای کار بای ملک با چون مسطری
 در نمود آسمان کردت مجا و موشری

کاش که از این غایت است
 شغل خاک ساکن از کشتی
 آسمان کشتی هم کشته اندام او کار
 دست شادی را بی کار اندر کشتی
 که خنجره در آن است
 در کیم و آن شایسته است
 بر سر معنوی کردی سگدان کشت
 که در خطبایم نیز در معنوی
 روزگار از این غفای بی نوری
 چون سخن از خدایان کردی
 بی نوری از جهان انی کردی
 آنجان از کیم کرد آن سگداری
 ز دستهای گل خنده که در کشتی
 و انکم ز کیم کرد آن سگداری
 کیم با آسمان از هم در کشتی
 و انکم ز کیم کرد آن سگداری
 و انکم ز کیم کرد آن سگداری

ای سمان غنا ز خنجر چمنبری
 در انفاق تو قصد ماه و کید شتری

از چشم بر نواز شریک جهان
 کست آن کزین عالم شریک شری
 بیلستان سن و جلدی و
 صبح ایون کل طبعش
 تو سر زندی که او باشد
 هم در زمانی بنم بر دنیا
 کینه از کون جستن با صفت
 ز توستی تو کرم گفتش
 ساقیان او چون آب از رود
 پیش کوی کون امین غوی
 آنکه از بطن کردی چشمت
 آنکه بر سر اشع اندر زبان
 از در قضا نمیش که حق
 نامی در حق اعجاز ملک
 زنده بودی علم در اوتدی

که بگرداند هبوط کسور در
 مده کا ماز کد کوب عاودت
 خیر خیرم کرد صاحب قمت
 قبه اسلام را بجای سلمانا
 آسمان را طفل بودی غی
 افتخار خاندان مصطفی
 مجربین بر طالب آن عالم
 آن نظام دولت وین کا
 در بنیاد سده جاه رعیت
 هم نبوت در جنب هم
 مسند قاضی قضاة شرف
 آنکه شش ملک نطقش
 آب و ریش اگر در مجلس
 کوه حید الدین که خوا
 در زمان او منزه سکفت
 خواجگت صفی الدین عمر
 منفی مشرق امام مزب
 حکم و بر ساعت رفوتی
 احساب تقوی و دیدن
 ذوالفقار نطق تاج

یکدم از بهرت گوید که
 بخت شوم بخوری که دست
 تاجی کونید کا فرغت
 حاش الله با مدها که
 که داند کرد همو چسب
 کرده هم سلمانی اندر
 عقل کل آن که در ماز
 در دل اعضا کند با
 در چین عالم آرایش
 بر عاقل آسمان جوان
 کوسلمیان با کشتن
 آنکه مت از سندن
 صد جوین سندن کوی
 از میان هر دو بره
 مطلقا بر جان حید
 کوه است آری منرا
 آنکه بود دیور با
 عرشین سپهرش کوی
 دیده فریب کنی
 آفتاب اندر حجاب
 آن یعنی تو امان ذوالفقار

در اثنای اینها انکسین
 در شمای او که عاقر
 ناشد مای رسد آن
 با چنین مکان که
 بجو کویم بلخ را
 با مدها بر برین
 خاتم حجت و انکس
 باز در آن خد کلام
 میش من بر نتر
 در دراجون متلی
 چون در او را
 آن میکوم که
 در بجا طر کذرا
 جادو دان بر ارم
 آن تو انای
 آنکه تا بر صبا
 آنکه خاوار
 تا بر لاف ساین
 باز شد جو
 بر نفسش
 آنکه اندک

علم و تقوی بی نهایت
 تا کجا باشد توان
 کلامهائی کی رسد
 فارغ آید عرش اعظم
 خود تو انکس که
 جنس این سیرتی
 انتر کردن برود
 فرق کیشش آتی
 جو یکجا و مجنا
 بد مزاجان آتی
 کا و در خوس
 آن مجا کان
 یا جم جو نامک
 مست در بار
 دام بر بختی
 کلفتش از خزان
 شکی ادا هست
 روز بر کوشش
 در خم ابروی
 آفتاب آب
 بی رسع تا

دا کجا الم شبنمی
 خوشتر آنکی
 از خوشتر آنکی
 چوین او شنی
 اگر آتای او
 نیستی خد
 انور بلخ
 این کوی
 آنکه از کیش
 کوشی با
 آنکه در شش
 در کلفش
 آنکه در اساک
 کار آن شیدا
 آنکه در لشی
 زین با شین

<p>انکه از تیرت ملی ساقی احسانی او انکه چون بر آورش بر خاوری کرد عقل انکه ترک یک باب در پیش چهرش انکه آدم را عصبی آدم ز پا افکنده بود انکه قوم قوج را از تیر باد لا تدر انکه چون غلوت سرخانی شش خالی کند انکه دشت خاوری را از عصبی کم کند انکه نیل خاوری بر جبهه دم کشید انکه از مهری که بودی مصطفی را گرفت انکه از ایمای کشش و کیسوند کرد انکه بر دعویش چون بر بان قاطع خواهد انکه گزرب اسب کزت جادو داغ کاش انکه دم در عقل نموعت هم در شمع شکر اندرین سو کند اگر تا دل کردم کاظم خوبی با کج کشیم است کوم یک کس چون برادر خرم از طبع اهل شیخ بر سر ملک جهان فرخ نماند کس دی خاک خاوران چون در جبهه اول با جنبینا آبخا نه از حافظ را ایها بکند از احاطه علم و نفس خویش بس مکنه بجو کوم حظه اگر در شش</p>	<p>جام که مصری هند بر دستها که عسکری گفتی را کوشا نشد بر بسکری وقت کرد پس را برستان بر بری کرند هم شجیه او شخ اوی دوری در دو دم کرد از برین آسب تهرش بری ستله ریحانی کند آخا نه اعجاز عکری یک شتاب ملک بی نام سسگری حفظا وی انکه باطل شد جهان ختری مهر کرد است از بر عرش در پیغمبری از جردنیک آینه بر عقیق خنجر بی در زبان سوسمار آورده صحت کسری از خستین آستان خنجرش در مگذری جز بند آتش کز بوم و همد سو کند خنجر بی کازی باشد که چون مکی ای طبری تا ورق چون است میان بر کج میان بری وق مصری جاوری کرد و ای تبری جنبه ملک که باشد از شش بی فتری کشته امروز از اندر و چون آفتاب خاوری ای عجب از آب شکی آید از آتش تری کادی از عقل مست از ملکات کبری گرد آید دیو چند از برین بسکری</p>
--	---

توزن جوی اری کردی که
غنه ده ساله را با ری جوار اوری
سرخ عالی کند خرد که کیو کند
اصل کوی بغدادی هم کوی طغی
دشمنان را با دوان از من کی کوی
جمع کردن هوش و شکی با ملک بری
سرمه بوال شام خرم کوی
بیک بیگای کند از جوی کوی
این تاقین خالی هم کوی
سکه کوی در آن بر بوز اسب تبری
از صاب و پوست کوی بود
کرد در یاد از کرد خراب کاری
خدیجی تو هم از شامی سید
بر کمانند ای سکی خنجر بی
او که از باج جهان خنجر بی
فاصله است که تایش کند کوی

<p>یک حکایت شنوی هم از زبان شهرش دی کسی در نفس کلفت از غریب است چون غریب اندر جهان باشد جوار تیرت در خاک پای اصل لحم کز مقام دشمنان جنبه آرایج این است که فرماده بر بلخ</p>	<p>تا درین اندیشه باری راه باطل نسری بلخ کلفت این از کمال است جوار تیرت آسمان هر ساعتی گوید جهان یکری مست بر تو از ششم هم سری هم سروری رایت طفل کسبی بود و رایت مصری</p>
<p>حکم بزوان امضا آن که در ده دین تهری آن با مزاج منزه عروف در خزانگی حکم آن در شرح دین آفت طبعی مومن دشت آرزو حلقه در گوش آدم بند بنگی حکمت آن کرد در جگر شوق کندی بود بر درگاه حکم آن جهان فرمان نذیر هر کشته در طاعت آن او پیش ز نهیار عاقبت آن جیبت از بهر من عاقبت آن محمد بود از نسل بر ایم طویل انکه در این را موقوف کتی جهان شکن در رخا از دست وجود و دست جود خانی راست بندگی که همیشه بر بوج جود نوزای او اگر گسوس بودی بر کمال حاکمی الفاظ عدل دست عقل و فنون دختر نیکی بد کرده کن در آن کلک است</p>	<p>کر جهان بر دو محمد ختم کرد سروری دین با جنس شرف مشهور در مغربی رای این در حل عقد از قبح تواج بی و او در این دیده و جان عالم اندر چاکری صحت این کرده بر جرح زری سروری مست در انگشت قدر ملک انگشتری هر کشته در خدمت این او بخش سروری جز دست یار است از بهر جادو همتری دین محمد بود از صلب بریم سری و انکه حکمت است با کسند نیوفری در سزا اندازی و نوعیت علم حیدری چون مست طبع و رای قدر او در کبری ز آوی جهان نیاستی شدن هر کز پری رادی احکام خرم او مستخرج چنبری کلک دیدی که کم کلکی کند هم دقتری</p>

سرخ کس بند شمشیر
چون این سخن کس با باغ خاوری
از اوست از آن اصل خاوری
کوی کس بر کوی کس کوی
کرده از علم او در کل دم بی
در بیان خلق او بودی اوری
نخستین دست و طبع خنجر
شاهان عصر از اسای ساجی
با کاش در حال جود از عفتی
سخن داد اندر ایم بر جعفری
ای قدر است سار افعال شیخ و جل
دی لطف است سار اثارش تری
تو می نماند ای جهان اوری
انکه تو در هر کس کوی جهانی کبری
چون تو می از دو دم او که کس آن
هم تو می آن تیرای او در اسری

جزو جنت باز عدل توفیق
 برکن استارت کند از روی
 جزو جنت انصاف تو غوغا نباید
 بر صا در و در که در تیرگی
 بسته ز کار تو در که بر ملک
 از نرسد بلکه هر که بداند
 چو تو خود را بر سر کوهی
 بکنی است که خانی کوهی
 در بست زان تو بسته غاص
 چون جابر علی آمد در حالت سربازی
 بی ای تو که با ما بدغم او جز
 کو نزد من آید و او ملک او که
 اوست تو که آید با او که
 جایی که تو باشی که کند او جودی
 کنم که جهان خلیه جویت بعبودت
 گفتم خلیه است حال از موی

در دور تو دست ملک جابر
 در خرم ده راست ای مری
 قادر بود ملک دزدی سنی
 تا خارج خطت نمود تخی
 افواه برست از سر سگرت
 عیوست رشبت در ای مکان
 ای روز بد اندیش تو آوده
 سن بنده که در کفینم دای
 آن حال که در پنج کنون دارم
 زین شش گرم دم و کمانی
 بر جرت همچون نه با برش
 تا در کف حفظ تو چون پستی
 آری از قدر شده زنی قدری
 تا کار کس آن نیت که خور خوا
 عرق و ملک تو در از ایش

چون ساینه شیب کجوی
 در حلاج اسبان مای
 در هر جگنی خالی از اگر ای
 دارنده به خواه و کوه خوی
 از سگ روی نیت افوای
 یارب چه نره که ز شیبای
 در که در شب دست ز کجای
 صد مرتبه هم مالی هم جایی
 از خوف بریشانی و کرای
 آن غمگی که تو نظر ساسی
 چون بطریعت شدی ای
 بگشتی اندر سگ مای
 بر سف ز میان کران چایی
 کارت سمان باد که آن خای
 تا عدل نسای و ستم کای

ای ملک ترا عرض عالم سر کوی
 بی بودک جابه تو ملک سپه تازی
 خاقانست نخو آنم که سر او ارجیست
 تو ساینه زیدانی و بی حکم تو کس را
 مهدی جهانی که جو و حال جوارث

از ملک تو تا ملک سلیمان بوی
 با حجت عدل تو هم سپه و کوی
 حونی نرسد هیچ زبانی ز کوی
 از ساینه خورشید نه یکی و نه بوی
 از حال کجایی شده از جوی کجوی

اندک که بی نمیش امروز
 قدرت لب چشمه شسته تو کدشت
 سقای سرای اهل شخص ترا دید
 ای خصم ترا عاود چون سایه طازم
 حال به به خواهد تو آمده ما راست
 آست ملک باعث نرمی و درشتی
 در ملک تو او را از بهانه خنایان و

اندر خم جوکان مراد تو جو کوی
 آن کرده ز خون حاصل بود که جوی
 فریاد می کرد که سکنی و سبوی
 آن ملک نیاید به از هیچ رگوی
 مولی نزد در زره بوش ز بوی
 آست مش آبسن رشتی و کونوی
 ای ملک ترا عرض عالم سر کوی

ای ترا که تسم چشم دیو و بری
 زانکه در نسبت ملک تو که باقی با دای
 توی آن ساینه زیدان کبش چه تو کرد
 تا من فرج تو سینه با باق برود
 خرد و قاعده ملک جهان می مسکنی
 که بدین سده ناموس فرخ میون کینی
 تو که صد سده سکندر کنی از که سپاه
 ای وازی قدر رای ترا پیش قدر
 رای اعلی ترا کشف شود حالت پنج
 در زوایش سیر طایفه منقطع اند
 تو سلیمانی ایشان همه موافق معیت
 ظاهر و باطن ایشان همه پای تخت

کوش تا آب سلیمان پمبهر نبری
 مست امروز همان زبنت پنا نبری
 آنکه در سایه او روز ستم شد سپری
 که سبابت برنج تو نشاید بر شری
 ملکا جاده عدل تو جهان می سپری
 که بدان پرده آوازه کسری مددی
 خویش را سر داری سکه ز شری
 چه عجب با فدا سر اقصا و قدری
 که بر جنت سوی باد و خرابش کوی
 بوده خوانان معنری بدعای خوی
 همه از خانه بروی همه از دانه بری
 چه شود که سر پای ملخی در کدزی

ای غافلده خنچ با هم تو سبای
 نام تو زمین صفت سیدی کوی
 ای چه بگفت از نام کار بای
 مکی که جویوت سر سبای
 آجا عرض تو بود قبل ملک
 آجا عرض تو بود سبای
 کردون دین غرض سبای
 سودی و در اول قطع کوی
 چون طالع سود تو ای آری
 که عوض شطرنج بوض تو آری
 دانی که مایه ج کند خوی
 در تمام سبای سوار نام آری
 ای صلح و ستم هر دو نام تو سبای
 در موضع جهان او سبای
 از خود خویش بود او سبای
 طاری از یک شب شتر بران کرد
 تا هیچ کس سبای از روی کجای

کجای

<p>چاه تو که در دایره دور کنجند با گلک تو خشی ملک انجی زفت آن گاه برایت که خیمت بدیش یک عهد تو از عهد و تاید بروش این امم اگر صورت جمیش مندی ای بخت جهانی قوی از قوت جت من ندم در خدمت میوک بوش دارم همه انواع بزرگی و ز غمت آن صفت ز انعام که در حق نیست با کار من آن کرد قبول تو کرمش در تربیت دوست و در دانش دشمن تا کار جهان جمله جان نیک خوهند در خدمت تو دهر نواب طارم در تربیت خاصیت آن دماست</p>	<p>این شده از طغنه استیب تبا سی کلک تو صیبا آمد و او غلطی و سایی در چرخ و سپهر سبزه صورت کاسی خود دیدن اشیا که تو هست کاسی کردوش بجای کنده حشر کاسی یارب که جبار از جوی لب تبا سی خصای دمس کب کند مهر کاسی خود مید بین شرم بدین شکر کاسی بر ساعت و هر لحظه جرمالی جرمایی با چشم بر سره سر بیف چاسی کوی اشطاعت و پادش کناسی کارت بجهان در همه آن که خواهی در مجلس بر زهره ز محاب طاسی کز سده خشنه ای و از خنس بجاسی</p>
<p>خرد او دشمن میگیم گوی کسیر و اناسی چه کوی در وجود آن کسیت کوشی سکی و از کسی که در جهان بی هیچ استکمال از غیری زمان در استمال دروغی و جنان اله زین در استمال با جرم او جانی و احسن درآمدند بچین در این صفت فرو رفته</p>	<p>صفت بی مغز شکاری صفت بی مینهای که کتاب روی خویش خاک بای و سایی جهانی کمال آید خود به استقلال تهائی که ممکن نیست در تجلیل او کج سبکسای که در منزل نه نمیکشت آبی توانای عبادت نیستی در رفتن کرد و سبکسای</p>

خانی عالم از غلبه و زلفش
 که در دست سون از هم در سالی
 نظام از عالم تاید قدر او بدی
 که از زلف و دلاوری جبار از بیخ
 چنین صفتش برین صفت جبارم
 دل از شویا بجانان در غنای
 به خیمت او در آزار از بار زانو
 کند او در مجلس توالی باز زوای
 که از خوش صفتش کسیتی جانان
 که در کار از زلفش غزوه سایی
 که در استمال صفت سبکسای
 که از دست دودی برین بای سایی
 که در صفتش این صفت صفت او
 که از روی غلبه کجاش رخ مادی
 که از کالی صفتی در ای کردن کردن
 که از زلف تقوی کردن کردن آبی

<p>سرا با آب گفت از گرد خن کب او شو بهار دولت و آس هوای مستدل ارد بدست از خیمه شش آفرینش نغمه او شش به چندی نظر کس کوبیدی لب سوسن نماز و حجت کرد و در شبا زوری لب ز بس که غنچه طبعش تنگ میکند شبا اگر ز غنچه طبعش سوار جاشنی وادی چو نیسان که گنار باغ بر کوه کند باشد ز لطفش ز غنی خجسته ان صلح صافی قصه سماعی با دست او کوی نمی کفتی و لیکن کرم و حجب در وریش نموشون در این صاف میگو هر کدم با خود کفتم خرد زان غیره کتبش ترا کفا که ایام بجهت آنکه میدانی و میدانم که میدانی کرم با و رعیداری نمایم چون که نمایم الا تا کاه در کاشش در کاسی و زلفش از ان شش صفتش ششش خاک استن او بهر کاری که روی آورد چشمش کشته شود</p>	<p>اگر خواهی که جوشش بر آید آسمانی که در دود غروف آتاز که در آیم بر نیای اگر بکلی غنچه در غلوت سزای نکش سایی اگر طبعش سبزه در صبا عالم آراسی ز طبع او دست بچون میکند کانی و در نی شد دست اندر عروق بخند او با سوادنی صبا در نفس نیسان کی ذی آتیر زمایی چو سوسن صفتش از نی چون گل صفتی ز دستش در طلی نیسان روان طام طانی که در بخشش دنیا مطلق ارم نه دنیایی چو کاین در وی کشت از نو جبار روی برین صفتی که بر خیزد درین صفتی جرمایی بجز در صبا سبایی بکل خورشید اندانی پیغمبر سماعی که میدانی با ز تمامای عزیز الدرد و طمرانی غریز الدرد و طمرانی نزارغ روز و شب همواره در تارخ سبایی و زان نزارش او را تمامش زین نزارنی ترا این کار بر نماید تو با او کار بر نیایی</p>
<p>چشم عیاد بزرگ سبای فرخ و خسته م و سبایون با د</p>	<p>که جهانیست از جهان صغای بر ضد او ندان سبایون صغای</p>

معدن بکسین کلمه و
 صبح زلفش را بقدر برای
 که با عدل از نی کوی
 صبح کا صبح کا با بی
 و نکه باغ او نمی کنند
 سبک بجای خوش تر سبای
 قدر در سبک سبای
 غم او از آن دست کرای
 ششش در کسین در شش
 ز جوشش در کسین در شش
 ششش در کسین در شش
 ششش در کسین در شش
 در کسین در کسین در شش
 ششش در کسین در شش
 در کسین در کسین در شش
 ششش در کسین در شش

دست ابر کز دست پیش کفش صبح را بگفته پیشش دین او خالیست خیر بخار ای بر اطراف هر فرسود	دست ابر لاف زین بر زه پلای روز این عرصه نیت از زنی گلکسا و باقیست چی برای وی بر اینی عصر بار خدای
روز غم تو آسمان قدرت با کف حرص از دست هر عالم عیال خود تواند با رخ آشتی حادثه سوز	کل مهر تو آفتاب اندای سز زانی کینج و دیگر پای وای اگر خود تو بودی وای امن تو سیقلیست خسته ز دای
حرمی چون در سزای گویت نیز تبدیل روز و شب بود وی بچست شود بنفرد با از عصبت زین که دست عقیق	ایمنی را درین سیخ سزای که تو کوی زمانه را که جای که اشارت کنی که با بس آبی از نظیر تو جرح نادره زای
کو خیالت نیامدی در جواب ای مهم گفت بخیل کنو نعت آلوده پیش فرجه جان زانکه یا لوده سر کویست	کس ندیدت در جهان سزای وی هر قدرت و خیل سزای در این صفت بدو مالا ی امتحان کن فرو پالای
دست فرسوده خود تو شده گیر ای اثرهای تو شا کستر که صورت بسیت با جز نیت چون بود دولت تو روز افزون	تو در خنک جهان جان فرسای وی سزای تو رخ آرای اژدها از جواب با سزای جز زبان از خود کار افزای
آب جاد تو رو شست از سر	حضم را کوی با دمی سپای

کعبه و طمس زشتی تو
چو در وقت از تو کم گزای
هم دران نشانی بازی بجای
بسیلان نیز سماع و سرود
پهلوان سینه در کله و تپای
چو از زمانه می انداخت
این کوزا و کان کلبه و باسی
دری کا اوان جاده شای
زینم نان و جاده شای
ان کی کویست که در سزای
وان کر که بسیل یک درای
چو شانه کنول که در نقیستان
آسمان سه سجادستان ای
بیش در روز شان سباز گویت
این کوز در وقتین بر ای

ان کی شتر است خیره شتر زین سپس بر سپهر کردش تا ز کردش جهان بنا ساید مجلس عشرت بهویا سوی	وان که کز دست مهر گزای بس ازین بازمانده هلو سای درینم جهان می آسای کزین و شمت بهایا یای
جلل به خواه تو بریز کلیم ست فرمات بر زمانه زوال	وزندامت نیم ناله نای هر جرأت بودی فرمای
دل ای دست تو داری دانی بلی بخت تو نیت کراں کویت بوسه مرگویی جان کویم ان ست بدین شجاری	جان بر بریز می توانی چه صدفیت بجان از زانی این بدو تا مکمل آستان کوی ان ست بدان آسانی
رگرم بوسه دهی جان منی کام از عشو دهی می رانی که چه در پای تو تنگ چه شود با یک یار شود در جوس	که گرم جان بهی تم جایی کام از طیره گری می رانی کسری در خشم جنبانی ای بهر نیکی از زانی
تا ترا از سر من باز کنند انکه از زای کند خورشیدی انکه طغش مدد آبادی انکه در بس سیاحت دارد	نقشه در دزلی در مانی مجددین بگسنگ عرانی وانکه از قدر کند کیوانی وانکه در شسب ویرانی نقشه و جروس تم زندانی سبه طاعت تو به جانی

ای بی کوشش آزاری
موجهای خطش طوفانی
صوت مجلس او زود سی
بیت حاجب او رضوانی
زنی بیخ بود در باشت
سزای رسم بود در باشت
ای سینه ای تو از زودی
دای شرای تو ز شوالی
توی آنکس که ار قصه کنی
توی آنکس که کرب خنک است
توی آنکس که کرب منع کنی
بود از حرکت نشانی
نیز آیه تها که سوس خوری
نیا شکل قدر در مانی
پسر کوی کالت ز س
بای از پیش ز سر کردانی

اول گزینی و آخره بنعل
 به کجا نام و قار تو بر ند
 به کجا شمع صفای تو بسند
 در شمار زنی سایل بازی
 انصافی که رسد شفقت
 مایه از خود تو دارنده طبع
 سنی از کمال تو دارنده عقل
 اشامت نه در بادش جزا
 نه که از ده یک کردی
 پیشی از دور سبکین و جواز
 بر تر از نه طغی در رفت
 و من زامن تو دار و جهان
 گرم طبع تو دار و سپدا
 حزم سبکین تو دولت است
 عرض پاک تو جهان آلت
 ای نمودار حیات باقی
 بنده روزی و در گذر خدایت
 بردانی و نفس دامت
 حکما بود که نافع بودند
 کریم و عده نداری محدود
 تا که فرسش ملک بخارد

آبی از جبهه تو آن گشت آبی
 خاک بر خاک بند شیبانی
 آبی شود از حسیه آبی
 در نماز آیت احسان خوانی
 به خرابی و بآبادانی
 کانی و معدنی و حیوانی
 قوت ناقصه انسانی
 ممکن اند و تو هم دانی
 نه که آسوده یک احسانی
 کعبه در دایره دورانی
 کعبه در حسیه جبار کانی
 صد هزاران صفت شیانی
 صد هزاران ملک و حقانی
 باره محکم با حسانی
 حزم حزم تو صفای ثانی
 روی باز از جهان ثانی
 ماند محمود زنی سامانی
 کانی نیست بنا زمانی
 پیشه طالبی و زیدانی
 دکری و نام و آن کم دانی
 روز روشن و شب طغیانی

عبدالمطلب از اشتهار و در ملک
 با چون از زینت نورانی
 وقت عمر تو چون است دور
 بکران از بعد و نفس آبی
 اختیار کند شانی
 زبده خاندان عسکری
 بعباس خواهد جهان که سر است
 برکش خواهد جهان خوانی
 کادورت جان است که نیست
 چو که در لطف است بر شانی
 چو دولت جهان کعبه کردی
 ملک می گشت ز شیانی
 آنکه از زاری کرد خورشیدی
 و آنکه از شدت کرد کویانی

آنکه فیض رحم عاشر
 نوبهار نظام عالم را
 کشت زار بقای دشم را
 آنکه زندان اسب او دارد
 بهم او کرده روی باطل حق
 قانیه بس در کار خواهی دید
 گفته آسان بر سواری
 نامهای نفا و جکش را
 متنس مخبریت ما در جوار
 در جهان کف عجب را که جو
 بد سگالش ز هر صرک برود
 کند مست طایف ترش
 مرک جانش بگو می خورد
 ای جهان از عمارت تو جانک
 عدل تو ای سمانان
 بار کاده تو کرده فردوسی
 تو دران قضی که کر خواهی
 تو دران نایه که کر بمش
 نایه را بجای هر کوب
 جوانی جنبی ز کوشه مسند
 محسنی لاجرم ز قرب شاه

بر جهان حقیقت یزدانی
 دست او ابرهای نیسانی
 قدر او را الهای طوفانی
 چون او است نه از زندانی
 سوی بر شیدگی و عریانی
 نشه در عهد جهانسانی
 آنکه غرض کند باستانی
 حکم تقدر کرد و جوانی
 خاصه در کارگاه دیوانی
 از عسایر رسد شیبانی
 چون طغیسی ز هر صحنی
 جره از دردی شیبانی
 از جبهه از غایت کراچی
 خنده ایاد نیست ویرانی
 جاده تو حای سلما نی
 پرده دار تو کرده جوانی
 روز بگذشته باز کردانی
 کار بر دوش کعبه یارانی
 بر سپهری بری و شبانی
 مسند ملکها بجنبانی
 دایم لکسر غرق حسانی

که جوار کار ملک نایه اند
 به زینت صفای سلطانی
 این است ابو کبیر حقیقت
 آنست که کسوت سلیمان
 ای جصل سال کعبان کرده
 معطنی بجزات حسانی
 و آنکه من بنده هر اسم کنم
 اندرین عهد کوه کانی
 سکی خدایت در هر یک
 از تو بادشاه و ز شیبانی
 عقل هم کشیده استانی
 گفت تشریف آبدشاه و آنکه
 تو یعنی ای و بتوانی
 بان دان آرزو عاری دار
 از سر الهی و نادا سبانی

ز آسب توبر فلک فروزیند
 از کله غلذت چون دان کرد
 از سیم مخالفت سخن ناید
 رود که بدو سان فرو رود
 ای چشم سب از باز خود تو
 تاریخ قضا خست تشریف
 گفته که شکر آن بدید ایم
 گفتا ز کزانی رکاب مس
 فتح اسبابی کردم آخر هم
 تمنت زشت دور دست
 مضمون تو دور جبرخ او باد
 چون نه ناراشک بدخست
 اسباب بقات خانه کردون

انگم جو کبوتران مصداقی
 تعلیم تو آن سدر سن آبی
 شنیدی ز سیم اغرابی
 این سبند زده کرد و لانی
 چون تخت می الفی بخر غرابی
 هم اسلافی مراسم اعقابی
 رخ کرده جلال تو عنانی
 رنودا که عنان مجرب تانی
 با آنکه تو از روی ای بابی
 ایام جو تیرهای پر تانی
 طینت قصبی قطع هستانی
 در غصه خش جو هر دانی
 اسباب صنعتی نه اسبابی

دو عیدست ما از روی دمی
 ممالی کی عید تشریف سلطان
 بعد عید چنین فلک باد صاف
 امیر اجل خردین بوالفاح
 بر شکر کف را داد و قهر فاقه
 تا بد بران آفتاب جاوشت
 ایادست تو دارش دست حاتم

هم از روی دیم از روی بی
 مبارک که عید قربان آجی
 خداوند ما را از این دستالی
 امیری صورت امیری بمعنی
 جو پیش زرد بود چشم امعی
 که در سایه عدل در حشادی
 و یا فلک تو نایب بوسی

ز آسب حامت بر دی به بند
 بزیری دمی جو کشت الحوت
 دل جامه از با و بکس سنانت
 اشارات تو حکمت قاطع
 جو تو حکم کردی قضا هم نیارد
 تشریف انعام اگر بشکست
 تشریف آفر تو کس نیست در جور
 چون بنده صوف انعام بکشت
 رسد در شای تو شرم به شرم
 عروسان طبع کند از قفا جو
 جو انشا کنم مدعی گوئی حنفت
 در آیت مدغم دو صد گونه جان
 او نیست در قفل جو حنفت تو
 الا ما که دوران جبرخ مدور
 همه صد کس فلک باد جوان
 بقدرت مبابات اجار کردن

مزاج عدو چون کرمی ز دقتی
 عینیت او خالصت کبشتی
 جانست چون طو کاه بختی
 چه از روی زمان چه از روی تعنی
 که کویدین صلیح است یانی
 چه سلطان اعظم چه پستور اعلی
 با انعام اس جو تو کس مدلی
 کم شری آغاز یا شوی انشی
 کشد در مدح تو شرم شوی
 زلفت تو خنجر و خنجر
 جو سپه انکم حاجتی گوئی ارکی
 در حنفت مضمون دو صد گونه
 جو حنفت می بایدم کرد باری
 کند بر جهان مدعوی نفس اعلی
 که باشد ز نور اخ حنفت تمینی
 بقدرت تو لای ایوان کرمی

یافت احوال جهان و تو قه جویدانی
 در زمان دو سپه دار که از کز سپاه
 باز در مدع که جو صبح سناشاج مد
 در جهان که دو کشور و ما تعلیم ستان

جوخ مینا و ز سر عادت نازمانی
 بر رخ روز آرزو شب طغنی
 دل شب مجروح اوز شو و نوزانی
 ز یک فلک بعد فلک جهان اندانی

عقد دولت در این عالم نوری
 امانت و ملک آن که نوز شادانی
 در این فلک کنگر کنگر کویانی
 در شان کوی زمین و لاهوت
 چون قضا تشریف آن کس کیمی ابی
 ز کور ساری او می تو از کز اند
 مع شکیان هم نیرم شکیانی
 به شان زمین سیرت و دقا اولی
 نشو در دستم سیرت و زانی
 کزین امر و ساری انصاف کشته
 خدا عابدی سبک طبع از ویرانی
 در جهان که او بود کین خانی
 کبر و ز جهان صورت آکادانی
 و چشم که از جانب اله نکرند
 جیح سوزان و داور طر سر کردانی

از این خبر بود که کشتی آمد
 و در آن کشتی بود جن که در کشتی
 سر او را در جیبش باغی می‌بوی
 آجانبی که از او تو نیند جو
 و در آن کشتی از اقبال تو در دست
 و دردی از بس باغی در پهنی
 بر لبهای بی‌غول حسرت
 تو در آن باغی
 از این کشتی

لایق بر کمال تو همین بد به تا حشر

کی بر سر کتاب ترا منصب شای

ای درگاه تو بر قفسه بر این صحن
 اختران در موسی با این سبهر
 و آسمان در طلب و امله عقد نجوم
 ملک جاهه ترا فرخ عالم و خسل
 جاهت آن جهان شس جهانی که در
 صاحب صدر جهانی و جهان ننده
 ملک آرای تو مهور جهان میدارد
 صبح ماری تو که پرده کمان برد
 نیل خواهد برخ خورشید که در قبال
 اندران مبر که در خلو سکون قصا
 جرحی گفت که بر کیت ثانی جو
 خویش در نظرت جلوه میداد جهان
 اتفات تو عیان جت از آن که بود
 به خلافت برت بر جویا و در فرود
 وحدت نفع تو بر نفس تو مقصود کند
 به جوشی کالات تو آمد سدا
 بر کو خواه تو شکل شود و جی از خوا
 قطره در چشم حسودت مشکف از عهد
 منبت که یک پل است که بر خود سدا

ریش هر کوی کرمت حاتم علی
 سوی یوان آورد چلیبیس پی
 روی در آری تو آورد که روی شایدهی
 قطب تدبیر ترا عروه عقد بر جدی
 هم رانی بر جدیت مکرر رانی
 عقل داند که بجان نده بود بآب جی
 که بتدریج برون بر و خرابی از می
 نیز کس جبهه خورشید نه مندی جوی
 قصه میمون تر اناقص از آن کردنی
 عالم عاقبت از در حادش شد علی
 سمت دست بر بر زرد کفها که علی
 آسمان گفت که خنده که کنی رسوا می
 هزارای نظرت نسیم نقدش لاشی
 نوزارت که کند رای ترا فرخ کی
 عقل و جوی که نظیرت نده طلبی
 که در در اصل کشیدند مارا بیدی
 بر بداندیش تو ظاهر نشود رشارخی
 زانکه غم در نفسش تبسید از مددی
 کفن خود سدا از این پیران آن نانی

که تا حلقه اقبال نامکن نجیبانی
 سنای که در از وجه مناجاتی میکوبد
 که یارب در سنای آهنگی ده تو در
 و یکس از طریق این و بخش خنده و اند
 برو جان در برش در شیت در که در نقد
 بسته سدا و یابد بر که از ما چرخ کی یابد
 بی از جاهه و اکیه بر بست این شسته

سلیما الملبا لا بلکه مرحوما سکین
 بر شوی در ز حرص آنکه یابد و دنیا
 جان کن وی بر شک آید زبان بو علی سنیا
 که با حجت ز غر و بس نیاید کوشش منیا
 ز با حوج تمنا خنده در سدا و کوششنا
 ز اندر بد نظرتش از کلان الفی طینا
 و لیک از جاهه و اسم بر بخیر و صبح بی فیانا

ای ختم تو بست و قدر و لا
 ای کرد ز خدمت همایونست
 ای پار کشنده بند سال
 هم دست تو دستکای روزی
 رای تو که کسوت کو اکب
 علی جو نبات بر کشیدت
 آئی که که آسمان کند دست
 کشاید نوزاد شامت
 سینه سدا معانی که گرفت
 که کشد که تو خیزند آری
 ای دزد باغ رفت خورشید

دی عقل تو سپردت بر ما
 منت اختر و ز ملک تو لا
 و امر و ز بدید پیش فرودا
 هم صدر تو با یکا نه اصلی
 بر حوج کند از مظهره
 در ملک نظام جوی شریا
 با کین تو در کسر جواعدا
 بند که از میسای جورا
 زخم بد سدا ای و لا
 کان کوه و قار شد بصحرا
 وی قطره به قهر رفت آریا

اینک در شمشیر
 با شک خال آنک
 بنوازم را ملول از کسیت
 اسیر جبار در اسلا

ای ملک شمس طالع کیمت
 که در در بار طالع
 فتح با کیت بید
 قلب و با باغ بند
 مستعد قبول نطق
 نطق عقل تو طینت
 تو با آن صد در آن کوز زینتی
 بر سدا و ز جوی
 بکم از نکتی بود با زار
 ای عالی و جان کسیر در

در دمای من آن محصل دارد	که تو در سری دمی خود را
می زنی که او ز کار ج کرد	بطلک بر کشید دومی را
بر سر آدمی تسلط کرد	آنجان حشره فراخ کوفی را
چون بهاء الدین غراشاخ دولت اش	سکران نمت بود که آله العلیین را
کرد کارش در خور آن کوثر او هرگز	مثل آن حاصل نماید بجز ملک کان مین
آنجان محمود سیرت همه محمود طالع	نام سیرت او این نام طالع دان
ای صوری که از روی بزرگی	ملک است با قدر تو بالا
خجل از قدر درایت حنج و انجم	غی از دست طبیعت برود یا
کله با نعت نهاده کیوان	که در خدمت برسد جز او
تریا با علامت تو	بستت چون شمشیر تریا
بر دست جوادت بر بند	برای صواب عقل شد
گفت بویسته مستکار دوری	درست همواره با داجای آلا
بفضل این طبعه را در جوانی کرد	نهان منده بر برای تو سپدا
با قبالت تو دارم عشق جوش	در میان تو جوخت جمله بر نا
زین کرد مجلسان بخاری	با نیند زدی شیرین ز سپا
نشسته ز هفتای طالع سعید	بخلوت باری چون سلطو سما
ز نقشش بر من چون در این	ز و صدش ز در من می عذرا
موافق محمود با فراد شیرین	ساعده محمود با یوسف زلیخا

باین که در خوش از نعلین و نعل
 دل من خوش بود با او در دست و پا
 چشمش هم سیم و درایت
 علاج درد او یعنی که سبب
 چه عفو زانست کافور او کرد
 دین کیست از سودای حوا
 باغ تم توی با بیکرید
 نظام مجلس تو مجلس با

که عقل باشد ز بدست
 چه از بیستی سنج
 عالی ز نیش باشد
 که ز نیش چشمش کند زین را
 و بس که می کرد ز نیش
 که در کوز کوش این چنین

هر که سی بد کند در حق خلق	بجوسی نویش بد بند حشره
همچین فرمود ایزد در بنی	یس لائسان آلا ماسعی
چون کس بکدرت او دم	کون خاطر دریم از سودا
خانیه سحر تو یوسف رام	کرنگای مرا بیکر عطا
ای صد زایی بولایت زود	مردل کس شاکب نخوس زود را
از زای شمشیر با نوس می برد	آخر شمار او کین از بهر زود را
تا و کیران دلیر کند دند سحر او	زبان من بر کش این بان کرد را
طوطی ای که از انصاف تو هر چه شمی	بیل سگر بقیون کشد ز خر را
ای ششان بر ای که توی سایه او	بیک تیمار خورای نیک شیان بود را
کرک تا در دهنش همه میگو بد خیزد	بغیبت شمشیر تیرش این مرد را
تن دران خنده در آن گدی زین سیرت	کس توان کیش خنده حقن آن مرد را
مرد با و ان خدایند جز خود و دو بزرگ	نیک شد که تا حشر صفائی مرد را
سند خرم فخر ز خونت معفو با دا	کند قهر هر قاهر ز هرت معقه با دا
اگر کردن بیک دره که در و خلافت	مرد در آن و ایام بخش ستم با دا
اگر گشتی عفو جاده جز با تو بر کرد	مرد اوج معفو دوش جواد ستم با دا
صفای معفو قدرت صفت صابران دین	چو یوسف جنت الفردوس با و منهر با دا

بهر حفظ عاقبت بهر جای که بخوای
 عیان کسیت درت این سخن خضر با دا

ای عجب کرد مقدم ثواب را
 می بظنا که در طوق ثواب را
 درستی از بند خطای بود
 ست از خطا که در دو حجاب را
 کرد که ای از تو باشد بی بیع
 ای سیرت گای ایام
 در آنکه از روی لب او است کرد
 بیجا و ادب در آن می خراب را

و بی بیجان در علی سبیا
 بود از نور بویست بیع

سایه آفتاب حکمت او جان موسی صفات او روشن ای صغیره که ز نام تو گویست نقل حکمت بر پیش خاطر تو درنگ جا به چهل جوانی	آفت از مشرق و روشنی بجلی و شخص او سیما بارداری زمره ارمیما جون چراغ است پیش آینه مسکن روح قدس میگینا
گفت با خواهر کی و در از خوش خرمی گفت ای خواهر ز رخ تو داری هم روز زن چرا شاید آنرا که بری بر سر جا به با کبری را ماری ز سر پله حکمت	سنگ کس که ز رخ بگرداورد گفت خوبست می که بگریزد اورا در چه اندازی کس نی که بگریزد اورا گفت مثل آبرود هر که بگریزد اورا
درین روز و روز تو گفت که بود خود که بود چرا قبول کنم از کس آنکه عاقبتش مرا خدای تعالی از آسیای خراز جو سید پد عمر جزئی بعد حاجت من ز بهر حفظ حیات آنچه بایدم کفایت بدر سال اگر عمر من بود بس مثل و دوست مرا کان ملوک را بنود	درین مقام منوس درین برای غیب ز غنق نرسنم باشد از خدای غیب که عقل حاصل از انیاورد و کجیب جانا که بجز سبب با رنگ بسیب ز بهر کس کل آنچه بایدم ز کیت در انیا ز نیاید آسیای شب بروز راحت مگره بر شب از رخ کیت
ایا دقت نظر هستی که کا سخن بر من مسیح سخای تو از جان شرم	توانی از چکا فی نمی آتش آب بجای قطره باران ق جگد ز حساب

کس از او ز دست منور
باید داده و در پیشه سر سوز
بجز در طب و امور که ز طب
ایضا بس ازین بجز کس نیست
زینا بجز کس که کس در باب
صاف شتر با بکند زانه آنرا
زینکسی بتفصل خاطر از شراب
که در عهد نای دبا دل کان کجا
تقی که کان شایان بود و غول کس
فشانده استکار و تصدیر شب
سایه کن بر عهدش عقلی که کما
بیز آن که در شب از در کار

عذر مستی کیم و خمبدری کردی از عقل است صحن دماغ نظم اندر جیب شرم بماند چهره تم بر بد بهر خار نهاد عقل الحق از آن شرف تر است سزای از گفته بازی گفتم خود تو انصاف من به چونی	استکار است من سخن بهر هفت جان بکار و بهت تو نیست حزم اندر خطاب بجز نجف آب باغ بد بهر گل کفایت که شود با باغ ستار هفت رای عالی در مجال شفت جون تویی را شام تو آیدت
چار شهرت خراسان بر جا طواف که در محمود خورشید همه مردم اند خج زانجا که عیب باد باش کند معده جامع را جاره نبود از بویک مرد شهرت بر تیب همه چیز درو چند اشرفش بود که بروی زمین	که در پستان سافت حد اندر حدت ز حیانت که آستین بود و دست بر هر بخودی نیست که صد بخودیت سعدن ز درو که بری بر لب بندیت چند نومش تسادی و همی تم بدت که آشتت چندت و که نه خودت
ایا حسرتی که ز بی جا خویش ازین یک غلام توین جهان که دانند که سپهر کو تا عصر گونی که اندر جهای طمان کبشتی تو هم رسان کیم غم تر سهل باشد مر مستنع	علت الجابت نیاز است که با خفته تخم ترا از است بر دم جبرنج در از است زمانی ترا این جوار است جو طوفان کردم خوار است ز نای تو در سنگ آزار است

بوی از آنکه کارم در کج من
که کوی که کس است از است
از این پس که همی در نیم است
را خود سربک و سار از است
از خواس سخای کسب الدان
که درین داون و دست
بگر کردن در طرف ام اور
چو کس که در دست است
انکه تا بند بجز خود و ش
در جان سه و دو پس از است
انکه باستمال انصافش
اینها را بهینه بنیاد است
سال در ماه از تو آرزوست
کان و دریا از تو بویاد است

تافته آسمان کردان
 کرد که ز زمین آوازیست
 چو ناله گشت ز خجالت
 خشم زشتن وزیری
 که ز توبه باو داشت از دست

بلوغ و کشتی تو از بند زاری گشت
 بلوغ عافیتی تو زانی گشت
 اموی می گفتم که در آفاق جوانی
 از سینه زارمت و صدی که زاری گشت
 ای که روی که ز دل کفایت نم
 بلوغت درت زنده گشت
 باو همیشه ملک جمال تو منتظم
 ز کافران کفان بودت که بری گشت

بجوی من که غم از شکاش
 کویب لا اکر الا الله
 اندر روز نام که کر مش
 که نداری خبر نسیدانی
 غایت مهر خوا بر دادن
 طلبم چون کردار بحیث
 رغبت محبتش که تبت آید
 خوا خیز که کان مازن او
 کیست اگر عطار و فلکی
 دوش وقت سحر بدان معنی
 نانیوشان ز بخت طالع مس
 آفرین باد بر چنین معنی
 که در آنجا گفته ام بیاوست
 بقاصی آن ز سعادست
 کاز نیش بزده او باوست

ان مجلس خوا بر جهانست
 یا نشا ملک نشود نیت
 او چشم فلکیت که بلندی
 محض حرمی که در حرمش
 در خط آن خیال نقشش
 از دل زهره و عطار و
 سقش صید بس از دونه
 خورشید دروق از ندیدی

در خم دور فلک عادل باشد که ز پشت
 کان در ای بند جبرئیل بر خطراب

عاقبت کی تواند بود تا منتقب
 ز آنکه کان می رسد محبوس در ایض

بر حیدر ای که خیزد جود
 دوست انوری که گشت بد
 سبب زور شد که از سستی
 جلی چند بوده اند حریت
 مراد از روی کبر بزرگ
 مرغ تابی دوی در کربان
 بچین باشد اگر کند جودت

ای سبک جهان چینه در دلش گرفته
 و اکنون هر شب مشغله آنکه بر آید
 آن روز فلک اج بدان شکر کفتم

من بخارم روز هر دو رنگ ده ایم
 بزرگ با رخساری کنی و بر سستی

گفته بودی که کاو جودم
 بر ستور ان اوزابت بدم

چون ندادی از ان شدم در آب
 کاو کتاب باد و جو کتاب

خدا کا اصبهان بند بود
 تی در دوش شمشیر صحن آوازی
 بلوغ خرم خزان شاد بود
 که ز جلالی کردن فرخ ز سبب
 ز در خج کی کبری بیار شکی
 ز در بلوغ کسی غلبه کرد بوی آید
 تائبان ز سبب است سبب بود
 خدا کا یا تدبر بندگی شرب

جال تجلیت آن بوی
 که من خلد جود قد و جب
 کبریا بر پیش چو کبریا
 که باشد از ان دو اوتخت

زنی که درت در جان خارا کن
 چنانکه گشت موی یا ز او بوی

و نال لاله رخام نمجده باز کشی
از بار جود یکی نیم از آن نیم معلوب

اوش خوابی دیده ام کویک بی بیکان
خواب فی الحالی کان از غلاب بر آست
خوشی او دیده ام بر تع کوی کفیتی
سنگ و لعل و نیش و دود خاکش شکر است
ناگهان چشم سوی کوه و قادی بر می
سبزی کفنی که ترکیش زرد کوه است
صورتی روحانی از بالای منبری بود
گفتی او افتاب است و سپهرش منبر است
با دل خود کفتم آیا کست از شخص شریف
تا قی در گوش خاتم کف کان منبر است
درد و زانو اندم سرش بر عم و سهما
رسنی با دیده منورم آن تصویر در است
چون بر آمد کیران سسته آمد در سخن
بر جهان کفنی که از لطفش نثار شد است
بعد تو حید خدای گفت کی معبران
شکر کن که نذر عمه عالی خدایت یاد است
بار و یک گفت کی صبا جبران خورد یک
ز آنکه همچو جان هر خلق جهان از جود است
باز آنها که کای صبا جبران راضی میشد
تا آه که کوی کوه ملک چون اسکندر است
حق تعالی با سکنه ره کز این جهان بگرد
خرد او تو دیگری کار تو خودم دیگر است
کرسکننده کرده و از تو منع بر مان
با تو ای کوی کوه ملک است اسکندر است
سکرت را آیت ندمن الله است
صد تو خضاد کس و ران می ایم کوفت
خج جو از باق جوی پنج جویان است
هر که اندر نیست کفر ان کند خورش بر
بر شمشیر تو جوق نیر از قضا
دیم از غلاب بر عتس زایت کشید
برین تو ختم شد منبری و خندوی
این سخن نزدیک هر که عقل او با دور است

چون غلامی سید الحق از دل کشت
کینه برین او شاه عادلین در است
نیوان خدیو اسباب کای معبران
بردی نبود و در دنیا نماند
گفت بی طلال اسب سحر از کوی کوه
معدن صبا جبران عین صفا کوه
شاد باشی با و کز غنچه زان آید
ببر تو سبزه جنت زانو است
آه و ای جهان ازین کوی کوه ملک
را که نه ملای پیش جاد صفا کوه
بادت از خردی پیش خندان را
آینج آسمان کز کوفت خندان

ای خداوندی از غلاب احسان سخا
چو در بخل از کف تو همه درخت شده

سیده را خدمت ده ساله میوسته کیم
ده تصدی است و چهل قطعه همه مدت تو
با جان ما بقس انجین او که دید
سوی کس می که در باب جنس منبر کار
بر سرش سایه کس می که در خواجه خاد
اندرین شدت که با که تا می تو ز
تائمت از طاقت بر دهر کوفت
چون خاں شد که بهر کام دوره نشسته
ای دروغا که بدر رفت بر من و موز
حال او در مشو با گرم خویش کج
صفا کوه کیش در رسوم موجب گزار

ای بزرگی که آت خاک جو تو
تجی از لطف در زین کال
یا و کردی از انوری بکر م
غرض او تویی و صحبت تو
در سایه که تو نخو ای بود
بخدای که کعبه خانه اوست
زین با دل انجی حانه

ابر در جنب گفت باطل دریا نوبت
کس طبع مستفوره دم کا نوبت
کز آفات نفور و زو طس مجرب است
که با طراف جهان شتره و مشهور است
کز غم ز آتیه اوزش جوش مجرب است
سی تو اندک و بسیار همه مسکورت
که ز تصفیه طلال کار طلال بی نوبت
با یک جود از کف خورشید جوی طبع صورت
که ز آمد شد خدمت عصم کوبت
که بخدمت زسد در دو جهان معصوم است
در و دیوار است همه نامحور است
آت کوی که چندینما زخرف دور است
آخرا از دنیا شدیم اگر ز دور است

جهان شرت که در او ملک
از حال حال شرت
تو از مضمود عالم که کفش
در عطا با و کار اسرافت
دفع خشن شرت تا نوبت
نخج جوش زان آفات
بیش اندر زان تصنیف اس
دانه از رنگی انصاف
ای نرسند متری که خندد
بانمای تو ز احلاف
شکر که تو در افواه است
مردم تو در اطرافت
بهر در مجلس تو مستوی
نهر و در مجلس تو ذرات

زمانه در دل گم مضمیری است
 کرد و جو بکنج کمال او است
 وزارت از حق او جو جان چسب
 نیابت از عالم او جو جسم باجست
 کار خفاوش از شیشه سی با یی
 بازگشت که از دست خاک میریزد
 بنده و عذر الوال چه با یی
 کار زمانه بر بندای او است
 بنیابت خالیک محبت شین
 صبر نیست بی صبر کار نیست
 طول قطعه کرانی نکرده ای آن
 زین مشاع در غنچه کار کنند
 همیشه تا زود سپهر ارکانند
 همیشه تا زودی کمال بقا نیست
 با دوح بی از سپهر ارکانند
 کار کمال زین سپهر ارکانند

کرد از غایت فصاحت و ذوق
 وصف احسان تو می کند
 نیستی سرف ز غایت جود
 بده ای خواهی که بی بدلت
 تا آیز از مو لطیف تر است
 باد صافی تر از سواد ایش
 بر دیوان شوم او صفت
 هر چه اندر زمانه و صفت
 خلق او در قونین امر صفت
 خاک ترا از و کوه صفت
 تا سوا چون آیه شرافت
 دولت از غم که از حد صفت

رتبت و نیکس خواهد مومن
 آفتابش و سخاوت محمدت
 طبع شد سگانه از آرزوی باز
 دست او را چه استم کفایت
 ای جواد ای کریمی طبع و ثنا
 عالمی از کسب مایه هر سب
 زحمتی آورد هم بار و کر
 کارشاعر زحمات آوردن بود
 مستغنی از شرح از بهر رنگ
 با و اندر دولت باقی بجا

کمال این محمد محمد آنکه جفا ای
 نفا و حکم تصادقت قدر است
 سپهر بر شده با برای روشن است
 جمال حضرت صدوق در سبک است
 به جل و عقد مالک منار است
 ز بر کشیدن خورشید و در سبک است

صاحبان ماجرای دشمن تو
 گفته ام در سر جارت لطیف
 عذر میکند در جهان کهن
 رنگ او با زمانه در گرفت
 روزگارش کلی سلفت بود
 آسمان در شمس جویدید
 مجبور بیاچ بودید شده است
 که کشش جهان از دست
 زان جهانها که خاطر از دست
 در جهان گفتی که با ده پوست
 رونق تک بر قیاس گوشت
 مجبور با قلی کفن شده پوست
 گفت سرف پیش از آن گوشت
 وقت از پوست بر کشیدن او

ای سعد سپهر دین کجای
 بازم از زمانه کم گرفتاری
 ای طاعت قلت مساللات
 دین کونه جناعت تروت
 ما را با بری عم تو بهر ش
 زان روز که روزی از گرفت
 سلیمت که دیدی در آبیم
 رهنما که راه تو کم از بهنگ
 روزم سهیت از آنکه چشم
 چه صحبت از ساله بگذار
 که جز از دین سپهر بر است
 بر خیزم و سبکم که کاش
 کار نارسادت نهانست
 وین هم زکیاوت زبانت
 آیین که ام دوستانست
 در حل کدام کاروانست
 محو از معنی اسجوانست
 با سال تمام توانانست
 بر طرف در یک پاسانست
 در بحر تو راه که کشتانست
 از آتش سینه پر دغانست
 که هر دو غیب نا توانست
 آخنه جو بخت ما چونست
 در جسب گستر از جبرانست

از دست شورش سخط است
 بای تو که کرد در میانست
 تری دارم که که کجاست
 کوی حقیقت کجاست
 آن شب که در عالم از جوار است
 کندی که در وقت کجاست
 دهر ای کس بر یکبار
 در عالم غایت تو نیست
 در کس شفق ساری کجاست
 یک سر که کند سنانست
 کس که چو شکران کجاست
 کس که سبک غایت
 جهان در آید م با لیت
 دانی که تقدیری بین حد
 بعد تو خام قلت سنانست

توزنی حرارت
درد ذات جگر
باید از آن زمان
تا با بستر
سوزان سوز
کشای جگر
آب دندان
را بکمال از
زین صفت
خیزد از
آسمان در
کفتم غرض
درد ذات جگر

تا از در محبت که خاکش
سرور کردم اشارت گفت
من نیز بحکم آنکه حکمت
بشتم و کفتم از جگر او
القصه جو جای خود ندیدم
با خود کفتم که انوری نه
لیکن بخند را که حدش
فی الجمله خود چهل شدم لیک
اندازه رسم دانی من
بر بای نشتم آخر الامر
بی کورگان حریف حیوان
کفتم که جوش سبک تر کشد
چون تو بسکانه دست بردی
از گوشه طهارت که سگش
بر خاک درت نثار کردم
یعنی که گرم از وی تیسکی
در کار سپهر صورت را

از خاک شتاب و دانست
در صدرش که جای نیست
بر جان روان من او است
یعنی خود که منیر با نیست
که منقطع تنگ بر گشت
هر چند که خانه فلانست
حاضر شدن همه جهانت
خود موجب خجسته عیانت
داند هر کس که رسم دانت
چون آنکه کمال ممکنست
ز آنکه در کرم کس ندانست
اکنون که ز شعر بر گشت
بر جسم دامن سخن نشانت
میای چسب را آسمانست
شخصی که بر نثار جانست
بر سدره منقح کلاست
تا حشر سرم بر بهتان است

ای بدندان دلت آینه خوش
دارد از غنچه آسمان دندان
زانکه هر که بهج دندان فرد

درد ذات جگر
بر کفتم تبت پوست
بر سر خوار آسمان مشت

میان فنن بود و در شوق تو
جریزه است نهاد سپید جهان
چه بود از آنکه از من شکر گویند
جو قامت همه تا بسجرا اندر مرو
که ام جانک کفناش از روی خورشید
بگو که خوشه آسانی از کجا چسبم
بگو که جانده آسایش از کجا بوسم
سازان عیار او نیست عی غلام

بماند مزاج و بماند سرشت
که روزگار در دو جز قضای بدوست
از رنگاه قیامت ز بر نهان است
شدت بستر جانک شدت گشت
که ام تن کفناش از روی چاک نه
که کلاه جرح از من سخن می گویند
چو در ک زهر دانی او بود سخن
دور روز منزل آرا که جگر جویند

ز مردمان شتر خویش نیات و شکل
بجس فلان بود باطن سمست کنند
و کرد تو کوی لطیفت در مرا که نیم
اگر بنطق می حرف صوت را خواهی
کز این سخن جانست و آن وضع موا
بر ابری چه کنی با کسی در ملکش
به مثل دیوان برین کبرت ز رسد
ترا اگر عملی داد روزگار چه شد
به توتی که بر اندی می چه بنداری
بروح من شوی زنده مات بنمایم
و کرد تو کوی عیش من تو بهر کجاست

که مردی نه عین سپر می گویند
که این دهم ز صفتهای روح حیوانست
کز این حدیثم از ابله هم که دست
زنج من از قیامت این بر بهایت
موا بچشم و جان بر بوی جسم است
امیر شهر تو در آرزوی بسکاست
که دویی اجه ترا صد مثال دین است
در ایجابی عمل علمهای یونانست
که در وجود سماں لذت و تن است
که از جود نوع مرا عیشهای روح است
عقل کنی که مرا عقلی تر از انانیت

تا بروج سمیت
بفضیلت علی و علی
ببین که کفتم
که کفتم که تو را
چو جای از میانه
کشت غلم تو از
زادگان بر این
خدا شایسته از
که با وجود تو
بسیار است

بسیار است
که کفتم که تو را
بسیار است
که کفتم که تو را
بسیار است
که کفتم که تو را
بسیار است
که کفتم که تو را
بسیار است

من ترا در حال بنیام در صدر هر چهل آسمان رخ کمال از خاک عالم بر کشید خاک را طوفان اگر ضعیف بود قساوت است	که مسلمان تفسیری که مسلمانان می کنند توزیع زمین که در هیچ نقصانی نگذاشت ای درین راه ای جوی روح و طوفانی گما
آن شنیدی که روزی از یکی با ابلیس گفت چون باشد که آن که نکندش کند کشش ای سگین غلط اینک از چنانی کرده در در و در و در طوفان کشش لطافت او که تا آب سبزه بودسته از ما جویت خوشی که نیست خواهی هر چه در آن جوی چون کردی چیزی که نیست جز خردمندگی	گفت کین ای شهر ما کدی ای چیست صد جو مار از روز نالی سالها برکت تو است این همه برکت نواذاتی که آنجا از یک لعل و یاقوت ستایش سخن ایام سما که بداند تا بفرستدش از آن است ز آنکه که در نام باشد یک صفت است هر که خواهد که مسلمان است که مار و کما
بجدایی که معمول بود چه بدوست که با قطع نخا هم نه جهان مگر ملک	بر تویی که جو زایزه بگدشی همه او است نه ملک نیز خود و نه ملک هر چه در دست
چنان خدای که در دست جوی قدرع ز نواذان تصائب حکم کما بدوست بدست احمد مرسل کما ذرا قریش کمال لم یزل لایزال ذاتی او در از دست او رنگ و تیر کما می و هم جناب قدرت او را بعد رسوبت نطق	سازان ملک اقدم فخر بود است چا جو در دنیا با هم صیخ اندو بدوست نیز از عجزه رنگ رنگ بود است ز هر چه نسبت نقصان بود بر بود است طباب نوبتی حضرتش نه چو بدوست زبان بوسه و طوبی تمیسه بسو بدوست

کین طغیان صفات کون فضا
سازان لایزال با بود
شاید و ای سگین که بدوست است
شش رنگ کدورت خالی خردشیدی
بسیار جز در حسن خالی خردشیدی
کفایت حسن که در جهان بود
پایتنی با نوازه سوا می شفت
پایزالان خاک نیز با بود
پایزالان از کار کم کرد است
کفایت خفا از کار کم کرد است
کفایت خفا از کار کم کرد است
کفایت خفا از کار کم کرد است
کفایت خفا از کار کم کرد است
کفایت خفا از کار کم کرد است
کفایت خفا از کار کم کرد است
کفایت خفا از کار کم کرد است

بجدایی که از مصیبت او که در ادراک خدمت تو	روی هر دوستان مشغول گشت ز نه کانی جو در کجا خوش گشت
آلوده نیست کسان کم شو راغی نشو بهیج تعییبی ای نفس بسته قناعت رو تا توانی خدای از دست در عالم تن جرمی سستی نگینت که هر که چیزی بود یکس جو کسی بود که نشاند چند آنکه در دست در اوان	تا یک شبه در وثاق تو نیست هر نفس که در نفوس است کما بجا هر چه رنگ از دست کینست خلق کما مش جانست چون مرجع تو به عالم جانست درازاید به طریق اجابت احسان نیست آن سوا است وز ناسدند نه از چند است
اعتقادی درست از چنانک بندگی زانی ملک از عذابتی	اعتقادی در آن باشد است ز نماند جز عفا و درست
که عهد آسمان است است او که گشت در هیچ وقت نیست کیست جوی که بویج شش او میر بو طابا که او نمره است باد شامیت نسبت آماج چرم ماه از اشارت جوش	که کینه عفا هر سخت که عهد و بندگی نیست کینه بجز و کمان کند پر سخت اسد الله باغ و نمده است شهر بار است تمت او در سخت م بدو عید گشت دم یک سخت

شش شکفت در کعبه
پیش رخ فرخ می آید
در از روی شش
عامل از کار کم کرد است
دست او سایه جهان افکند
با قدم بر روی ملک است
با درش قوی از درش
دشمن نیست کینه نیست
ای کسی که در زمین است
چو بدست از چار است بدوست
نوری گفته ام که شش
مت سوال بیکال تو نیست
اندر زاری و آرزای او
چو کسب بی اوجف گشت

در زمان که سیدمش گوید
باز چون باز بایش نهاد
و آنچه باقی ماند از آرایش
در درازشی که خدمت تو
بده از چینه شد و کرنی فی
بروستیت نیستی رسا و

یکی از نامه های دشمن است
در کس باورش بخت و دست
بست همچون شماییش بدست
روی بچشم آفت لطفش
نه تو در بصره و من در دست
تا که مرفوع است بدهت

ای بهجت را فغان دست
بینه از گوهر نودست قضا
میخ دل تو بد شد که ملک
میخ هر هستان تو بر نسود
باز و طاعت تو گنگ نواز
آن شهابت کلک میخ تو
ابر عدل تو نازده گشا
سمت دوس گرم نشانند
ای بجایی که از علاه بکنند
انوری را از هر صدمت تو
تواند که زحمت ندید
سمت آیدم حلقه در
تو در اگر پادام مشکود

آسمان علو قدر تو است
میخ سپه اید بر زبان نیست
آرزو باش در جگر شکست
که کلک گوشه بر سپهر بخت
دیو در دولت تو جز نیست
که از میخ دیفته بخت
کرد تشویر از جهان نیست
آزم در زمان ز فاقه دست
بیم دست تو جرح را از دست
چون بر آتش بود قدم پوت
گاه و پیکر چه پوشیار دست
ای جهان آور تو با شرم است

با یکی مرد که سبکفیم و سیه
صفت و حرفت مهر دو تو سید می است
گفت از غیب خود و از منر بهشتاس
کار فرمای و هر وقت کار من و تو
باز چون کار خراس از تو و از بانی تو
کار فرمای مرا با این من معلوم است
که چنان نفس بر داد کا که تو تربیت کنی
یا چنان دانگس عمر غریب عسدا
اوج و اند که در شیشه ج خون بد خود
انوری هم ز تو برت که بر رخ دست
عصه خور عصه که که بر ملک از غصه تو

خبر داروزی ز عزم که سپهر از خون کند
که تو ام سجده جای مگر سازم چشمش
بس چه گوئی حرف یارم بر در کاد تو
بخت را دانی که یار و کردی لای نام
طالب مقصود را یک سمت باید ستوی
من جو گرم پیدام قانع بکنوع از غدا

توجه دانی که ز من تو دم حجت است
آن چرا تیر او دین زجه او است
انکه ما را ز جفا آتش ازنی حجت است
و اندکس که دمی با من تو نبشت است
کار فرمای ترا دیده جان برت است
لاجرم جان من از بندت قضا نیست
کوده دایم و پرده چشمه و پوت است
بجو روز و شب جهان بیاع است
که ترا از منر مزار و دران بی حجت است
عقله اند که ستمای ترا دست است
بیر کشت که زیدت تم سبک است

تا کثیر و لبه نرم چون کس را بکوت
چون کس دریم از صفصل تا بای حجت
هر یکی زنی او ز نار ازنی که زود قوت
و شکاف سده دور کاه می لای کوت
مرد را که کشد دارد و جملات سموت
تو امان با صبر و جود رضی با قوت

که در از پاد کی کلمه نیست

خبر آید از غیبش خوار است
بای بند طویل و کلمه نیست
در شاری تو لاف خیزن
که ترا جانی لاف شد نیست
تو جو کوی در مفاصل کرده
حکمت جزیبی از لای نیست

در جهان خنده از خوی پندار
بسی در بخت و ادب است
دو فلک خنده از خوی پندار
نقش است او چشم بیست
که ز بالای سپهر که
انوری را از هر صدمت تو
تواند که زحمت ندید
سمت آیدم حلقه در
تو در اگر پادام مشکود

نم آسایش می بروم شبی
گفتش عرت گفتا آن که است

توجه دانی که ز من تو دم حجت است
آن چرا تیر او دین زجه او است
انکه ما را ز جفا آتش ازنی حجت است
و اندکس که دمی با من تو نبشت است
کار فرمای ترا دیده جان برت است
لاجرم جان من از بندت قضا نیست
کوده دایم و پرده چشمه و پوت است
بجو روز و شب جهان بیاع است
که ترا از منر مزار و دران بی حجت است
عقله اند که ستمای ترا دست است
بیر کشت که زیدت تم سبک است

با یکی مرد که سبکفیم و سیه
صفت و حرفت مهر دو تو سید می است
گفت از غیب خود و از منر بهشتاس
کار فرمای و هر وقت کار من و تو
باز چون کار خراس از تو و از بانی تو
کار فرمای مرا با این من معلوم است
که چنان نفس بر داد کا که تو تربیت کنی
یا چنان دانگس عمر غریب عسدا
اوج و اند که در شیشه ج خون بد خود
انوری هم ز تو برت که بر رخ دست
عصه خور عصه که که بر ملک از غصه تو

خبر داروزی ز عزم که سپهر از خون کند
که تو ام سجده جای مگر سازم چشمش
بس چه گوئی حرف یارم بر در کاد تو
بخت را دانی که یار و کردی لای نام
طالب مقصود را یک سمت باید ستوی
من جو گرم پیدام قانع بکنوع از غدا

توجه دانی که ز من تو دم حجت است
آن چرا تیر او دین زجه او است
انکه ما را ز جفا آتش ازنی حجت است
و اندکس که دمی با من تو نبشت است
کار فرمای ترا دیده جان برت است
لاجرم جان من از بندت قضا نیست
کوده دایم و پرده چشمه و پوت است
بجو روز و شب جهان بیاع است
که ترا از منر مزار و دران بی حجت است
عقله اند که ستمای ترا دست است
بیر کشت که زیدت تم سبک است

تا کثیر و لبه نرم چون کس را بکوت
چون کس دریم از صفصل تا بای حجت
هر یکی زنی او ز نار ازنی که زود قوت
و شکاف سده دور کاه می لای کوت
مرد را که کشد دارد و جملات سموت
تو امان با صبر و جود رضی با قوت

که در از پاد کی کلمه نیست

نقد خطبتهای ابو سعید خدری است
نقد کس که سبک حجت است
انوری لاف سخن کی زنی با شرم است
بجو دران سلم کردت کلک است

کلمه که خرد بود در شب
عاشی دارم و خرد در خواب نیست
عاشی دارم از خود که از آن
خج درین رنگ تاب نیست
آن سپهرم در کوه که کوی سپهر
زده ز آفتاب من است

دان جهانم در کوه که میخ محیط
دارم لبه سبک است
چه در مجلس سبک بود
مرد کلک خراب نیست

که در کار پس از افکار سبک به از
 اگر چه در غم بجزرت بودک نافر سبک
 و گریخ سبکی نیست تا در مشغ
 زبان حال میگوید اینست معقل مرد
 تو پروریده کا بودک آسمان روی
 زبانه در تو از آن لبست میدا

ای هروری که گوید کبرایت را
 رای تو در نظام ممالک برستی
 اکنون که برکش و کلک از سام ابر
 و زبرف ریزد گوشه بهر ابر پاره
 بر لب حال مطلع متری که میدم
 بر خاطرش بر آینه این شو بگذرد
 گویم کسی که چهره نوزی چمن می

توان خسته زانه از اد جوی
 دست که کفین در بند باشد
 اگر بی تو نشستی بود ما را
 تو که گویی که روز آمد با خز
 و یکس چون تویی روز زمانه

ترا بصورت زنده در آن آدم
 ز فرندان صدق خود در لب
 خداوند او جلالی خواجده این
 که گیتی با بر کیش خود در لب
 کوشش بی گوی آنکرایت
 سرش بی با بر در لب
 ز بخت با بر در لب
 خود را می که زنده ز غریز
 جای از در در خوار می نشود لب
 بی ای از بی شک دستکش
 که اندر با سال است بر دست
 زبانیست کاتب دام تو
 که چون دهی شکش بر لب
 گوی چش در جا بر لب
 بیست جا خوار می بر لب
 بی توانی شنیده از که گوید
 که آن صافی سخن مجوس در لب

بانی چند آتش باز و آس
 مسنون و از حوادث نفس عالیت

خسرو این جرم و خاموشیت
 آه انوسان نیاید از آنک
 اولانی که نیست بکار
 ثانی این کمال مستوفی
 ثالث این قوام عبادش
 رابع این کریم کند دمن
 خامس این محمد رازی
 سادس این نقیل معنده فر
 هفتم از در کشم و کبر است
 سابع این فرید عارض لنگ
 هفتم القوم آن میں حسن
 کسیت تابع نتیجه مخلص
 رده کی شکر است روی روی
 عاشق آن گرم معاشره عز
 اکرم اکرم نفوذ با صد آه
 جا که خام قلبانی او است
 ما از خمیس حدادی
 احمدیث آن نخت و شش

اگر دانی که آن آتش خرد است
 الا آتش گیتی ناست در است

صاحب این چه عجز و ناپوشیت
 ملک در سستی انوشیت
 راست چون پر کار و پوشیت
 یکسین سنج روی الووشیت
 بر سر سستی و جاوشیت
 مردکی حیلنی و ناموشیت
 بر تر از در ز نان حیوشیت
 کز گزانی جو که دقلوشیت
 کویا که ز آد کاوشیت
 از در صد هزار طروشیت
 راست چون میل که در قابوشیت
 کویخ نچ از بر پوشیت
 کوی از هم با ناپوشیت
 کوی از کبر کان ناپوشیت
 سیکل به بری و نچوشیت
 مع کوی کمال عبوشیت
 مست مجوس و اعلی مجوشیت
 که همه حسنه نوزی دروشیت

از کمال خدی و چینه روی
 جل سبب کنان تیره و پوشیت
 هر کی از این ای بی پوشیت
 که نفس این بیک پوشیت
 عمارت کا بملکوشیت
 جو از در کا بملکوشیت
 شش از کسیت کردن
 دانش حسنه از یک خرد است
 مع دانی در جوشیت بود
 باش از در بر لبش او است
 آنچه بر کرد لبش بر کجاست
 و کبره بر لبش بر کجاست

پیش نظم چون نسج الوجود تو	حسب نظم نسج السموات
رای عالی در جوابان بسند	لایق اینجا بسکونت السموات
ای سخن بخت تو جی لایسام	بادی اندر حفظ جی لایسام
مجدای که از میان او جفت	سفت صرح در صفا طبع کجاست
بوی کا نوز و عود و مشک آرد	رنگ طاووس لیک زانج کجاست
که در اوست بوی تو بر سر	جانک اندر آتش غم کجاست
از نرم دل بخت تو رسید	وز نرم جان فرقت تو کجاست
ای عین کاره از زمانه کند	باز مانده می توان آسخت
مقبول لفظ با حسن صحیف از کف	دارم طبع که عفت مامم در دست
صحیف فایده که بصر اح آخرت	کز ضم کنی بر آنچه سمات هم گوشت
آن اولطف را سوی من است مسمی	در بخش کنی تو قلب بخلوسا و گوشت
امروز اگر ازین بهر بر دل بریم بگوید	فردا از شکر سر بر دل آرت ز گوشت
در حد و دوری یکی دیوانه بود	روز و شب کردی گوشت ز گوشت
در نوز و دوری بروزی یکدیگر بار	آمدی در قلب شهر از طرف گوشت
گفتی ای زمان که آن ماده بود	زیر قرب و بعد ازین گوشت
تمام و سنجاسه بر ما سه چار	توزی و کتان بکر ما گوشت
که شمارا بد نوای پس چه شد	در چه باز بودی بر کی گوشت
راحت سستی و نسج سیستی	بر شما گوشت در با هم گوشت

این از تو نام نسج جو لفظ معنی
شیرین تر است و در هر چه
این صفت شیرین تر است
آورد و در زبان بی فایده بودن
زرا یکی بسند و یکی گوشت

ای از سناری که از یک سی تو
باید که گوشت گوشت
چون تو از زبان گوشت
تبدیل است گوشت گوشت
صیقل آن عینا بی گوشت
قدورت آسختن گوشت گوشت

دای بر احباب امیر بخشیم	گفت او گت امیر نه دولت
گفتم اروت نه بهم قدری	بسنی گیر در کس نه اوت
قدیر خوشت تا کاره عالم	بیکار از بی سلطان کند است
جوانانند نشین بر خاستن کرد	ملک گفتا تو نشین خا جرجاست
شرف لمانس طبع تا بزیم	کوهر ترحمت تو خاتم سفت
تو عطف ام دخی اگر نه می	باید از حبه شات خاتم گوشت
مجدای که جان دل و را	باید او لیس احسان است
کمر تن بر لطف و مینفش را	باد نوز و در بر میان است
که در آفرین خدمت تو	ز نه کانی در مرگ یکسان است
از به آسایشی که بی تو بود	خاطره طبع من بر اسنان است
یک شتم در فراق مستهتما	جویار آن گفتن آسان است
دل جان تا نعیم خوانم اند	دای بر تن که در در اسنان است
خوشدلی در جهان آن کردن	هم ز سر دای طبع اسنان است
گفتم آن تو نیست خوبه صلاح	گفت چه کنم آن تو نیست
گفت چون نیست گفتم از بی انگ	که در جود است خوات
چون گزای که سر ز نه روز	قلب بی سر از گریبان است

مجدای که بی ارادت او
خلق نسج و شاه دانی نیست
کامین از کار زین کردن
بجز از حق قلت سانی نیست
مجدای که روز را در او
بر سر آسخت که گوشت
شست صرح از بی بر صفا
فقط بچون کان بر گوشت
کامین از کار زین کردن
بجز از حق قلت سانی نیست
این خسته که عفت الدین
باید ز به در یک نیست
دارد کس بر آسخت گوشت
دین نومی خویش گوشت

خاک در این خاک
 بوی کفش او می آید
 یعنی از بند کفش او
 آسمان نشاء خاک شنید
 رخش کرد و شنید
 سلی ختم و از بار شنید
 خاک کسین بزم سلی
 صفت کت در روز شنید
 بای پیش از زانک
 کوز جای خورشید
 پیش من
 کوز صفت شری که شنید
 خند بر روی آفتاب شنید
 خوی از آن که شنید

کرد در غمتی نتا دستم
 بر تو که صبح خطه دلم
 بدم هر که دست باز نهند
 تو زمین فارغ و دلم شاد
 خود به از عقل صبح منی نیست
 نقد با او بگوی تا ت برین
 ای نهام چه گویت جز فلک
 با سر و روی ویش تو چه کنم
 کاشم پشت پای سدر و د
 این دو پیک بود طربت قوت
 کورس خوشدلی و ارادی
 در نه باز اندر استیتم نه
 جدی نه زیرکان که بیند
 طعنه و تمسک که آید است
 برستیم کس که از غم دور
 آسیای سهر دور ترا
 ناله می کنم چنانکه بگنجد
 دستم اکنون حسد اندازد کار
 در سرم فلک بدست اجل
 چه کنم تا جلا کرانه کند

کرد دل ز دیده می سپلاید
 از قفا صافی تو یا سایه
 گویم این بار او می آید
 چشم بر دورتر ایمی پاید
 زانکه او حسد بیدل نگراید
 بسکوه اگر است آید
 پیم از سینه باز گشاید
 زحمت تو کون می باید
 کاشم پشت دست می نماید
 آد که صورتت بمن آید
 خود دلم عززات فرماید
 کرمی و دست بیالاید
 جان بکاید طالع آید
 طست و پستان بکراید
 ملک بوبت می برسد آید
 بر شیم استخوان می ساید
 سنگ بر حال من بچشاید
 کز خم رنگ سنگ بزداید
 می برسم که گل بر انداید
 یار از میانه بر بایید

ای زمان مسخ زندگانی تو
 دی جهان شادمان صحت تو
 امروز تو بر زمین زمان
 بر درو بام حضرت عالیت
 روز و شب پیشه قصا و قدر
 با فلک در کب و همت را
 خضر و سگدزی بر پیش روی
 تو توانا و ناتوانی را
 مست فرمات بر زمانه روان
 تا پایان نشد زمانه سپید
 ملک اقبال دولت و شرف

زندگانت عبادتانی باد
 عمرت شادمانی باد
 چون قضا بای آسمانی باد
 که بهشتش بای ثانی باد
 برده داری و بهستانی باد
 هم رکابی و همسانی باد
 شربت آب زندگانی باد
 با مزاج تو ناتوانی باد
 در پیش همچین روانی باد
 عبادت و بخت ترا جوانی باد
 این جهانی و آن جهانی باد

در بسی خواهر و زنی چندند
 در وثاق من آمدند امروز
 دفع ایشان نمی توانم کرد

که حسدی را بیک نوا کنند
 که بلا را بس جواله کنند
 جز محبتی که در حال کنند

صاحب سطره مبارک تو
 دوستش آن واقعه چو واقع شد
 ماجرای مرا حکایت کرد
 گفت دی خواجده جهان چمن
 کواختر میان آن حرکت

نه ذفانت حادثات رسید
 سنجی ز آسمان بنده دویید
 بنده بر کویت چنانکه شنید
 تا که نانی بسوی قصر حمید
 چون امن ز خاک ره در سپید

خاک در این خاک
 بوی کفش او می آید
 یعنی از بند کفش او
 آسمان نشاء خاک شنید
 رخش کرد و شنید
 سلی ختم و از بار شنید
 خاک کسین بزم سلی
 صفت کت در روز شنید
 بای پیش از زانک
 کوز جای خورشید
 پیش من
 کوز صفت شری که شنید
 خند بر روی آفتاب شنید
 خوی از آن که شنید

باو زنی جوانی باشد خدیجه
 کتاب از دستش بر خاک آرد
 سعیدی که در هر زمانه است
 ستم ظفر منی از دستش بر خاک آرد
 مخالف آید و غیره درین سر
 جوهر دیدار بجان او را چنگ آرد
 خیال هیچ کس که او من کرد آید
 کاینست بر آید آن طبع سخن آرد
 جادایش از خود دولت انگشت بر
 که از دستش خود من در ملک آرد
 ایلیک آن که با جا به جوش
 بگردن بر آید بر دیار سیر
 جودت که با او است کردون
 بیرون او که سوسه چه پیر

تایش روی دمایه زردان	سنت آفتاب باطل کرد
آنچه با من طغف کرد امروز	در بهار آفتاب باطل کرد
گرسش بای مرد کرد مر ا	سنت کوسبوس حاصل کرد
خدمت خاک در کسش بر عمر	جان من بنده در همه حال کرد
انوری را خدا یکای جهان	میش خود خواند دست او پستاند
با در بند بود و شعر خوشت آرد	و اندران سحر کرد و در فشانند
چون سستی برت بار کرد	کس فرستاد و پیشش خوانند
هر کجا این بس که ملک	نام او بر زبان اعلی را اند
پیشش در زمانه دولت است	هیچ با تیش در زمانه نماند
تیشه آمد و چنانچه خصال او	نشاط با ده کنی خسرو جهان آرد
روی که هر چه خواهی خدایت آن	بدان دلیل که در هر چه خواهی آن آرد
تو کی تو جو کس سل جن بر کفر	کنند آنچه و ارکان زود طوفان آرد
مبون عمل از نو در سیر استانند	کوزن آنسو در پشه و میان آرد
درت تو کس کشت مرغ نمره	جو بر در دره فحمت باغ پستان آرد
ز سگ ز درت دست دریا پر	زنج با یکفست بر میان آرد
جهان خصم تو خنده و تندر کردی	کز ز مادر فحمت برای خدای آرد
چنانکه حضرتین میکنی ز ایزدی	بهر چه اوی ای با تو تیردان آرد
دخت دولت شاه عجم بر ملک آرد	بی مهر بر ملک یازد و جوج اندر ملک آرد

بنگ خفاش ز دمخکس را	که در حال پوشش اصل بر میزند
کور سیم سیاه شد دستش آتش	که هر جا که آن آرد آن می گزند
ملک سلطانه ز پوشش آرد	که از جام حمت کی جود آرد
که از مویج در پای دستش کم آید	که گوید که از کوه دریا میزند
خداوند تو میدانی که کند	نیارد هیچ زحمت تا تواند
و لیکن چون بکفنی حاجت آید	ز کسیتی مرجع دیگرند آید
نیاید بمش از بخت حمت	که از کس جز شما چیزی ستاند
نه آن در کشتید از کبوتر	که کردون کردنت بر فشانند
کم از چینی بود و آمد با عد	که اگر امروز بر لعلک خوانند
بمحمد الله که اقبال خداوند	که بختش هر چه باید پیش آید
فدنگ جوع کردی غم خویش	قرا کار با جوین پس آید
اگر چه رات محمود سینه	اجل صمد هر هر رساند
توانی که جفای جبر کردون	بیک صورت دل بازش آید
میان درخت و شادی عمر عمر	که آن منت بر منست نماند
آن خداوندی که بر لطف خاک ای تو	آب حیوان از خود خویش می آید
بای تا بیات را اگر بر خیل ایام افکنی	فته شواند که در غلش ستمکاری کند
روی هر خاکی که از نوزدات جانی کردی	تا ابد بر زخم و کوفت کل داری کند
سوزده خاص ترا دستار کردم از شرف	سوزده خاص ترا زید که پستاری کند
نام همین تو تا بر ساق او نبوشد آید	ساق عرش از رنگ آن دل می آید

نه زنگان سرگشته است
 عاشق تندبند بر آن سبک آید
 آسمان از بهر تیغ خنجر سبک آید
 روز باشد تا می ازین خرم آید
 هر کس یکای بوزش در خفاست
 بر عالم ز برستی بجای آید
 صاحبان ملک بی تو باد
 ز جهان کار این دان دارند
 بنگ این دولت که خلق
 از خدا و خدا کجا دارند
 ملک دین زمان زمان تو باد
 کتاب در وقت دین تو باد
 توی کس که بکورت است
 هر که کند بیکان زبان دارند

از بادهای شکر تو بگوشه نشسته
رخساره زمین او چون قنات باد
بیاورد عارضه که در دولت گذر کند
بیاورد شرف و رسم خجالت با او
ای باد شکر که شرفی در نظر بود
این شکر سبک است آب حیات باد

ای خداوند زنده در کافران بیگنا
که بدیش در شارب آید
تا از حکم بد را بر قضا
بگردد خستای کار آید
بیش درم ز ناشایسته
کارای بنظر آید
بچین کار با بی روی آید
که از روی شرب آید

گرم بندهگان از بندگان خاصیت

این همایون مقصد دنیا و دین هموار باد
در حرم او خواص کعبه مست از ایمنی
از سر جا رو بفراسان او هر باد
در نوای بسبان قصر تو بهر شمشیر
آفتاب اربلی اجازت بگذرد بر نام تو
نفسه که خاک دیوارش بیارن جل شود
استاد و کنگره پیش او باد و اینم است
چار دیوارش که از هر جا را کان بر آید
خط موفور است المی اعراف را برین
ای سحرین کسم را اصف و بهر اثر
هر که چون دیو سلیمان بر شامی شود
نظم و ترتیب وجود از این رای میست

ای ملک با شاه شده ثابت قدم بود
برنده ملک جهان در طاعت
داندر من ملک از هر خصومت
نقال بارگاه ترا کرد دستگاه
در همچون هر که ز مهر تو نمونیت
بس بر جگر که جان لب آمد ز شکست

ای خداوندیت عالم از بندگانت یاد

خوار و ارجح است مهور از خودش یاد
در اسس هوا او مبات طور باد
سعت کردن بر شاخه بنیاد کافراد
در دماغ آسمان ز نور خوش نور باد
روز در آن انگوف کل شمشیر کجور باد
در جوی صفت جوی فصله ز نور باد
دانه ز پوسته عالی سینه ز نور باد
از جانش جاودانی آن ملک سرور باد
خط بر خود داری صاحب او موفور باد
تخت و باش تا ابد بر درون مقصود باد
در سزای و بخت و ایمان دور باد
سال در این ایاری استیاب و موفور باد

بر او کوهی تو قدش را ثبات باد
و جب تر از کای صیام و صلوات باد
مردم کیا بر بسته بجای نبات باد
بر جای بیخ و مثل ملال نبات باد
از با میال خاک بیم و فات باد
آب از دون ناشه حادثات باد

در نه باشد اگر بد ار قرار
بنده خاک آسمان تو ام
و عدد مجلس تو ناداده
بجو نیست حاجتم که سخن
که در جهت حسان بنود
تا نباشد خردوس ایت صبح
که باید که در میان باشد
آدم با عیسی که جان نبرد
که نتوانی زد و ستم آری تو
تا بنزدیک او روم روزی
ارضا با عشت خطاب شود
شاخ چون او از آن خود
که برش زمین آتش کفر
که صبا بقیدش بوزد
از سرمست بر مدارا گرم
آبی از روی کار اگر بر برم
دین حق را بچنی نعمت حق
خود که نعمت جانیست کردم
را مکی بازده که تا جسمم
یا بادت ملک میمنه بر سر

بی تو یک ساعت ستم ستم آید
کش آب حیات عار آید
سوی میوم در طلب آید
چون ز جان گویم ستم آید
کس نباشد که در ستم آید
نواند که اشکار آید
اندر از جسیخ در کنار آید
که ز لطف تو عکس آید
بند و زینر دو ستم آید
که بر دوزیم بکند و بار آید
دو گشته موجب فرار آید
که از تو صبح نرفته بار آید
تا که چون با در کت آید
بوزخندان موسم چهار آید
بای در سنگ او کار آید
آتش دان که از چهار آید
که چون سج حق گزار آید
بعضو این دوزر ایجا آید
بر عقوبت بزینهار آید
بایمین را بسیار آید

کوه خاوری عیبت الدن را
عوضی است رخ روزی خند
آن مان از پیستاره سخن
دخالی سپهر بی پیوسته
دوئی است بر بنات پیوسته
چون صف تا در جوی صبح بید
تخت پادشاهش کف بید
که در بد کمال بیم کز بید
تغییب به جانی کز بید
مخمس نرم نرم و خندا خند
دشت از روی صفت و دست روز
دل در کشت و باد و دست روز
در کف ایادی اورا
بن با هم بان سخن چو خسته
که آدمی از بی گناه بسته
که کجاست حاجت

و اگر معصوم بود دست گناه
 بس جز گفارت اس چه کفر بود
 معصیت را با علم عصمت
 لفظ گفارت ای سیم العقب
 مع معصوم را چون پسندی
 ای ز آبا و امهات وجود
 بخدای که نیت ماندش
 که ز انصاف روزگار آفرید
 و آنکه در عرصه کار کون نیاید
 نظم بیرون نداد کاری را
 که کاری بگاشت باز بست
 روزگارت جگر نخواهد داد
 که گشاید زمانه و رسند
 بایت اندر کاب تا یاید
 تو که در حفظ ایزدی جگنی
 حرف و صوت اقصا کرده اند
 از کار که دشمن حوادث دور
 تا که در نطق دهر در باز بست
 با دفرین خود عمرت را
 شخص و نیت و وقت ایزد
 عدد سالهای مدت تو

ای که بود وقت بر ز خاک
 که جودت بر دنگ تا بیاید
 دست جودت جان می کشاید
 با بی نصرت ملک می سایید
 خلقت است بای از آن بود
 حادث است دست از آن سایید
 اقتدر از بی سواد شرف
 بچنگ بر بی نیاید
 منت از بی علو و تنوع
 بچنان است بی نیاید
 شکر تو بیخ هم ترا از آید
 مثل تو در هم از آید
 که از دل از سوی تو رسد
 بادش خنجر از کبک آید

بای او ز نشاید و اندر بند
 یا چه سهوده باشد و تر نشد
 دهم را در سیاه و بگشند
 پند بر از من ای سلمان پسند
 عصمت حرف من کن و پسند
 چون تو هرگز ترا در کفر ز ند
 که چه مستقیم ازین سو گند
 هر چه نیست مست جز مانند
 جرح اربیت مع خویشاوند
 تا به شکل بات نیز انگند
 در نهانی نشاند باز بگند
 خشم که از دست جگر میرند
 دل بگشاید خدای مع بیند
 و بیغنی از بس سبب بگند
 حسه بر تو یاید اهل چند و چند
 چند از نده و در حسابا یازند
 در برای سپنج دود سپند
 رخ بهرام اوسب مار سفند
 ز نیاید دوام فرزین بند
 بی نیاید از چشم مع آشفند
 مجو تا رخ با نصد و سه و نند

هر که بر تن ارسوبل تو جز
 دشت دشمن خودت جان
 ای نیاید از می خای پوست
 شربی داویم که شسته نه آن
 از لطافت جانکه جز عرض
 غل اوبر زمین نمیند کس
 بانس چون حسد و بدید کجست
 چون بگشکت که کم گویم
 که بجزمت که کم گویم
 تا دران شربان مع دشرت
 با زبردست تو می که بگشکس
 حرف و بالود در جانکه لطیف
 رای و وفانت بر زمانه نون
 جانم غمهر تو نفر سوخته
 سخن آرای رحمت تو خرد
 ای بجان تو جان ما خرم
 جام از بهری می بایست
 ای خداوندی که از درای دست رگبار
 که سوم هسته تو بر بودگان باید بگذرد
 در نیم لطف تو بر آتش از رخ وزد
 از غلن ابر کمان آجا و دان آرد کند
 در این عباد دده و چا دده آن غل کند
 شده آن غل کتب و حد و چو کند

اصله نیران کشد که در باران یک
 است و در بایم جا و در آرد از آن کند
 سخن آخرتی می تیب عالم چون کند
 که تنبای می تیب عالم چون کند
 که تشریف خاورد جان آن است
 که تشریف خاورد جان آن است
 از آن که در آن تشریف خاورد
 از آن که در آن تشریف خاورد
 در زمان تشریف خاورد
 در زمان تشریف خاورد
 با سببش از آن تشریف خاورد
 با سببش از آن تشریف خاورد
 کسوت خورشید کج تشریف خاورد
 کسوت خورشید کج تشریف خاورد
 در این بودی و بودی که تشریف خاورد
 در این بودی و بودی که تشریف خاورد
 آنکه در عالمی که تشریف خاورد
 آنکه در عالمی که تشریف خاورد
 از دل و خورشید بیخ تو که تشریف خاورد
 از دل و خورشید بیخ تو که تشریف خاورد
 با کجا که تشریف خاورد
 با کجا که تشریف خاورد
 تا در این جهان مسال که تشریف خاورد
 تا در این جهان مسال که تشریف خاورد
 بیخفت کند از جان کج کون کند
 بیخفت کند از جان کج کون کند

سعدی که با هم خوشتر است
 کا با چون کا با سر از سر
 عینا که ز قفسه تو سن
 چو از چینه تیر از سر
 که از درنا که سر است
 که نه خردون محبت از سر
 یک خورشید که با غنجان است
 که در کینه را از سر است

غنی که سینه کردان با سینه
 نوان از سر از سر خسته با سینه
 فرج بود و درشت خیرت از سینه
 می از سر سینه درشت و خانی نماند
 در آن شب بودت خال بودت خال
 که کوه با سینه سینه با سینه

ای ز تو سب او دکلاری می	هر که سینه بکلمش از تو برده
نام تو الواح سعادت نوشت	چو تو الواح محبت ستود
از خلفا ذات او چون برت	نام مبارک برت را سپرد
چو تو اگر در صف عرض جهان	عارض تقدیر جهانی شمرده
با دستانی که مکتب چون کتبت	ایش از بی آدم مجرد
تند فلک با تو اگر سخن نخت	ز تو تقدیم تو نیست برده
رو که در عهدی غمخسته	صاف توی باقی خم خود درده
در شکم خاک کبکی نیست که	بشت زین جرح بر رخ سپرده
پارکاب تو زمین کی کشد	کیل و عمارتی نه جایست خد
ای که تو آرزو شد با میمال	دی که تو در جرم بدت بد
من که ره از حادثه کم کردم	با شری می شوم اکنون جو کرد
غم بر هست که عهدی رود	بای بران عهد تو خاتم شمرده
جز تو پروشم بهر یغایت	تافتیت اولی یعنی که برده
روز را ایگان ز دست مده	نیت امکان آن که بازرسد
دست این روزهای کوتاه است	که بدان دولت فرزند رسد
آنچه از جاده نیت از آتش	برست که در ترک است از رسد
سایه بر چرخه جهان مکن	تات را آفتاب باز رسد
باری از راه جایش بر خیز	چو که کارت با حتر از رسد
مهره دهنده است ماه و سپهر	که شاکر دهنده باز رسد

کدام طفل تنه رسد کون بسویغ	چو در سواد و باطن زمانه و ایدر نماید
طبع سبزه ز سبزی که نظم عیش در تو	هم سبزه ای تو آن دادم سرای نماید
جهان طائف روزی امن باز گرفت	بجا بران فلک را مگر که مایه نماید
هر که بوزیرین کمال بند روی	شیره نقصان روح روی نوزد
ز زلزله حس اگر زخم سپرد کوه	که قناعت بر پستانش نازد
رفت هسل زمانه کب کند رنگ	حسبت اهل مانع هیچ نه از د
بندای که از شب تیره	اوز روشن می پدید آرد
بی شکم بر سبط آینه خام	صورت آفتاب سگار د
کز غمت اوزی بر آتش دل	آب حرمت ز دیده می بارد
بندای که صدف می پوش	بر سباب عقل بر هم زد
کاف کس در شش کیش	صنغ نیرنگ هر دو عالم زد
شمت اوردنی تخلفش	خیمه بر خاک و آب آدم زد
روح را تبه مقدمت سبت	طبع را خوک محبت زد
که اگر بنده اوزی هر کز	مخلاف رضای تو دم زد
منفی شرح کرم عاقله ملت وجود	اگر از مادر جسم ام جو او کم زاید
نوی سبده جواز روی کرم بخود	حکم فتوی کبند شکل آن کبشاید
خواه بنده او را نه بکلیف سوال	براد دل خود مگر متی سبده ماید

تقی بنده ساید ساید زان انعام
 هم در آن کسب می غمی فرساید
 که خیزد نیت هم از او چه بسکه کسب
 که در آنجا تو فرمودی از وی باید
 خواهد که کی کلمات بر زو طلب
 خدایم که کشته روح بران نقراید
 بنده دم در کشته روح بران نقراید
 چون کردی بر سر کفای تو صاحب
 تا بود که بود در بس بادا کباید
 بودی بنده این بند که کار کنی
 شت کجای تو بود در هم در فای
 که پیش تو از با نیت کون در او
 تا بسیرت بود از بدوزن سکا بد
 بنده چون ایسان تو نماند خوشاید
 موقن آن که از او خواهد تو خوشاید
 درت یکدیگر موقن بود از او خوشاید
 که جویش بندید بر بس زان آید

دیکته عمر انوری نیست آن نیز بنید و هر آید نه	الاضحی سر جاد معصوم و تأخج کند جو نقش مهرود
کیم که کی دوران بدردد فی دست نقش بر بر بند	تاری ملک شود بمقصود وس عیاشی بود محسود
دانی چه حال بند نیست شب خوش ادبش کنی بجلی	در دین حجت و جوی مینود ای عصر عدل و حجت وجود
کی تا باد شب یمنیت	نه مشرود نه شاعر است مقصود آستین روز پای مسعود
اگر اوست دلت در سبب زنی کرد یافت از دست اجل جان که پیش چنانس	دگرگت را در هر روزی و هر روزی کرد هر که از دست جان بره تو روزی کرد
ای ولی نعمت آخر سبوی نعمت باز بجهانی گفت آن کرد که با جان نیاست	آرزو داعی خود تو را آموزی کرد اگر نوزدی و باران شبانوزی کرد
نفسه بزم تو قرآن نور روزت بخت نوزد ترا کشید جز در ده جرح	باغ را با به به است آمد و نوزدی کرد تا قیام سبب نصرت و مهر زدی کرد
بمسای جان که تو بگوئی کینه زنده گوهر آن شای که گوشت نکند	عدل بی نیت که برین شرح جهانوزی کرد سالها که بر تپش نکند از زدی کرد
در سر برده اش که گوشت نفاذ از شب و روز زمیندیش که باست بهم	ماه و آورده در دزد و قبا و زدی کرد اگر که زلف شای کرد و نوح انوری کرد
ای آنکه لقب با شتاب تو	هر شب ز فلک ابر من رماند

مومن با نیر از اجاب
نام سپید کتبت تو خوارند
خوشید جلال و بر نصرت
از روی تو نوری در کتبت
بجبهه کتبی که بخوابی
غالی پسای شب تو خوارند
کتبی بی شک بی برادران
تو ای بی ساسند
تو ای که از بی جا
تو ای که کس را نمی دانند
تو ای که کلک افزون است
تو ای که بر این عالم
تو ای که تو اندر حرف بهم
تو ای که تو نماند از تو اند
تو ای که تو کاسان بر عتب
آن خواجه کا کعب بودت

چون سایه نشاند سپهر انوری را گرفت اجابت با و خطوبه	عش تو درین گونه اولت ند تاریت الرطلون بر خوارند
ای خداوندی که در معراج قدر تو مرت خاک پایت گمش گمیا و اند خرد	تا بجای تمت بر بند که کفرت بر بند برسی هر که کند شس آسمان در بند
ز که کلک است انکس جوهری اند خرد بروای دولت مرغ خفانی کی که شست	قطره هر که بر دست کاکل بر بند که نوم اشقات عاقبت بی بر بند
در بهار خدمت شاخ و فانی کی کتبت ماجرای خرد و ارا اندر میان خوانم نهاد	کز صبا صطاعت جفت بار و بر بند با درم کن که در کس آن من و در بند
دسته ده کا عدم فرموده این روز با خوایم تا قطعه پروانم امده از نذران	وز تقاضا نوک کلک که جبه زان شتر بند زین طو لره و لیکن زین طو لره بند
ز آنکه چون ندیده کردم از پیشش آرد لاغری از بخت ما باشد کتبت است	حالی نعل طاقی و تم نطقش در بند کره و ام آرزو بهلوی اولانغ بند
احکام دس جو بلا شرف لیدش کرد آن کامل است او که نماید جهان حمل	از اعنایت ازلی تقویت کند که علم را بجلک و نظر تربیت کند
از رای دست تابش خورشید عاقبت هر دم ز غایت و عشق کاتب مین	در زمان بطبع تابش او عاقبت کند مسایه را لافزل می تعزیت کند
نکست اگر بقوت تقویتش بعد ازین بان تا بمصیبتش کنی تعزیت که دین	با کرک میش گشته علاج بیت کند خود را همی بصبب و تعزیت کند

آسمان آن بخیل بخیل است
که از روح فضل به بخیلند
ان از شس بخور که هر که خرد
سز از دست او جان ز پی
خاک از روی بر سر کسی کشند
شکی جوهری در او سبب
چون کربل از زین بخل کند
بس هر دو از نیت بار و در بند
کینه و در کار از روی کتبت
برادری از نیت کتبی که دود بود
چون حسنه کی قاصد بهم باز بود
کوی که نزد ما با نیت نهاد بود
دو روز هر که کویم آن هم شوقی
سز از نیت سبب کس از دود بود

چون با تویت کوشش این از جویت است کردن جو سکت فضل خود با کشت کرد	کوبی دهنده از سر جوی نهاد بود مچاره او که کاش با این شد بود
مردم از شستی زهره جرخ کاشکی زاپی فرود است	خود سوات جراطع دارد گنجد کار نامشکم خارد
دین که تجلیست ز انبیا این وسعت آن در کس نیست	که مذهب خدای آرزو دارد که بران هر که کوشش بخارد
چند اندر زمانه آن زیشان نیت در جمله آسمان شامی	که با ایشان زمانه نگذارد که بخوشه وقتند بار آرد
کی خود کس بن آن گرس من از نفس که با تجیه عیب جان	که دور و صبح حسیه پندارد چون غش نیارد ز بهر سوده
قدرت دادن ازین باکی است عزت با سجدت و تفلک	
بکلی بزرگ کرد مراد آنگه آب و کلاه داری جرخ	انگهی بر پیش پیش خورد آب دستا جو پیش برود
هر که پیش تباری بند است بگرد زنده سپهر بود	بر کله کوشه زمانه سپرد یا کلاه بخورد در دست
بس جازفت لبالبش دست از جیم جان بکشید	بس از آن کس ز کس بشود بای بر فتم حبان بشود
که نه محرم شدم سبادی و غم ز حریف آرم صابانی و درد	

گفت او که بکنه نم
که کلهای با پیش زرد بود
خیزد اگر راه با غلط است
بسر راه باز کرد جو کرد
آن جو تخت با پیش و سجد
که بعضی بر کلاه کرد

ای بار خدایم از خدا از لطفت
نمود دادت پیش ز زشت کرد
پس اکتی و اتم وقت زود دارد
بس زود است از نظرین وقت
عاشق بود و شاه نظرین وقت
که تویتش توین معنی جرایب بود
ز آن وقت که کسی میانه آسمان
ز آنکه از دولت خود تویت بود

پیش از چرخه که حادث نشد از نام او چون بر سر بود و نامش کرد تا یسجد خدا با دیش در جهان باقی مالش همچو نام	آن بر نیکنامی اندر جمله اتفاق فرد از سیوم حرف چهارم حرف اول نام کرد لک کیتی دستگاه و خطه یزدانی مرد
ای شاه جهان جنبه مند و حق خیز است و انجا که نمده مال تو در عرض شمت	از هر چه نه خاص تو شود با ملک بر آرد حق اگر آن چه ترا حبه گذارد
با ملک دی نیاز مند کتی گفت زان چنانکه که گوش تو کند	چون نت گزینا ز مند کنند توجه دانی که با تو خند کنند
آخر این خزان بی غنیت ز بنو نهران جو باید خویش	چند بخت مرا نه نه کنند باید طاقم لبند کنند
زستان کراتی یا بم حقه خیزت کشته در جلقم	سخت عضموم بر پسند کنند هر زمان حلقه کند کنند
عالمی پسند احوال است در جهان هر انگش نیند	چند احوال پسند کنند چاره کار مستند کنند
نگش گفت بر زوت نمند در جهان کج که گشت	که جهانیت رنجند کنند بوی سخن احوال کند کنند
ما در اتم تا قضا و قدر یا بوی از فلک بیاورد	ز نهان بسته باز قد کنند که بوی از کز نه کنند
دست عالم با خیر سبلی مع سنگ طالع عالم می بینی که چون بخوشند	

استاس و زنی سخن آسمان کار کرد
آدمی زار از زلف کبکی با کویس شد
عقل بی بدی و زنی تا داید بودنی
و چه زنی از کی چون کوشش
ای جهان بود و بیاد از طریق است
چون تستاسل شمی کبکی برود

که سوال استم در کرد دست
که کس از من کایم کجا ی
کجا دن چون توانه خورشید
و یا ما که گفتن جواب ای
و یا که دید ایشان او کو ی
که در سینه آدی بیای
کجا دن چون توانه خورشید
که سلیم عالمی شد

زوری پیری با بدوش کفایت
 کین مردک بازاری از آن زور جوید
 کتله در محض کئی احوال کردی
 کز کتله شایک صیاد بنویس
 بازاری از زور خشم نداشت
 از آن خشم در آن کج کوی کجا بود
 عامل جنایت دزدان کز این
 مردم سوزی ز بیخیه بودید
 امیک رستی از آن خفته
 تروی تو چون لاله بخوابه شوید
 قلی خود رست از زور شاد
 زان درم بازار کسی است گوید
 از آن زن زور را از سر
 که را خاتم طبیبان گوید

زور زور زور بی که بار دیگر ملک
 زور کار کس عذر که دانا مصل
 ترا خدای جو و عالم از خطا نکاشت
 سا در زوری جو ملک تو جهان جهان
 در کسستی هر دانه و ارای فشار
 در رخ بهر حال زور و کشاید
 ترا منور مقامات ملک است
 تو آفتاب سلوکی و سایه زور
 جو آفتاب جهان را غروب مستور
 زغال بنده خسته و مستران غالی
 بخواب دید که در حرکت شوی

ز نام خویش بخت مگو بسیار
 که دام عذر تو جگر دکا کند
 بجای تو دگری قائم که نکارد
 بزور روشن از آن سستار شمارد
 که بر سر تو ملک سوی هم سوار
 جو در حاد نه بر سر پای شمارد
 خطا کشت که همی و شمشیر ندارد
 تویی که مثل تو خورشید پای نکارد
 خدای سایه خود در حسن نگدارد
 که خسته اند که غمناهی ملک گسارد
 در آن تصفیه هم قطع با سپرد

ای خداوندی که از ایام اگر خوابی ملای
 باد اگر خاک کم هست بدون بر نشاند
 کتر بندگانت از وی بر در پایست
 خریطه خویش که بر جنت از خاطر بر آید
 تا انداز آتش و فضل آب کوثر آید
 چون جلوت باز کرده و یا جو حال تکرید

طبع مصاب را در خلاصیت
 یکی جان ز جو بر نخواست
 ما مقامت آن علی مصاب
 سیب انصاف با بر بند و رنگ
 نذر آزادگی بکرده فردن
 که بر بند و بدان و کشت
 به کردل جو محصل بزواید
 که اخضر لاله صیاد
 مصعب عبدر انور سایه
 در ز کام و وفا عیبه آید

کین بسند و لطف دل بر ادب	که جو ب خیمه در آن سر ملک نشیند
کامل الصبر یک یک بد انگ	با من اس خواج یک می کنند
محبت مس ریحی اگر چه او ا	می تواند و لیک می کنند
در غمی دار که جبهه فانیست	خود سلام علیک می کنند
ترتیب کند انوری معاد الله	نه او که از شهید انجمن می کنند
باز بزرگی تو را که در صایب تو	چه جای بجی که اندیشم که کند
دشمن دو دست نیست گیر ا	زانکه او مرد را یکی شهید
سر دشمن بدان ستیزه بر بند	کو همی خشمه کون است درد
صنی محمد تاریخی ای جهان ساق	جهان بجا ده تاریخ تو ز سر کرد
منور از بت گیش تمام نماند بت	ز خادانات زمانه بت دگر کرد
بروز شتر ز خصمان نخست کسی	که در همین تو بگیرد زدن بر سر کرد
چون جنومت مان شود قطع کند	بر جنومت کون درید دگر کرد
چنانکه از زن و فسر زنده بر رفتی ستر	خدای درد و جهان ز تو ستر بر کرد
شمس بی نور و خواجه بی اصل	چندان حرف گرم و چندان درد
از هر جوی عسود آب بر بند	پیش این که دبابی حوض کرد
آمار در میان تابستان	مترابو سستین نباید کرد

زوری پیری با بدوش کفایت
 کین مردک بازاری از آن زور جوید
 کتله در محض کئی احوال کردی
 کز کتله شایک صیاد بنویس
 بازاری از زور خشم نداشت
 از آن خشم در آن کج کوی کجا بود
 عامل جنایت دزدان کز این
 مردم سوزی ز بیخیه بودید
 امیک رستی از آن خفته
 تروی تو چون لاله بخوابه شوید
 قلی خود رست از زور شاد
 زان درم بازار کسی است گوید
 از آن زن زور را از سر
 که را خاتم طبیبان گوید

که اگر در سای او بپوش	تره کارند قلمت بان روی
قلمت بانی هم بخواهم بزین	مست بعد اگر چه کس نماند کرد
چند کوی خواهم بس بارست	کب فزین کرد حدیث او کرد
بارسا در خانه تو نمانست	زانکه نمانت راه آن مندر بود
چون ز خوان نماند اولاف زنده خواهد کوی	باز خوان کس ز نش که به روح زنده
کس از کبر اشارت کند جز بحلال	یکش با نوزاد که گشت فراغ زنده
ز بهلا منضم نیاید بدو سه کوزه فغاع	که کسی نماند عز و برورش آن غ زنده
قا ضیا و استان خزده تو	دور ز نزدیک خاص عالم شنید
یاد بادت ممت عارض	که ز تو صد هزار غصه کشید
دان ظریف ز نامه شمس الدین	قول تو کس نه خوش چون بزید
لا جرم آن کی بچوبت زد	دان در کون تو شمع درید
دانیم سبقت جو کف سبزه	ریش بر کند در دانات زید
تا تو زن روسی ز کبر بزرگ	بس از در جهان جو خوی بد
آن خداوندی که ساله ما را	کینه بر جسمه ای روز و شب ما را
هر نوالسید جهان را سیزده	اصل وضع و مناسبت طلب ما را
جا رصفی را از تو ام نام کرد	ناملم نه علویا تا آب نه ما را
هر چه از عالم غیبی جمع کرد	یک سگانش مظم و شر ما را

آن کس که در این عالم است
 روز قلمت نام او نیست بنام او
 ستمی اهل جهان بود که ای فلان
 رفت ز کفتم تو چون شد عارض
 از بهلا منضم نیاید بدو سه کوزه فغاع
 ز بهلا منضم نیاید بدو سه کوزه فغاع
 کفتم و کفتم با رضایم قبول کرد
 عالم ز تو صد هزار غصه کشید
 کفتم تو صبح و عصره عالم او بدید
 در نیم فانی آمد در چشم جسته
 خود میدانم از آن در چشمه کعب
 ز بسوی که عالم از آن در چشمه کعب
 که ای کسنت صلوات خاست از جهان
 آخر در کات جهان سینه سینه

که عالی سبائی منم کرد	آخر تمسود طالع مسعود
از برای نزول میر عمید	صدر دینی ضیاء دین بود
انکه شکش در پرزوی نغاد	آتش آب را نزول مسعود
سجده رسد به ملک	بچشم رسد بوم حسود
دل او برده بار نامه بحبر	کف او کرده کار نامه وجود
مست فرمائش سخای قضا	مساحتش عشقند وجود
نیت برای او غلط ممکن	نیت از عقل او خطا مسعود
ای ز خرم تو در جالی ملک	دولت دستند در مقام مقود
دی ز عقل تو در نواحی در	جود و انصاف در رسد در بود
پیش خس تو کرده غیب کویع	پیش فلک تو بر در جی کویع
بجال خدای اگر بجنبه او	مست کامله از تو کویع
تا که افلاک را در جی کت	نیت کون خفا کس مقصود
با دگر تو در حصول مراد	بجو دوران جسیخ نام مقود
دوش در خواب من پمپه را	دیدش کوزامت از دده ا
کفشش ای بزرگ عالمیت	طبع پاک تو از چه تر سرد ا
گفت از من تریک می جویم	دوق و جی ای زدی برود ا
کاخنجیان زن بزده میخواند	جبرئیل آن بس نیاید در دده ا
ای نوزاد آسمان بپسند	گشته ایمن جو آسمان زگرند

عورت بیخ وقت خفای
 چشمن رنگی دین نیاید
 ساخت آب خدا بر روی
 صفات رخ زنیار کینه
 نیت تو با سپهر مایه
 صحن ابشت خویا دین
 آسمانی کفایت ماست
 یا پیشی کفایت ماست
 در تو آید با دستم باد
 از کینا و فرسخ تو کفایت
 مجال کس از جوادش زنده
 با در عالم از جوادش زنده
 اگر دستش با اول روزی
 آید از زمانه روزی سینه
 تا از آنجینا شود معلوم
 ز غلغان سینه ز جهان چینه

عدو سالهای غرضش باد	مجموع تاریخ با بند و چل اند
مسکی گفت مراد در پنج	که همه چشمه اندازان بندند
که بر بند که خان خواهد یکت	کس نه بدست جمله فرسندند
من ندیدم ولیک عالم اس	که بسته اند باز چون بندند
سال مالی دستور چون بر بند سپید	قیام کرد و بوسید و بر دو دید بچاد
خدای غرض چل را او که در بند مسک	زبان بشکند او ندو ذکر او کشاد
چو گفت گفت زنی ساکن از دمار تو	چو گفت گفت زنی ساری از عاف تو
توی که عاشق عهد نهادت جهان	مگر که عهد تو شیرین شد و جهان باد
توی که بر در امروز دی و فرودار	اگر بخوای حاضر کنی بحکم نهاد
در این بدست نه خوانده که خدمت او	زین سپهر کند آن زمانه را بنیاد
عما و دولت دین که حسن دولت دین	بس از دوزخه ای او شده اند آباد
شده مظهر سپهر در شرف و طغنه	ز سایه علم و شعله سنانش ز ااد
کدام دولت باشد جو بندگی سنی	که بندگی کش کند سر و دوسون از ااد
جو سر و دوسون آرا و بند شایند	نه از بند و چون بند بند شایند
بر سمع طاعت و عزم در سب رایجی	تی بخیزد که شود ملی بدولت شاد
بروز یا ز دم از حجب روانه شدم	که کافت طر و نور تسبیح از جرداد
اگر زمانه با تمام عزم باشد رام	و کس تار با عطای عمر باشد شاد
بیشکل با دروم زانکه باد در حرکت	نیارود ز زمانه آب چون بیاد
جو زیر دامن کشم آن در کبی که درین	گر با نیست او بود با در استاد

خان دولت چون خان بود
 که از کتاب کرانم را در دوزخ
 بکنند در بند دوی فرود آمد
 که هم در بی این است هم اقبال
 با بر این میان بی عزم چشم
 نقدین ز بندون ملک با
 چون دولت است دولت او
 که دولت با بندان که در شایر
 کردنی ندید هر در شایر
 عیب نشسته کار
 عیبی که در در سب
 باطله جو ما آبان
 نیکی ز عیش می سر ای

اسبان نشاط جلد داریم	خرطفت تو که می بیاید
دو است می کنیم هر دو	تشریف و بد سبک بیاید
خدای کار جو رسیده فرزند	بهر دست ز در پنج دل بچسباید
و که طبع شود زود ز در پنج خودی	ز هر چه زنی خوار و ترند باز آید
چو قها دکنه ز کسش نباید چسبند	خدای قدرت و الای خوش نماید
بدست بنده ز حل ز عقد خضری	خدای بند کار و خدای گشاید
ای خداوندی که بنای جهان بی خدا	کو هر باک ترا اصل کو کاری نهاد
استان ساحت جاد ترا چون رشید	عقل کللی نای بر کس بر شوی نهاد
فستنه را خوابه زوری دیده زین	چون قضا در دیده بخت تو سباید نهاد
هی حیاتی تو نهادستی و در تر چاک	باند از خاک هر که از آرداری نهاد
عذر آن اقدام چون ایم که عاشق سپهر	سره چشم خداوندی و جباری نهاد
شاد و پیش ای مصطفی سیرت که مطلق است	بی تکلف بر کتبه و ان نپاری نهاد
از شرف در عرض مرغی نهادی بک	مصطفی در سل بر ایوب انضاری نهاد
اگر در خدمت تصدی کردم	که لطفت مرا معذور دارد
که بهتر آن کسی باشد که مردم	ز نخل و مان کرانی دور دارد
که اندک مصلتی بخشید است	از دستان کرد بسیار باشد
عطای او بود چون شکران	که اندر عشر او یکبار باشد

کینه دینه و دفع و شریف
 که سرشته اند و بر بخورند
 دوستان که در پستان رسند
 انداز او را که رسد و در
 با بر او را پیش کبک
 که نوایش درون کار شود
 تا که بی سماع آن غزل
 از خندان کار رسد
 ای صاحب ملک برور که کسی
 خای ز جیبش که بود آید
 بعد کین تو در ملک مطلق
 می از دره و صیغ فرزند آید
 چو دم تو در سب بران نماید
 از او استک دور آید

بزین مردی اندر عالم
 بهیست زانی دروغ بود
 جز باشد در حین لشکر آورد
 نجیب شرف و عاقبت نیک بود
 شکت ای کی تا ز روز در رسد
 سزاگردد از زیر سبک بود
 ای کی که کلک است تو
 روی استی را جلال کند
 از یک سال سبک کنند
 بجز به هزار سال
 بنام زود تو سبک کنند
 آن کسان ز زبان ناله
 قطره سوده قلمتانی چند
 کوشندی ایک نو که کشند

اگر آرزوست تو بداند زود رسیده کاسه الحی چنانم هرگاه دیگر چنان کردم اگر آن نخواهم که از پهل باشد	در ایام تو توفیق آورد آید که از پشت من بسته گوزن آید که در فوخ بدینا بر نوزده آید باید مرا آن که از گوزن آید
نیک مردیت این عالم زن او را جلب بخوان که جماع نیت او قست با تو یکی بود که در لبها غایب را دیم تو بهر نفس که خواهد ما نوشت بل جان دان که او در من می گرفت این که او پسر دگن	نه کند زلف منی نوشته دید از آده دار و نه نوشته وقت ملس ز سنگ بخوشت همین پشت او می نوشته این سخن گوش عقل میوشد در کبری و مردی کوشد عورت مردمان می پوشد
بچ غلامش در درانه خج مردم خواگویی هم ما	باجر بی کور با بی خوش زنده باجو بر خیزیم بر بهش زنده
طبی طرفه طرفه خوام کرد خاطر عطره مبارک را زان خود یا از آن مسایه	سودین استماع فرمایید یک زمان استماع فرمایید بند را یک جماع فرمایید
من جوینت در درون ما	باز آسیر کی زمین بود

مرد شاق می آید هر روز وضع ایشان نسبت تو نام کرد	تا جگر این جگر کشند جز کبیری که در پاله کشند
مجدب این جهان کرم ساحت عالم از ظراوت تو نظر چشم و بر سهای سبت شربت خوش کوار از عورت	دست خود تو با باران باد چون رخ باغ در بهار باد بلب و چشم کلند از آن باد چون همه عمر خوش کواران باد
گسند بر وزد کون افترا سیریک روز کاری تو ای چهل اجران به صعبا بکیت در از روی شو بهای من پارنه از نطقا خوش ز رخ سبت در نه فرخ سرای کرم استغف کن	هر ششی تا روز نصف بی نوی کند اتفاق بکشد سستی دست تو من کند سمه با باید که آن آریک روشن کند تا شهم راه روشن این با ز کلشن کند تا دو دانی در وجود گمنی او من کند
خلعت باد شاه وقت بخت رحمت سایه خدای بر د خاص آن باد که در جنش را سره اعلی جلال خدی و دین چیز نیل از پی رکاب و پیش اگر در حل مشکلات امور کار را اصطلاح انصافش	نم که در بندگی بجای آرد سایه رحمت خدای آرد بخت با سایه مسای آرد که اگر سویی سدره رای آرد نوبتی بر در مسای آرد کلک او صد که کشای آرد خندت های که ربای آرد

زو یکش تقاضای بیم را
 هر زمان زیارت دای آرد
 سبک شش صاحب نیان را
 سر میای بهای می آرد
 آنکه چون عیشش می بندد
 دور رسند کی سای آرد
 دوم دید اگر که عیشش
 آستانه از ز قی آرد
 با دوسوی خدش
 سبک است ای آرد
 نفس ای ز صحت تو
 یک سوسن سخن آرد
 ای سیدمان عهد را بقیس
 کن با او در من نای آرد
 بند که در بیت بر دین
 با خود کار با ای آرد

طبع حسن مصطفی کو	تا شایب غنچه زای آورد
ز آنکه مقبول مصطفی نشود	آنکه طیبان را زغای آورد
از عیال و مور و بای طبع	یا در کج هر جا آن گزای آورد
تا بود زاده نبات زلال	هر چه خاک نبات زای آورد
با در احواری جو عدل بهار	رنگ فرسای و گشای آورد
تا نه شکفته بی زرمی	رنگهای سسای گزای آورد
ز کس شکفته بی زرمی	جابه های جهان نمای آورد
جاست اندر ترائقی با واد	که در دای جانفرای آورد
حسنت اندر تراجمی با واد	که خللهای جان گزای آورد
چو گویند کادون جرمیدی	دلت زین قبل که جرمی بود
ترس از کسی و بگو مردوار	چو مردی بود که زنی کم بود
کی در خدای ذر بیست نبی	و قدرت بود در سنگی چند
جوزی بگذشاه مطرب می	کنند از بند و عفو از خداوند
هر که تواند که فرشته شود	خیزد جا باشد دیو و ستور
آنکسی ای سپر ناخلف	ملک بدر در سرشین سوار
صیبت جهان قمر تورا شیر	خود خورشید بود اندر شور
جان که دلش میسر کرد در تن	مخ فتن نیست که در دست کرد
خشم خود ندان ز بند مجرمار	چو صحرای دانه بکشد مجرمور

طبع خوب توان کرد ملک بقدر
 خود توان کرد ملک را زود
 شکر خورشید شو از عتدال
 تابری از صفت دار سجد
 خاک شہوت سپید چو کاس
 تا زینت خلق کیم و خسر
 بگو بر سبب کیم و خسر
 خود که زینت کربان عور
 کیم که کسی نیست پای
 کیم که درون نیست و دور
 طبع تازان جگر گوشت کور
 فن تازان جگر طبیعت کور
 بدیم کمدی تری و حاجت
 آنست بنادش من بر سر
 گفت کمدی کس نیست
 از جرم طبع کمدی

ای سزا از آتش طبع تو بیا بچو و	دی ملک در خدمت چون شکر است که
کارن سکر و عود آمدت از زلف	دین محقر نزد آن مجلس ناز و دس خط
عود و سکر و بزم غم بر آن میکند	کتاب دامن میکند پوسته با عود سکر
ایا بزرگ زمانه که در رخا پند	ترا نظیر ندانم بخرس و بدر
چو من مش جرمیم در یکی خانه	شناخته جهان نه غمخیز شکر
بویر ساعود و در زی طیب و آتشند	ادیب معری و توان جز در آشکر
سه جبار کند ز شاگرد و وقتا و سینه	ز یادوی کران گشته جای کر
شرا بمان سید است از اندیشه	گرفته ایم گمشدها بدندان در
پیکر و دور که هر سر جارا کوشید	میج نشش می این غمخیز شکر
قاضی ازین بصیرتی بشنود	نه مطول نه از طولی در
بار با کفایت خود از گفته دور	جز غیبتی کرد و کرد آخر
پند حسره ادر است گرفت	ای بیخوف قیامت چو
کلیک در پاچه من افکندی	و نیکت سنگ در ضاوه بهار
سینک شاخ حجاب با آمد	شیر زین رخ نام رنگ مهر
خنگ ریش کوی گری کند	بان جان جادوست پای شکر
این زبان پیش زین سیکویم	اینها اشخ با سقا تهر
بسیارین خون تو بگردن تو	گر بدین آریم که گویم و در

را کوی بیستم تر شود خاک
 جان بدن و صورت این شود در
 رابری ازین غمخیز شکر
 که بر یاد می ای حربه
 که صد کرد و شب می است
 زان که کردی یک سکر
 خلق عالم وضع کیم و شریف
 اهل بیاض کیم و کیم
 خود جنگ غمخیز اندر زبان
 خود دست شوشت ای
 بیزاریش که خای باش
 کیم در کون که خای کیم
 از کال بر کال از زمان کرد
 کوی محض بود چشم خا بند کرد

سیدان که ساکنان ملک سیرگشته اند
 خود پیش گری نزد کمال زمان شدند
 گفتند زهره را از ملک دور کردیم

کربند و بخدمت تو نایب
 در یکدو سه روز که تو حقیر
 زیرا که تو کعبه جلالتی

اندرین دور سیرگشته است
 نفعی کمال بشکر از رحمت

ای سعاد و لطف تو اقبال آسمان
 انوار آن ز سایه خود مستغفان
 دوش از حساب منب حمل بند ترا
 مال چهار بشکر و جدرش بر خدای

یک و دو حرف گفته شد تا تمام
 بجمع آن حساب من و دولت
 اینست که شش از بار و بود

هر که از من بخواهد این دفتر
 یا ز من عاریت طلب کند شش

ای صاحبان زمین و جوار
 بی پروا را با ما بدیدم کیف و سوار
 بی پروا را در زنی بگویند یک کند
 اگر چه او داشته و در چهار هزار

سیدان که ساکنان ملک سیرگشته اند خود پیش گری نزد کمال زمان شدند گفتند زهره را از ملک دور کردیم	از خطی بی زهره بدین طرح کند و هر که بود در زمانه درین علم بی نظیر ای رنگ جان زهره بیای جایی و بگیر
کربند و بخدمت تو نایب در یکدو سه روز که تو حقیر زیرا که تو کعبه جلالتی	ز آن منت شما بسدار در خدمت تو عشق استگار نواں سوی کعبه رفت بسیار
اندرین دور سیرگشته است نفعی کمال بشکر از رحمت	آخر کار روشیا زان سکر بس چندیش هم تحت سکر
ای سعاد و لطف تو اقبال آسمان انوار آن ز سایه خود مستغفان دوش از حساب منب حمل بند ترا مال چهار بشکر و جدرش بر خدای	دی سعاد بود تو ایام و روزگار و آثارش ز عادت خوب و خستار پیشی و شکر گفته شد از روی بس هفت که قامت آن مال در چون ای تو نیز و جرم تو سوار چون در ضرب شد تو در کج کلنگار وز تو روانه اندازدم تو و مدار
یک و دو حرف گفته شد تا تمام بجمع آن حساب من و دولت اینست که شش از بار و بود	
هر که از من بخواهد این دفتر یا ز من عاریت طلب کند شش	یا بذر دو عبادت سکر خبر بر منی ز دفتر اخرون تر

خداوند توانی کا فریش چاره آید چون تاب شد ندارد همیشه عالم جو تو شیر یکی نشسته کی بنشستی زبانی ملک با آخر آن گفت که آن گیت رکاب تو بوسیدند و گفتند	بجی جسد چون دریا و تو در زنی از تو جهار صدق خند تراید ما در کیتی جو تو حسه اگر منع تو کفیش الته کست از سگوش می بر انج جاندار یک اینج سغفر
بود خردن با کینی در فصل درین است حاصل او	از غرمت یکدمت خط در خطای مجلس اینت بر
حکایت بغض استماع فریاد بروز کار بگش عرابی مخ کول سوال کرد که اسال علم حج دارم جو حلقه در کعبه بگرم از سر صدق جو باد شه بنید اس عمر کا گفت برفت خازن آوردش صد نهاده سبا من او بدلی کین است یار صد در کجوش نه میدم رشوت که چون کعبه روی صح ایمن کنی	شرط آنکه نیکه داری سخن از بار کبریا بگش رفت از خدا که بار اگر بر بد باد شاه صد سیار برای اولش کوش کم دی بسیار که آنچه خواهی عرابی برود چندانی لطیف گفت شده را که سیدی دار صد است او ترا و کرای بی قرار نه بر من که ز بهر خدا ایر از هزار که از و کسل زور تباد کرد و کار
با یکی فریاد و او چنان که در سه تا بقی	درین دیکت من بدان هر وقت سخن

شش در نام در لیل سخن خرم
 شش در در میان بند صبح پر
 آن حرفان در میانش کس کند وی
 کی یافت این بیغ از بیغارت اجم
 چون مان بود در او را کی بر تو سرب
 چون میان بود در او را کی از تو سرب
 ای چهار اخفرت تو سباز
 در جات تو آقا است باز
 بگویند بند که بر کرد و به
 خدمت او ز صفت شد جو سباز
 که در بودی سیاست
 اشقی داد و کبک را با با
 نظر جنت و جات
 اینی داد از آرزو سباز
 در زبانی بیاد شد خوابی که کتاز

عابدان ملک غلبان این
 کی را عدا اولیا پرور
 ای غایت عزیز کرده بر خلق
 بند در دست بیستون
 که چه دارم هم از یکم تو
 پیشه بستوده در دیده
 یک آن خود ختر استوار
 که خجسته در پرده جیب
 اگر ز در آیدم از شب
 از لب برفک
 حال شگفتی کرد بر لب
 آن جان دین سبب
 زود ببرد غالب ز جیب
 جادو موز که در از ازین
 ز تر تامل است چو خست
 تا بیست عقل و تیر

که جان بود ز حسد تو سده
 در ملک بود ز رای تو مهر
 آن حقیقت کان است بگشت
 دان سعادت و جودت کس
 ای جامت شبم در سنگ

مرک حیران ز دم کرده باز
 در شب تا ابد گسند فراز
 آسمان از در مجال مجاز
 حدشان بر و امید جواز
 خست باد و در سنگ انداز

ای بر اعدا اولیا پرور
 بر کی جود غایت غالب
 بنیل نزدیکت تو جود ام
 داد بی میل کرده بی کینه
 ماب دوستانت را دل شیر
 ای بجز برده در تصرف تو
 ز انکه اقبال خویش ایدیم
 کشتن آن مگونه داری حال
 گفت و یک خبر نداری تو
 حدشان کرده ای بای افراز
 شبحت با خزان شد
 روزم از روز بهتر است اکنون
 با دگرش جو چاه روز افزون
 حاسدش همیشه سرگردان
 دهن بر آب نیز سبستان

در مکافات این آن شب آورد
 در ذکر جادو قاهت کس تو ز
 کرت و ام تو ز شکر کندوز
 دور این بار صامت سوز
 حالت دشمنان را پند یوز
 مالک بر دوی بر و جود ز
 با رخ جانفندائی ل افروز
 زیر این رطوبت حادثه سوز
 که کوب باز گشت آه کوز
 آسمان گشت مرغ دست آموز
 شبم روزم روزم بود روز
 از لغات شمعین هر روز
 عرا حده اش عمر روز سوز
 غم برایشان بخت بد پرور
 انکه گویند موفیانش کوز

جز با بر ویش و ان جو تو بی
 دل بی خرم است جان گسند

برش آن کی فراکش نیز
 کس بچندان بپای ریش بر نیز

ای تو جان عزیز و دنیا خوار
 دی از رفت سرای قدر ترا
 جز نظیرت بدست آورد و
 پیش طبع حدیث و با بست
 از موالید ممکنات وجود
 ز انکه گشت از تو اله احوار
 تا میان نریخت و نظرت
 از غنای تغ فیه باد تنی
 زیر سنگ اصل گشته جو کوز
 طبع غم با سنگ سیمایش
 انوری این همه کلفت چمت

خوار شد هکت او نچو غز
 آسمان آستانه د بلین
 دستکاری اختران همه خن
 مجور پیش کان حدیث بشیر
 چون تو چشم قصانه بیند نیز
 انهاش عقیم و آنا چیز
 رخ چون گسند نا گند نمیز
 دشمنت را دماغ چون گشیز
 هر که با تو دد دل شود جو یوز
 طبع ز کار و سر که با از نیز
 چون گوئی که سبستان آتیر

آرزو در رفت ما تا قی الزمان ما
 انصاف از طبع موان است شریکیت

زیرا که وقت نیت زخم کلفت نیز
 لغزش دست مرد حکیمت و در غار نیز

ای باقیم کسب ای تو در
 چند کوی چه حورده بوثاق
 چه خرم چون سبب شمشیران

آسمان خسته امان عیس
 تو ندانی اگر نداند کس
 نیز و بطنم چه که موسس

خندانای که بچل روز
 بغافل در ساند و بس
 کزین و سوی خانه من
 بی می مویشند و کس
 بین که اسباب زیند کیم امروز
 هیچ معلوم نیست جز کوهن
 سدی بهی ای کز دستم گنم
 که کبر خرد و ان خندور که در کس
 کمن بیای شتر و در بطن او
 بند بر دوزخم کی بی سبب جوی
 منور کا و کس در میان آرد بای
 که ز غنای داد و اند نیت بس
 که بچو شایه بو سبب کیم نفس
 ز خور که در آن شایه کس
 که در غنای کس کس

ای خداوندی که گفته بند در زمان تو	آسمان لب است دور کار با بنوس
کشته قدرت را سر کردن کردان با مال	بکره رایت راج بر شید خشان دستوس
ناک بنوس از نمل کراغ باشد چون ملال	آسمان بر ساعتی گوید که آوغ ای بنوس
کاشکی و استای آنزیش کرد کار	بند و رافو ده بودی که بودی ناک بول
تور تو او کی ای شیخ کافر	تو انی که کنی ضعیف تر پس
اگر جو آدم زنده کردند	بیکر جلیت و دستاق و سپس
بگردانی دل خود از آدم	کنی که ریشش عاشق لبش
چند پری ز نام و رنگ گسان	نام سیکو ز خواهر در آن سن
خواهم م بار ساست کوی زول	ای زن و خواهرت غلار زین سن
بودند در غنابت چون چرخس	یا شدن در جیم چون المینس
بهر از کردن سوال قطع	و استادون بر زهر و حیس
خواهی که بهین بود جهان کار تو باشد	زیر هر دو کی کار کن از چه کنی پس
یا فایده ده آنچه بدانی و کوی را	یا فایده گوید که آنچه خدای تو کرد پس
ای ملک با کمال تو نهی	وی جهان بی نوال بود در پیش
گر کند راه محنت تقدیر	کرند پر تو بود در پیش

بگویند که در میان باشد
 در شبانی از جهانی پیش
 دوش دور از تو ای پر عقل
 بنده بند عقل در اندیش
 بنده آن که در کز بی نظری
 بنده آن با نفس کار پیش
 کرد نام آنکه ای در او ز
 کی کند عالم از اجابت پس
 چو دانی که روی غلاری است
 تا خواهم با بجای تو پیش
 هر چه زار در جل سب الدس
 هر چه سبایش عالم پیش
 هر چه سبیبی بر سبیبی
 هر چه زار در در سبیبی

بوتت تو اندن اس قطعه و الم سن	بگوشت دلی و بگذرد که ای دروش
دل من رسیسی اوس تو سیر آمد	دل تو سیر گشت از سیاه کاریش
ای ملک من قدر تو نهی	وی جهان من سر است دروش
دوست راز والی سکانه	دست را خلود آمدش
علم تو ز غفور در عتاب	خدم تو پیش من دور اندیش
در زبری از روی نسبت و قدر	دانت از کل آنزیشش
دوش در مش خدمت تو که باد	آسمان آمدن بخدمت پیش
آن تجاوزه کرده که تو ال	دانت جایز نهج بد پیش
سج دانی مکنه خواهم سوت	عذری خرد کی دستی تو پیش
شوم همه جهان رسیدت	مانند کبوتران در عش
شوخ آن باشد که تب سنج	ماد اندید با جو ایک خوش
سگز لبش خوجو هم گفت	بگذر ز سر حدیث از کیش
انوری بر قبول عامه خند از ملک شعر	راه حکمت او قبول عامه که هر که میس
رفت سنگام غزل گفتن که کردی کن	راو یا زار که می سنگامه که هر که میس
تاج حکمت تا بس عایف باشد بر کس	جان جو کامل شد طراز جامه که هر که میس
در کمال بودی نقصان دوستی نکرد	هر که آمد شرف شهنشاه که هر که میس
ای شجاعی که تو بود دلم دردم در جهان	تیرت از ترکش بودن باید که از هم جوش

کج گشتی مجول کمال
 آن خود در زار که از تو زار بود
 دای سبیبم را که در تو زار بود
 عادت طرح شد آوردند
 قوی از حرم من بکنند تو پیش
 نام حکمت می اندوختند
 بجزافات در زار زنده خوش
 سرک خراز از این نیامند
 عداوتند و درنده خوش
 انوری نه تو نه با دور
 چکیا و ز خنده خوش
 پیش مجول خودی نیسی از
 سرک پیش در کنگه خوش
 سرک کنش می خواجه کمال

بیتنی زینت زینت
 که بود از خالص تو بیع
 بخدای که کند بدو کند
 مست شکر خدی پیش شمع
 که بر شمع این عظیم
 این شمع بود از آن تو مع

در اکت حدیث و از سر تا
 سبقت که سبقت کای با
 بین آت او غنچه بی غنچه
 مواد بود و خد بر غنچه
 خانی که در شمع و در شمع
 جانک طبع انعی خدی بر شمع
 خانی که در شمع و در شمع
 که از وجودش از غنچه شمع

سرخش کی که باد که منست	چرخ و الی شود ز رخسارش
سبز چنگ سپهر داند و بس	در معاد بر رویه مقدارش
استری نیست صاحب دوست	را بیض طبع کرده رحوارش
عیش نیست و بس که بکوه گاه	مست بخار این آس کارش
رهستی را درین سفر باری	من کران نقبان سیم بارش
خود که زتم که بار که منست	ملک خواج است بهتر که اس
شکر طکی که در دم در آخرش	تا به بخار کم فند کارش
کیه با باش در کس زن او	که بر بعد از این به کارش

آن خواج که ز ستم غنچه	دست گرم بزکوارش
برداشت ز خاک عالمی را	در خاک نهاد روز کارش
پیش است نظیر او و لیکن	شادند عرای نامدارش
صد که نه چون به نیم حیا	بر خاک دروغ یاد کارش

ای بطالع جنام خود مسود	دی بهمت جورای خویش رخ
آسمان آن مطیع عالم کون	ادونی ترا بطوع مطیع
تیر ماه امید را داد	بصباوی و فخر جریع
دو طایر است حرم درم ترا	سیرال جادوان بطنی مطیع
تقی شد که در مصالح من	بود هم تو خصم دم سقیم
عاطفهای خاص تو داده است	صدرم بی نیازی از تو مع

در تخمین هر دو موسم که دروغ مای را
 بعد از آن تکلف نمیشدش بر دم
 ز عهده کردن ناگوش خاک کسی
 نه ز در لرزه دریا بماند دست نه طرف
 تصدیقه که نه بودی عنای زنت نه طرف
 خبر کرد مرا بعد خسته بدو حرف

هر که مخلوق را کند خدمت	چون بود خود فاضل در ذوق
عزایید که بکنند اند خوش	میش مخلوق با می و مشوق
بس ازین دوستی نیاید نیز	از زود جامه کسبه و بندوق
چون ز خدمت گفت نیاید این	کیه خرد کس زن مخلوق

صاحب این بونق سبعی	مست از جمله خرمای طاق
نه بدین طاق او می خواهم	که نهار و نظیر در آفتاق
کانهان طاق بی نظیر دوستی	او بگو نه بهت بجه طاق اوق
گشت خوشترش بنای بی نوا	موی بر می کند ز ساعده و ساق
تا زین روز کار کار کرد بد	از بهما بکنند و علی الاطلاق
بر شبی نمی از فشارش کوشش	کیه یا قوت را گرفته خفاق
بس نباید که من ز بر بودم	با همه خرمای بی غفاق
آخرش بعد اشرف در دواز	شکلکی است شد با سحاق
دی که که ز یادکش اوقوت	بهمی نموده بود سراق
گفت آخر کجا شدی گفتا	از بی آنچه خویشی بود باق
گفت آورده کتون ابری	گفت آورده ام ز کیر طراق
گفتم این بی ادب غلام چه است	گفت آنکه چه سر گرفته و طاق

کی کند صد غم اری اری
 بس که بود ز در کسبه و جاق
 بی با می کنی کسبه جو خزان
 ادب الکنند بان بغیر بران

ای خواجه مبارک برینک شمع
 ز یاد کس خدی می غنچه جاق
 نغمی ز خدی که تا کم فرست از آنک
 مادی سگ را در دم کسبه پی
 که با یاد خواج در کار سبیم
 ز یاد خدی کل قیاس و با سبیم

مار زدن خراج چون زبوت
 ای بگوئی در ادر روی طاق
 بل و بان تا کس طلب نمونی
 مع ترای خرمای طلاق

درک ز خاکت دست کنز نام
 از زینت بر کردن موی از خاک
 کفایت ز دور عیبش بر دست
 بر زینت جهان تقوی از خاک
 که زینتش جهان تقوی از خاک
 چون برین کس نیست زاریم نفس
 تا در بار کونست در افتاد خاک
 ایاری که اندر زان آمو
 زبوی خلق تو خرد شود شک
 ز او نیست چون در یک ده
 چو برین زینتی خفت شک
 در بار کار جهان کزنت
 که ز عیبش تقویت زینت
 در کمال از خاکت دست
 از خاکت دست خرد
 این بسند اختر مبارک مال

ساجا از نیکوان و به کالت کیشال
 سیل درش چون کردش می در آید و نیک
 قصد ویل نگوایه و به کالت مجرب است
 اگر کناد از کلام دل بر می شود سوی نیک

ای نمودار از تصاع ملک
 اوج صفت تو را ز دار سماک
 در تیز میان جنب و تو
 جنگی است و یک هر بند
 فلکی کو کبت عزیز الدین
 آن در ابداع سبحان علوم
 آنکه در حفظ خدمت میوش
 آنکه تقیین بایه قدرش
 کرده تاریخ رسم او منسوخ
 عدد سالهای عمرش باد

سعی بر هر دو مقامی گذشت اندر وی
 گمش از سبکی که با آنچنان هوی و

نجیب از بی آن شد بملک بر کورا

دیده ام از جرح دولت در نام شک
 کیطوف سوی رسن که طرف سوی ملک
 در ترقی دینی اوج و اندر ترا جوی کرد
 دایم از مغز خالی می شود سوی نیک

ساکنات مقدس باج ملک
 رخ سخن تو تمیض نیک
 رای جوان در اوصاف نیک
 راستی بی حلاوت تو ملک
 آن نیکو کتب ای او نه ملک
 رای عایش کیمیا و محکم
 با حصول هیچ خلاص ملک
 ز آنوریش بود فراتر ترک
 سمرسم دو دزد بر ملک
 همچو تاریخ با نصد و جل نیک

مان جوی حور و پیش از به زبوی و
 پر در مقام گفت من لذات عالم ملک

همی بود که آن می شد و او بر فراتر اک

که در کون ز رسد و در مرغ
 خشک برشت کند ملک بنزیر
 واسط عقد من که آورده است
 نیم کاران کارگاه وجود
 فصله فرج آدم و حوا
 هر کی روی درش آورده
 آدم آدم می زینت و یکی
 کارشان سال سه منی و تویی
 بی طهارت جو عهد آرند
 و پیش در رسد که حاصل شد
 سلبت کند در ابط بر ذرق
 همه اموش سوی شیم عزالی
 دوی که بر زمین سهند ز کبر
 و سلامت گنشد بر دوزند
 چند از خانه سزای وجود
 که با شندان خسان جزایان
 ای در عیا کو طینت آدم
 شاد از آنم که که بر جنت بر
 زین کی را می نباید دید
 بر قیامت ز آنکه روز اقل

شرای کلای آن بر سخن
 با بی عیبش پرده فرق ملک

که زینت کبریا نیک
 جمل از نفوذات و هم و حیا
 خنجر زینت است
 زینت شش تخت لایق حال
 که در آن دهنه انبای ازل
 بود منور در طلوعی لال
 که کعبه ازل در نیم شب
 می چون ملک زینت است
 با ایشان داد از نزع دست
 صدف جود از دست
 بیانی فرود در قدر و بجا
 چون جوار بر کیش احوال
 مراد و به چشم جوف خرد
 مراد است دست سحر حلال
 از خاکت دست خرد
 این بسند اختر مبارک مال

کز شست بجان کی به صبری
 در دل کیشش کار زنت را مال
 تا چون کوان طبع خرم بر تنم
 آخ نبود کم به صبری بود حال
 شست کی کاغذ کج که بر آن
 حاصل شده از که به جو بود تعال
 نتا در دوز صبریه که در ایند
 نه از طبع از کنت از بی مال
 شاکر صبری جواد بخش و بی
 کفش بودی شسته جوین سخن زان
 تو به بندگی نم کردی تا سال
 تا پنج به بی تو به بیا به بند
 حال من آن دنده طبع تو نیست
 از بس که زنی تو کردی بیاد قال
 بول بقیه عرض هم صل یان که
 بی بدون بگویم سواد صل

آن جو این جنب که رسم بود	از نشان بر مراد طفلال
دیکت بر آسمان خاطر او	روز مودوش همتان جلال
چون خالص شد که در سخن شناخت	حلقه زلف را از نقطه خال
دست طبعش برشته شد روز	بست بر گوش در کرم و سال
ادست که خاطر جانش تیز	شتر اندی جواب زلال
خاطر من که گوی بر باید	کفایت ز جادوی محال
چون بدید آن سخن بشما گشت	از همه گفتهها صواب و محال
ای ستم به نکته در اشار	وی مقدم بنده در مثال
طبع باکت جو بر بوال جواب	و هم تیرت جو بر جواب سوال
آز نذرت آفتاب سپهر	آب عرض خوب عرض شمال
آفتاب شمار شتر ترا	بسیهر نقاب مساب در زوال
ای ترا آفتاب جابجبار	شمست رهتار کان در خیل
چرخ جاده ترا معالی برج	ابر جود ترا مکارم سیل
سده ساحت تو منبع امن	خانه دشمن تو معدن و دل
شر شکت سیاست شکت	از نههای سپهر تا به سیل
خزین جود تو نه میاید	کر قضا از سپهر ساز و کیل
بنده که تا خنی کجا به کرد	کر ترا سوی عفو باشد سیل
مع دانی که یا دمت امروز	راهی عالیت را کلام اللیل
گویند که در طوس که شدت که ما	از خانه بسیار می شدنی لال

تا شست خواجه در جشن بود	شاید از این نباشد از جصل
کز نسیم گل بید در زمان	چون بگلبرگ آید در آن بند جصل
مرک از آن به که در ابی تو جمل باید بود	نه کنای و نه خونی نه تیلی و نه قال
سخن بنده چمنست در برین نفسه باید	که نیز آید ازین همد والا که طلال
تا که امید کمال است پس از نقصان	بیم نقصانت مباد از فلک ای کل کمال
بجسین جرم و بجنی که مرا افکنند	ای خداوند حدیث معسک در تو قال
بسیر خبره که آبی جز در از کوزه نو	دوسته دارد که کوزه خور دانت لال
آن بخیل است که در کون نش آبر جام	نزد او به که بود در دهنش بان جلال
خاطی چون آتم سرع زبانی بجاوب	مگر تی تیز و دکالی رام و طبیعی بی ظل
ای درینانیت محمدی نه راه از مروج	وی درینانیت معشوقی نه راه از عرل
بجند ای که زنده بخت	که من امروز طالب هر کم
با درم دار این حدیث از آنک	صعب بخور و نیک لاشکم
دوش در خواب دیو شهوت ا	ز یور و خری کستم
بی شک که زور شمشه احدث	خواهد انصاف من تخی استم
جو برسی تو را است می نماید	این جنایت که دوش که دستم

بنظم ترانه که در جمل خوب آن
 بنیم بیت اسکندر که در جمل خوب آن
 امیر عادل یک دولت بودی در
 بوزش از بر انصاف کل ای بوم
 در آن نشا طر که آن نظم رفیع شد
 کس در ز صبا ای حال سکونم
 زنی نصیحت کردی در بی جرم
 نیایب که تقدیم دادی بوم
 زود که بیک نام تو خندم
 کرد دعا عین قائم از خودم
 ششم که بخندم که ای بوم
 بنظم جرات جوار تو با بر خندم
 نیز جابجبار ز سینه اندوه بود
 جاکلی او غم و غم بنسندم

دراحوال برای جمال طاعت تو جانگوشنه آب حیات و مرد بجان	صفت ندیدم این بر چو دل پرکندم بجان تو که بدیدارت آرزو مندم
جایی که من نشستم بی کاری بنامم زین خطکی نه ز بسیار خطکی طلبه	یا خطکی نویسم یا هستی تراشم ز شوکی نه بیکو ز شوکی بهاسم
سجدهانی ارشد لیدر گفت در حق و دش آن ندانم تا تو چون برورده آن قطعه را	من چه شربتهای آب زندگانی خوردم ای رسیدم که من آن قطعه جان بروردم
که چه ایستم بر این طوقی و دوست تا تو تیس کرده یعنی که شترت شتر	راستی بر او شوم ایمانی که آورده ام پایزه گرفته خود بچماوی کرده ام
نام من گسترده شد یکبارگی از نظم تو	ای مزید آورده بر نامی من گسترده ام
کیمی بر سنان گشادیم ملک همه حنروان کریمیم	بس ز سر تا زبانه دادیم سده همه شمشیر گشادیم
بنیاد جهان اگر کهن بود تایم بوجود ماست کیمی	از عدل جهان نو نهادیم بس آتش خاک و آینه بادییم
شادند بعدل ما جهانی آه زین خبری که ما به شامی	تا لاجرم از زمانه شادیم امروز بستا زکی فتادم
گرماد و خویش روز اول سجده که جهان را بر او داشت	شایسته تخت و تاج زادم از ماست ما از آن تراوادم
سما سه ملک برگشیدیم	جایی که دودم با سیادیم

که عادل و داد بود بنیاد
مشک که عادلیم و دادیم
بنیاد دستم بنیادیم
کاخ پیران میر دادیم
ایستادیم که نفس سخن خویش
بین دو خویش جان ازین بریم
را بچو دل ازین دو چرخ نیست زور
ترا با کس شکرش کین دریم
ای بزرگ ز ما زین خنده الدین
بنده شمشیر گشادیم
بنده را شایسته است که
گوشش ز دست ما خایم
تا می کرد از غفلت دل من
ندعی بر شراب ز ما خایم

آدرس و زمر دولت تو ی خورم زان شراب و میخایم	
شاه بید که دلم را خدای داد چون کرد کار ذات شرفیت با یزید	در دیده تو معنی دیگر ندیدم گفت ای کسی که بر دو جهان گشادیم
راضی نیم بدانکه تفسیری که کنی چشم جهانیان ز بی دیدن جهان	زیرا که از برای خودت برورده ام وان تو بهر دیدن خویش آورده ام
کجیل آن ز چکل اندر جهان بدان	کای کل غیرت که من در کشیده ام
قاصد خویش را فرستادم سره عیند سهیام روی	تو بهتر سبکی دادم که بدیدار سر زشت دم
کز دست صراحی با دو	پیشن دان که هر سه گادم
ای بزرگی که از تو داشدم چون خط بی خطای تو خواندم	شکر کردم که کرده یادم سر دول بر خط تو به نهادم
مانند تو رسول چون آوردم حالی از لطف تحفه طاعت	علم گیتی بیاد بر دادم که از طبع خویش گشادم
تا توان هر سه را بخوای گاد شب تا یکیم بدست رسول	من مقصد آن رسول اکادم با دهن روشت فرستادم
کرجه درستم در سجده غزل یکبارگی بلکه در هر نوع که از آن من اندک کسی	ظن بهر کز نظم الفاظ معانی تا صدم خواه جودی گیر از خواهد کفلی تا دم

نطق و سبب بی سبب است از آن کسی
راستی باید که با منی از من
در آنی که تو نفسی که عقل صبح
کز تو نفسی که بی روح
در نفسی از خیر از نفسی که تو نیست
گفت که در آن سده شادیم
نیمم بخانه از حال حکام بوم
در می باورم ای بزرگ شوخ عالم
باز کمال کسندم از در دوستان فیض
عالم تحصیل اعم صادم و زادم
غضا دارم از نقصان از تو می گویم
زین یکی این که زین یکی تو می گویم
ان همه کذا را بشوخته دادیم
چون سالی تمام شد که بر بچو جان بریم
یکی از آن سال که کفایتی
این هم ز من است این از تو است تا بوم

خود نیز در عهد ما عیادت کرده اند	می کنند بر آن سالی که در ماه جماد زهره شان برورده در آن خوش طبع ام
خاطرم در ستره دیوان خزان را در جوار	بر تر از خنک کاین نیتیم کازم
که ز یک شایب کی را روز تریخ قبول	وای من گمان خوردمی خزان خاطر م
با چنین خط حرکت با چنین آواز کمال	سگریزد از آنکه اندر هر چه ستم سنا کنم
این میگویم شگفت نیست خجالت	که چه در ملک خود از روی صورت م
در عرض آفرینش غایت من اولم	صدرا و اریاد کار از ناصر لدی طار م
عذر من صاحب توام لد حسن اندازا	
ز دوش باز سها باد و در حدیث طیف	بکار در بدویم و سنور در کاریم
ز بای مرد که ما را بسیم کیر دوست	ز دست رس کی را او پای برداریم
شراب نیت ولی عقل ولوت و طهر را	مضای دادند تا از کجا بدست آری م
بهر خسیه روی بس کس کرد	آنچنان خرابی که بیمار م
چه شود که معالجت کنیم	کفتم ای زن نمودن من آرم
بزرگوار دانی که آفت نرس	زهره ترش من بنده می پروریم
شراب خواستم و سر که کهن اودی	که که خورم عیانت موصوفم بجزیم
شراب دارم تا نم کجاست تا دمی	بکوش و بینی آن لقبان خوریم
موی روباہ خواستم در ستره	تا نستان بجزد فراز کنم
موی دادند شده بده باری	سیم چند آنکه موی باز کنم

خداوند بخت دولت
 اگر بکب نصیبم باز کردم
 پیچار تو ستم از او مندا
 بگریم هم از در بار کردم
 ای سید پیکر کنده خلق
 بجز از پیش از خلق بس دارم
 و او بدلی از من و صبح نیت
 غبار کس هم کس بس دارم
 خدا جان در آن بادیا صدور
 که باغ دولت از قفا زانوسم
 کی ز ترش و سر سهر بازم
 که از یک آن بچو یک می جویم
 عجب عا که از روز مراد است
 در آن با چه که نیت از دستم

زهره ستره سیارگان می خواهد	که شود بجزم کان لیا چه لغو شوم
ستاره کار زاصدره بس شمع آورد	بگو بگو نه کنم بلکه اشان کو شوم
بر آن بهانه که بر آستینش بود	نزار بار گرفت اندر آغوشم
ز جا بلوی آن که نهیج باقی نیست	ولیک من ز جویانخ اب جز گو شوم
در آنون شوند گرفت و در و وار	که در سناه تو من شیر شیر او دو شوم
بگرد کار که انصاف من از بستان	که ز کبک جوضد تو خون می نوشم
تا آنکه بر من بر آسمانت زمانیت	سم اوت بنده و دم منت حلقه در گو شوم
در اینج چنین ختم القاتت تریس	که بعد از آن سخن او بکوش میوشم
خطی کشیده ام از خط درین ق کشد	در آن که کنم من که بی آن تو نوشم
عفت که در دقش جلد می جو کنم	ز جابه دست که در مجلس خاموشم
یعنی شانس کی نیز از چنین سخن گویند	و باغ مد بخراشم ز بس که بجزوشم
بدو بگو نه دم کسوتی که از ترشش	کلاه کوشه عرش است ترک بشوشم
ز پرده دار تو شرف باشد آنچه دید	بی و ما ر قفا خ کند از او دو شوم
و که بر سنده به نام جو قناب عشش	قبای کلی او کازم اگر بو شوم
که در کار استه زندی چهار خوشش	تا که از جوی که عشان سسته دم شوم
شور دم خواهر را حالی جوابی نگفت	لفظ و معنی همچنان یعنی که ما هم شوم ایم
قصه تا کی گویم از رخسار خور کوس	رست جوی شراش شب شش آن در شوم
خاطر از اندیشه عاجز گشت نقد گسیه	در شد معذور میدار از روی نه شوم
از خنهای عذب سگر طعم	در دستان زمانه نوشش منم

سکین از دست صبح ستوان
 بازانی چنین خوش منم
 در زاری ای ستم
 نفس کسب از دست منم
 ای سیرت تو سنگ و نبات
 حکمتی نبات ولی سکیم
 که گفای نبات از چشم
 ست از آن شوم چون تم
 پانگولی که شسته نیت
 پیش نه چه در دیر منم
 از نباتی نیت خرم بس
 که بخت از می جو جان سکیم
 چه بود از من آن کران ستم
 نم نودانی که چون یک یک سکیم

برگس با من و شود تنگ	که ز به کرد و تنگ دل شکم
دوش چون همچنان خانه خود	نزد هر که برش کاک شدم
سج القصد با گردن و ریش	بجو جولا همه در خاک شدم
نیم شب را جو دزیری کامل	از گریبان می بچاک شدم
حاصل آن شب جناب پا اولم	که ز سنجو منسه باک شدم
گفتم ای کسیر آب من بپهر	سک خوش خوش بخر خاکم
رفت و سر و کفایت کشید	یعنی از کند کس ملاک شدم
ای بزرگی که از بلندی قدر	آسمان ز انداشتی آرزوم
هرگز اندر نفس و ام ترا	از قضا و قدر نیاید شرم
شاهدت که نغفت کی گنهند	سایه و آفتاب هر دو من گرم
بی شراب از تو شرم میدارد	خود نداند که تو نداری شرم
بی تو چو پیشش چون افتاد	که برش می ندوزی چرم
چو گنجی با ده سخت که حلال	تا شود همچو خایه عالی نرم
دختران کرام را کادن	زشت باشد چون ختر کرم
زندگی مجلس عالی در قبال تمام	چون بر بی منتقی با دو جور آن اولم
آرزو مندی بگذشت پیش آن اردولم	کام ز من خدمت توان کردن شرح آن
مت اندیم لطف و صنع حق فرستد	کامصالی بشدم با مجلس عالی بکام
با و سوش که من منده بشو بوالفرج	تا به بیستم و نوبی دایستیم تسکام

شود با این است آرد از نیم بخاری
 قطعه از بوزید و نغز از غنم عام
 چون در آن نیمی جو بیستم طلب کردیم
 در وقت بیرون رفتن کاویان
 درین بین کسی لطف من فراموش کردیم
 درین وقت که از کرم فراموش کردیم
 با کرم الی که است از آنجا شد
 گفت من ایام کی از آنجا تمام
 نتوانم بی نظیر شویم درین مقام
 غم دارم کان زدی چند بیستم
 شاد و می که سال از درون نقدیام
 بیک زلی کاندی من شکر بیستم
 ست ندیم که این قدرت جو از آنم
 عالی او را در عالی خند ما بودیم
 دستگیرید را از اعلا ما بودیم
 از یک نماند آن حق آن بر
 تا بین چو یک معذرت دار اولم

دی مرا عشق کی گفت قول میگوی	گفتم از صبح و بجا دست عشق اندم م
غزل و صبح و بجا هر سه بدای بیگفتم	که در اسهوت و حرص عصبی بودیم
گفت چون کنش آن حالت کرا می نیست	حالت زنده و کرا باز نیاید زعدم
آن کی شب بر شب در غم دانه شیشه آن	که کند و صفت لب چون مکره لطف نیم
وان که روز همه روز در آن سخت غم	کز کجا و ز که در چون کس کند رخ درم
وان سه و یک جو سگ خسته تیشین بیان	که ز بونی کف آرد که از نو آید کم
چون خدا این بر سگ گرانند بد سیرت	باز که در از سر این منده عاجز گرم
غزل و صبح و بجا گویم بازت ز بهار	بس که بانفس خطا کردم و با عمل ستم
انوری لاف زدن سیرت مردانج و	چون زدی ماری مردانه پیش از قدم
کوشه گیر در راه نجای بطلب	که ندی بر سر آید تو بر این دوسه دم
ای خواجه مری جو کاست	مالیده جو سخ روی محکم
سوی نه برود و کبود نیز	از تهنی گرفت ما تم
که کاش از کلهای الوان	چون آینه کال رستم
بس با سر این پشت برین است	مانند کی سفید بر جم
این بر ز نخت و بال با ده	وان بر گفت نکال محکم
ریش از در گذون با پی	به از سر سیلی دما دم
آمنت که استریت بر لب	از تو تحبه از ادکی کم
کز روی لب بود تر خیال	لیکن بهر است را بود عم
با این هر درش استرا کنه	در حق همین است و م

خوش خوش شکر است کشتن
 ای کون زن توان ادرم
 بیج با بیج ای سهر دقوا
 جو دیم روی تو نامم سر نغم
 با لم در کر تو بود خواهی
 من اینک کم عالم کرستم
 کرا لب کی کنی برین نفا
 اختیار عالم کم کرستم
 زن تو غر جربخند دایشی
 زار و عیبی مریم کرستم
 ختم تو قاعده ملک
 آن سه از بد جهان بیگفتم
 چون دنیا بود بر آنرا
 زان دو کی نداشت و در کتیم

از زلزله تهر تو شانست کرد	از زلزله اسعنه شی عظیم
خواجہ برس اگر سلام کند	چون قیامت کنم تمام کنم
اوز دوفی به بنیہ بر خیزد	عبد از چون برود سلام کنم
او جو حمدان خود سلام کند	من جو حمدان خود قیام کنم
عقل صد سهل بطبع تپش او	تا چن در نظم و ترشش کوزم
چون در انستم که از اسهال او	بجس سردن خود او پرکشتم
کا زدم که قطره زین بس ریم	در دانش جز با زدم در شرم
ای غلامت جوشا رخ ملک	تا علما خاص عام تو سم
تا که در خانه ملک باشم	مرد در خانه غلام تو سم
زسد کم سرفسہ از سہی	خواجہ در خدمت تو ستارم
از کسان من نذاریت	تا اگر دامنم برست آرم
علم اخف کچ تا رون جو ایوب بول	باید که در اندک کتاب من سر لقمان حکیم
بر که باز دعا شی بی اس سر چزی میکنام	لام کو هر که رسد روی صاوی ویم
نجد ای که در مسہ موجود	جز با دشمنی شود منظم
که بماندم جو قالی بی روح	تا زدیار تو شدم محروم

او بعد الدین انوری ای غلام طبع
 دی ای عشق دور تو را طبع من
 هم جز دولت چیل تو اندر پنج خوش
 که کل دولت و تقابل کرد در پنج من
 بعد و شش چون کنم رای ملی
 نه شوار کو نیم از آن درستم
 بیک سبب می غایب جیدی
 اگر دمی باشد در اسان درستم
 می شرم دارم که بای رخ را
 سوی بار کا بسکبان درسم
 تیرم از پیش خدیو یاقین
 که غایب کسان بستان درسم
 من قطره خند تو سبب علم
 کجولی باب جوان درستم

من و زلزله خند خاک زمینم	جو کوی بر جسیخ کیوان ستم
جز فرمای اهدت مکان من	در خشی بخور شید رخسار ستم
بآبان که از کفست میوه با دی	نسی بزر دم به میان ستم
مرد و نه من جن است کیر	شوم دست بندم جزوان ستم
عمر تقویت بر خوان طبعم	کران زله تپش لغای ستم
نخست در زنده جانم و لیکن	حلف می نیاید که جان ستم
نیشوات سحر من ای یارم	که نزدیک موسی مان ستم
غرض من سخن جد و ناجند کویم	غلام می پیش بهمان ستم
بمعبود طیان محمود جان	اگر از طریقان بمان ستم
بماند سحر چند مت از حاشا	کمن زید هر که بکران ستم
دل دعوی عشق او که کیش	از ان شب برانم که بران ستم
ز سواد شد که چه نیکو باشد	که ز سکار آمن سوی کانی ستم
نکم دانشی کاو کردن چون	بر شیه کردن کردان ستم
در که زجا با جو ستم سواری	چین فر سواری بیدان ستم
مرا انوری آن جو دریا تو انکر	می از سخن زاده کان رسند
بنان رسیده و او تر دین او	غزیری در اینر همان رسند
جوبی بر کی من در ایشه مقرر	ز غله بریم می خوان رسند
دیکس جو او بر سر کچ باشد	چین سفیقا زده آسان رسند
جو هر کچ را حاجی برانه آمد	می کچ خود سوی بران رسند
چو هست کوی که مرسته طبعم	از انم می راج در میان رسند

بماند آن دست کو درستان را
 غازی تو درخت جان رسند
 نیت اشرا بان با کیران
 رای بقیح آب جوان رسند
 دلم از از ان قدرت از بر رسند
 می داودی در در مان رسند
 اعلی سبب الی که در نظم عالم
 می سوی اداک در ایام چنین
 می خنفس عبدی از رسند
 می کز را نمی شوم از زبانه
 کریمت و باج سلیمان رسند
 ابوی باج رضا ز طبعم
 یاز سبب ای که جوان رسند
 ز سبب ان که سزای رسند
 غیب سبب سوی عنوان رسند

کینه بدنگ خلعت میگوید توی که برین چهار مطیع است و در خلعت تقصیر خوش بر نشی تو هر برج سپهری در درج بود اگر چه در تو مرا نظم در شهیم است منورفت تو در کاف خلعت بود واجب با گرم خویش کرد گستاخ گشت مدت ای که با تو امی دادم در جوی توی رسایل من کتاب گیت سخن بخت من تمام سکه کون علم در کردد بر علی تو زین منصبی که در اندو کردد کوی نیست که در شایع بال بود بزرگوار ادانی جو شرح بر سبب بود کوی با سواد کان کتاب گیت بود سخن دست کوا نوری خاشاک گیت جو در سخن بجز اسان غیر عیالی ایا نه ای عماره مضحک است جو کون خود تو بر کوه بجز عاصی سزد که سر بفرارم بدین جو کوه گیر بغات با بر جوف کاه در بنگ	کرای خلاصه منصوره دو کردگی دوس ز مطیع صبا بر بنات کافزون سکارم تو عوق و از اسام بر دوس وران کی بنضای دران در نفوس جو رسمهای تو دلم زنگ شرح منون مزار درج کهر بد خرمه کنون می درم به بدت بسین ان قانون حوصو سیال می از میان کون که حاجتم بودا در بر تو بود خود جوانگ جهه من پیش از دوس چستیار سما یون طالع میمون ز غصه بادل پر در و دیده چون منصیق نه که در نظر از بر سکون سخن گیت در دوز جواصفه در چون در کون ای سوکته می خورم بر دوس که باد ساقوا وضع بود طالع زبول کمزیر جز همان چینی نخو همچون میون غیر عیون انسانی چون جو کون دیده زبان دو جو کوه کون از کوه سینه نه نیست چو شیو کون عدد نه ساعت ایام بل شهر و کون
--	--

ای قوتند از گوش سوی ایاری
تلفه بر تو خدایم عجب بی ازان
دجانه ای ز قوتی اصل مداری
بازداری سلطان بنام بران
سید بر سر ز بنیر سبک بودند
کون سا در بدت کی از زول
نام سلطان بعد چون عود شایع است
بس بود مانده ز نظم صانع شایع
تو در که بر بندد ده انصاف کز او
با دست بیست سخن در عیون جان
کوه بیست گیت درین دانی جو
شبهت رنگ ترا گل کز خیزان
شود اول از جوانی بر دال شایع
بجای جان صلح آن نیک بران

تا بود است حسابش جو حساب سنج کوکسی گوید با صد سر سنج نامیم زانکه سنج ز شما باشد از زبونت بس پیش شد که پس از باری و نهر حق ای سر قون از مدد عدل و رحمت تو ای بک سانیه آنس که ترا حفظ است	جو کوه وادی که نه دوست کی ز نضال کوکیش نه نه سنج جو اول الا بخوان باز از روی حساب تو بدانی سلطان ز سید بر همه آفاق جز او را فرما بوده کمال زمان نخره از دور زمان تا بود سانیه خورشید دران حفظ جان
احمد در سل خاک کج چون محبت کردید باز چون ز آمد از اقبال میون کوکیش بیخ را پر ز شاه احمد جان محبت نمود باز چون در ظل عالی رهش آرام یافت سگر ز یاد که شده آبا و خرم تا بگشرد	مندی آن خطه بود گشت ز سیدی کون تا زه شد چون در بحر کابل کل از یاد دور تا زه با زید از هم بجز برگ از خسته ان زنده شده بار در کون از صبا شایع زول قبه اسلام ازین کعبه هلام زان
شاد بهش ای خنده و عادل عماره حق دین ای نلک به معظم ای خداوند جهان خزوات زیر زمان همدانان زیر حکم ز بخرشش آتانی جام زین بر سایر ای ترا همه دمای مهرت بران ای نظام از پیش بسته در انصاف تو	دیزی ای ناصر خواجه امیر المومنین ای تو دارای زمان وی تو دارای بس آفتاب زیرات آسمان زیر کین وقت کوشش آتانی بیخ سندی درین وی ترا آتانی آتش داغ طاعت بران میزان ز آتش بر تو با آذرین
سک ختم در شهرت که زبون کی نیست	یزدندان تر از من بود در خاک کین

فین من ارکک ملک شایع
مورد سنج خود کرد در سنج
تیک و آریک شایع دران از کمال
کوه کوه کون کون شایع
تو جو کوی که کون شایع
کوه کوشش با نیت کون
من از آتانی این کردند کردن
ببین کون بنام کون
را کوی جهان نیست خوش باش
می کوه کون کون شایع
صدام دولت دین ای خدای ادر ترا
جمال حمد نام علی جو کون
خدا در کون کون کون از لفظ
سواد عالم عین تو جو کون از عین

نوشته شکر روشن رخا لم کونین به بدین تو خداوند خود و القوس نمود از اول دست تو هیچ العجب جو عرض قدر تو دادند اختران من این جانکه زنده اشارت زنده پیش من چو جوزه بای بخل در بنامه آخرین بچه بزیر دینی در نیست در این شوم جو سپر طردی سر از زین از آنکه دست در کردن آخر تو دی و کرد نه نایب کش بادم از غراب این که ایگش نهند بار جو بمنزل عین چنین او کند کم علاجهای چنین	عناست از بی صورت تو چون نکاشت رخ تو آب حیات ز تشنه تر هر تو ز سعادت علی طبیعت تو چون برشت جو در کجا به تو کردند آسمان من سو ز حسد حال درین قطعه زهر کی بشنو مرا که طوطی نظم در حسن و صلی اگر جو بطور سمایم کند کرامت تو شوم جو حیات کبک در می بر سر کنم جو فاخته در کردن از لاس طوق سراست بهر جای شکر بیل و ار عبادت باو بخوبی و ز فرخی جندان خود جاده تراش الم که در همه عمر
ملک راز خبی و دین رازین کف و کلک تو جمیع الجورین کشته در ذمت سخای تو دین ازینش تا با همسای ما بین ای ز سگانش چون هواد زمین کونیا در درک بلا حسین ای رگبستی نه بجز دید پیشین اشتری از بختل کشتی	ای رزنگی که از شمایل قدر نور زای تو فال الکسب ساج روزی خلق تا سویم الدین ز بهتان آینه شرفست سقطه تو سواد مسکون را بمن آن گریست و ملا آورد نور پیش اگر بود عا جز قطره از بختل کشتی

ای طاعت صحت عطفان
چون آب حیات در القوس
باز زری علاجت از دل پاک
و چنین همه عطف
کنند بودیم خندت بر همه
خود گشت آنا من این
زیر سبب از آن خوشتر
کش عبادت کند از آب این

ای سرباهلک خلق خدای نبوی
جانچه بهر بیاریت بر این عین
آفتابش که درین سخای است زهرت
از صاف دمی آب بکلیت بین
ازین می بود که کسی داد و فرست
بگشته از آن تا کند در این

با دانه بر سینه را نه به هر دو نور تا با ناز نه آن باره نخواهد از زمین	من تو انم که گویم بد کس در همه عمر که جهان جلد به بکف من بر خزند در بهر یک جهان ل شوای سب از تنگ جز کوفی کنم با همه تا دست رسد نفس من بر ترازی مس که مجروح شود کا در ضمن من مست در می شاید
ای مایه دانش از ات عالی امال نسیم بوی خلق تو پر امن است تو دور از ا هم چون از حب قدر در است ایام که ز برای سر کردن آیا کچه فن توان ما بر دیدن از حبیب کسان سنبلی تو	دی دیده بخشش از گفت روشن میقوب نسیم دوی پر امن تا تشنه و زو گرفته پر امن دست مدد آفتاب در گران برای تو سر نهاد در چون اس ای در همه فن جو مردم کفین سر بر زده قلت سبانی بی من
خارج سیر از ارکان کار کا تو با باد دو نیم تن جو سستون دور در اول جوشخ	بخالف تو که دست عیشش شرس جو پنج کوفته سر جو طایب خاک نشین
ای ملک قدری که در گشت و دست	از شرف مهر ملک ز بهر ترا هر کین

ست سیر خادان خاتم تو با سیر
ست سیر کاران از خانه تو کین
اوست از آنکه در این زنده بود
آن سیر کای بدو که مردم از کین
آن سیر کای بدو که مردم از کین
آن سیر کای بدو که مردم از کین

ای عبادت لودل جو بان
آسمان هم در کس جو بان
بوی کشته ز هر مطاب
بجای در صبا ن جو بان
مخوشش خوی روی من کرده
لی تو زیندگی جو بد جو بان
کرده از هم دست بر روی
فخ را این شش روی بان
نیم از دورش بهر جان جو بان

کس با می از این شهران
 ای خداوند من سوال آیدین
 ای سبزه تو چاه و سبزه من
 بر کاشمش بر او در سبزه من
 کرد با لبی بود بر کون من
 خنک بود که من تو نام تو منی
 بود ای کبر کس ز من
 و قرآن در ای که فلک
 آرزو ازین تا خسته بر من
 تا بخواهم راه را در کس
 تا بادم همه را که کس
 بکار خطای کرده که ازین که ازین که

خون از منت تو بود در نهاد	در کی وی و داروش می آن
زانکه بوخته مردم چشم	ست روی از غم بکون شوین
ای که سست بیدت گفت منت	قطره در ابر بجز بی شوین
نور ظلمت ز پوزینه قدت	خاک گویت جو عاشقان بوین
نفس تو تاربان و در منزل	تازنده کلنهای ارجی روان
تو در مکان سدره در نیست	نمده شهر این دم که این
عرش را در خیالت آورد	قدتس الله روح کو ماین
سعدی احمد آن کانه در	نور و من بود خوشیم سر من
تا نوشیم با جبار جلیف	بچ کالنج کالی روشن
شش منی آن ترازو که کرد	مغف اندام ما رفت محن
مجلس با که بود شش بهشت	از جو زنج کشت اسل خون
گیرده پیش بادش از کون	ریش او خود بکون بازدهن
از تبارش تبه دو از ده کس	دزد تراوش بلید سزدهن
تیز در ریش او جبار ده	سوی از سبلساش بازده کن
اوزی از بهر ماسا سوست	جنیدن برود شند از مهران
چون بچو اساعتی مانند دیر	جنده خردیدند در محسراجان
ز خزی با ماده غبت می بود	بر سال عاشقان باد لزلان
با عودی یک که زیم آنوس	کافی میگرد بر هم خزان
نان من کین جبار از آیدود	بر کشید آبی و گفت ای غلامان

حفا بندگان باید بهر حال	که تا پد اشود غفور برگان
بکرا در علف سرای سپهر	خلقی از ارضید و ام جهان
بایا بسته دست سیر نجوم	دل آن برده سنگ نام جهان
تیز در ریش سعد بخش ملک	گیرد کون خاصر جهان
خواجده هفتند یا رسیدانی	که بر بزم ز جرح روی من
من نه سهرابم دولی با من	رستی میکند سر بهمن
خود زال را به پر سپیدم	حالتهم را جلیت و جفن
گفت از سیلاب و قحطی	که بدست آوری از آن درین
با ده چون دم سیاه و شان	سخن نه تیره چون سپهرین
گر زستی تو پاره بادود	ورنه روزی نمود با تدهس
عجب خاک ناکهان پنجم	بارهای عجات بر کردن
ردی جمیع که در هر روز در چمن	بایا تازه خرد و خنجرات بچ من
کم شش خنجر نیز پاره دولت کرد	و انگاه رک گشود بر کی اخون من
بر شش پیش کرد و بکر با بر در خرید	ایمن جا و مات شد و فارغ از غنم
در کرد سر ز در ملک الموت گفتان	چوم از تو بود یا ز من ای کبر خوارین
روبی میسیدید در غم جان	روبی می کشید بدید جان
گفت خیر است باز کوی خبر	گفت خیر کوی کند سلطان

گفت تو خسته چه چیزی سری
 گفت آری ولی درین دوران
 می دانسته و ذوق می کنند
 خود و باستان بود کسان
 این تیرم ای برادر من
 که جسته بر بندگان پالان
 خود و با به می نشناخته
 اینت کون خزان خیران
 ای جوخت برت در ملک
 سدره خانی این دولت درین
 ای جیل سال نام دولت تو
 بود پیش کین دولت درین
 صفت دانی محمد یوسف
 علم استین دولت و درین
 خانه پادشاهانند در ایام کین

و بارون بیکت یونانی است
تقلید کتیب انجلیات کویان
ان جلای کس خدیوم از طریق علم
اور از خون خود بچو ختیا ال عویان

شاهی کی نظر تو در دام درین
نارنج چون سید ارم و در آن
دین نیست خداوند من پس کی
کرای زانکه نفس من زبانه تو

زیاده ما که کسی بصدق از آن
بجود تو با جو یک که کشته جان تو
جو کردی که رساند من بس او
جو یکی که ستانده من زانکه تو
از زلفی تو در دست کز آنکه در دست
نزدت تو در دست منم زانکه تو

تخم در کجیل کاشته و باغ نام گمونها دستی و در غم تو قضا میدا کرده در حسد تو قدر نهان نظر صایب ترا کوید تلم منصب ترا خواند چشم زخم حسد ان کجا مید راستی بر ترا توان گفتن از تو مهور بود حسد کاد بی تو دیدی که از بی یک سو آفتاب است جو باز دوخته چشم ویرانی ای کون کون اثر تا کن از آفرین سخن کوید	سالها در زمین دولت دین سالها بر سرین دولت دین بهر سنگ و صفت دولت دس عرش و سمین دولت دس آسمان پیش بر دولت دس جوخ جیل المین دولت دس آ تو با شی تر دولت دس خواجده استین دولت دس حصنهای حسین دولت دس چون قاضی حسین دولت دس مانده شیر عین دولت دس چستیا و کزین دولت دس بر تو باد آسندین دولت دس
سید پهی رادوش گفتم جواب این سوالم باز فرمای جو باشد خایه سنگ در دانات	که ستانیت رحمت بدین که عری در دماغ گشت سخن بود ریشت بگوشت گفت بکن
ایا خورشید در پیش آیت تیر باوری بس اس سردی تاری که در دست بازم خور	بر زور شب زخورشید در نام شهید بودن ازین سردی و تاری با نیک بپوشن

تو بزمانه نوزان پرکش در سیر غنی ز جاده است می کاخر آنکه گسند را از خدمت تو جادت مانع و بس در کنه در ملک چشم من چه خواهد آن	که خوابگاه کس شاید آشیانه تو بر آسمان ز موازات آسمانه تو که عاقبت راجا سپیکرانه تو که صفت بشیند بر آسمانه تو
ای مقصد کشور جبارم وی گفت آسمان بفرستم بر شاخ وجود بنده غمیت در دام حریف تو فنا دست خفگی بر کبیل لهنویس	در یک و بد آستانه تو باطل شده در زمانه تو سئوب باشیانه تو استیدم بدانه تو یعنی شراب خانه تو
نذار مجلس مای تو نوری جز فرمای جگر بوی حسرت	اگر حسرت مجلس در خور تو تو ای نزد ما یا ما بر تو
ای جهان از موسم آرزای کی آیم تو سر ز چشم منم کردی و آن آرزاه تو است تقدیر آسمان زنی کند کرد و تو ز جهان کا علی اند جهان مقصد جنش چنین کم و آرم طوفان نیاز از دست کل آدم نیاید تا ندید چل بر خواه تو در زیر کلمه حادث است	بنده کرده کجمان آرزای عالم هر حلقه کوش ملک جوی آن آیم تو کام بر دار دنه بر فوج ادو کام تو صفت اطمینت کز باقی مانده خوانم تو تا ابد مقصد شد جیش آرم تو غایت سیری خود اندر عطای عالم تو تا ملک زوی نیازی را علم بزم تو

از حضرت است بندگت بکار
ایمان از کتیب ایاز انعام تو
از محمد و علی شکوه از طریق علم
یا چه جسمی آن ای که در انام تو
ای اولی زانکه بنم خاف بر کلام تو
انقاب و دانه ز زیندیش بر کمال ایمان
دام دولت کوهی بر کمال انعام تو
آن رسانید و شد از درین کلام تو
آسمان از نام تو که زیندیش بر کمال ایمان
دارد سطرها دور از زوی نام تو
تا که صبح شام باشد در قای از تو
تا که صبح کی که گشتند صبح شام تو
شبت از روی کرم از روی دیار تو
کام تو از قضا داک خرد کام تو
کشت بجن در حال ساریانند از جیم
ایع و فلن است آنچه از نام تو

ایضا بیت بادشاهی خلق
 در زلی آید بسند
 ایضا بیت زاربت
 خوشه عرومان سید
 آید روی در ایگانی
 خاک آدم بطبع
 ابروت که عاقبت
 سایه بکایات
 نسته از چمنیت
 شت قوت نجاب
 کوش حج از صدای
 انقاص نظر
 ضم در محبت
 دید و دید
 دادن دین داد و دید

ای خدوین سادو جرح را در جلع عقد جولن خ شلخ شش حضرت آمد نوری	جز تو کس را اطلاعی نیست را بر اراد ساش جند اگر جن تهنش شود آراد
چون کس بر سیه سپید ری کس اندر تو زودی مرد	هر کجا حسی ز ویشنی تو بجان میری از چینی تو
تا تو زت سماره نکند زین و روی دود زبانی جند	تا دی غزل را نه بینی تو ای زنت محبه اکتبی تو
ای شمس رخ شمس فلک آسمان تو ای جرح پست همه رای وضع تو	ای صدر فلک صد جهان آستان تو وی جز زنت همه بدل بیان تو
اسباب هر داده دست بخای تو ذات مقدس حق جهانیت از کمال	اشکال عقل خود کشف بیان تو یکچونیت کل کمال از جهان تو
که لا مکان بودی جز تو چکس در بر قضا روان بودی از چکس	از قدر و از مکان تو بودی کمال تو راه قضا بسستی از روان تو
رازی که از زمانه نهان است آسمان که باز نامه فلک تو گوید که در زمین	و اندرون نامه همی بر زبان تو سطوکیت ملک قضا گوید آن تو
درخ را بجز تو سوزنش کند شکل سلال بلرز تا تیر شمس نیست	کردید سپهر بر بند سنان تو آنست مگر تمام تو آن ظفر خان تو
و اندر مراتب سزا ساری ملک را تا شاخ راز باد بود ترمیت مباد	آین سان که شد از این سان تو خ قضا بر آمد از بوستان تو

بر سرت فلک بگرفت بر تا زمانه بخشید	ای بر سر سوره ان یکانه سیرج حلات تو داده
بجو کرم تو سیکرانه برقت عیش اشیا نه	بی کیه جهان منوک خنجر کرقت بند را کی کوش
می بخش برشت آزمانه آن کوش بود ترا نه بانه	در خانه نشسته بود داعی در کج خنیده چون کشی
مخمر ز مباده شبانه آنگده کرده تا بجان	از بهر شراب و نقل درش از بهر کباب کرده بر سنج
سیب و موه نقل خردانه کبک و ببط و تپو و ممانه	ساقی شراب شاه و شمع زین جلد که گفته ام ندارم
شعنی دو نهاده در میان جز سلبت پوش ابهانه	از بهر شراب و شام و شمع اسباب معاشرت هیا
در نوره کتم بدین بهانه از بوج و کاکج و جفانه	طهور و کتاب نزد مطبخ بهناده بر شیش نوری را
کجک و دغ نای و شاخ و نیانه کجک و کبوتر و کلانه	سج میدانی که در کیتی زمرک کوشن ای درینا اگر چون آیدش کند گوید
چرخ جز خط کرم دیگر چه دارد دیده ای درینا حاتم طای میونی آید	یاد مسیک ز بنا انزل علینا مایه روزه روزی در آمد خواهر زری سبک

ای که جو با جهان از حال جود
 خلیت تا تو سر سبک است
 آن نظره خورشید که او را جودیت
 از روزگار ایامه هر چه جسته
 دست از سرم بگفت تقصیر کیم
 بیا که خورشید که بر سر آن است
 بیا که خورشید که بر سر آن است
 ایام سبک است که خورشید آید
 اسال از حقیت و حق جسته
 با یکی گاه و ندیدم زنت
 غم ز دل سارو سلطان گاه
 که جو شکستم ز بهر می
 منت جوب که برم از بهر گاه
 هم از روز دست پوی ز با
 دین گتاب و از روز نه

باید جوخت بست
 که در پینه ز شاخ دست
 و چلبین انگار است این بس
 که در زهر رسیده پینه
 طوفان ناز عجب
 ای سبک شکی گشته
 آنست بخورد خواب از بیدیم
 در یک کتاب از نوشته

از روی شکر و صندل
 این کلمه فصل آن در دایه
 با بزمین که به طبع
 بگذردی که در آن
 قح درای خوش دار علم
 چو بوی با کسان غایب

خوردیم از برای قوت نفس بخت آفتد کریم در کدی	کیمی از کبک ب افزودن نه کیدوس از شراب افزودن نه
ای جبار از فین سر در دولت راه و ام نمخ نه کردن و گوش افزینش را جو در پرورنده تمت تو مکی در حسن اخلاق آفتابی در درات عبا جو که از تابش تو در نورند	چون معادن بر اسر مایه مدت رازمانه محاسیه سیمهای تو گشته پرایه است جو آنکه طفل اودایه زان نزاری محسوس مایه اقباب فردترین پاپیه عرفان و سبده در سایه
ای برای عسل گردیشنا بکلی نطیع باک خویش پدید نان فروزن بچون میده خوش	وز بود میک جهان آگاه چکلی نوی سرخ خویش تابه وز در سرع سفید سر که خواه
ای بر در باد او سپندار امت بجا بر دمان در مار ملک کز اف پشه با رسته ز جهل برده پرواز با شوی جهل بر که در خست طلعند ممتینه ان می اند	فارغ جو بوم خون نشسته جو آشی از چنار حسته بر آختر گت تو بسته ز باوه اجمعی بر رسته فاش کند ملک محبسته احوار جو دایه سینه خسته

کرون و گوش نفس مردم را عروت کو هر ی کرانمایه است پیش برادر از شمشیر	ممت آمد به سینه پرایه تو یکی شاعر کران سایه ای کران سایه آل کرانمایه
ای مای از ان خط بر کشیده قصا داغ طوع تراشد سخن کی قصه بشنو که از غصه آن در ان شب که از خانه بچویم بر روی و درش عالی کات سر اند دم کید که گشته نازان مراد میندادی انوس که گشتم که تا روز خواهی نویخته و نوشید دم از طلب موج میده جو دریا طبع بر زبان من که صید رخ به جو اندر دمان آبی مانشته که احوال کیتی نوایی ندارد من خویله و سلبت انگند با دی که یکی همیشه خوشم حال آمد دم در غنم خدی گشته و الیه ز بس شیر روی و رو با بازی کی خدی می بود دیگر امانت	که باشد ز بردت ایشان نهان قدر هر ملک ترا شد نشانه دم نریند تجویش زبان که باوش بر از آسمان آسمان می آختم است در آ زمانه کانت یکانه دو کانه بر کانه جو اطفال را در قف از ان خانه سماع منفی شراب معانه که در آخرا نقادیک حسنه خود اندر سر صید که دام وانه زور نچی خود صوفیانه ولا چند از حالت الممانه جو درش جنگ از لافان نشانه صبح خوش و سماع ترانه که این بس حیرت ان می مانده بر روی جستی آخ جو نو از پیمان بران جمله دادی قرار کسانه

کوزد امانت
 در سوزنده صفت خندن بماند
 بر لب است کانون بدل بستی
 نه بعد از این بای بر استانی
 خنکیت در غنمی خاشاک
 کردارم از ان نت بی کرانه
 کله باز و دایه انت می گویم
 کرفت بران که خوار زان

ای بی خجایم شرابهای نوشید
 خستالی که حال من دارد
 نت بر خاطر تو نوشید
 بود ایام من مسایم
 ز حفظ در صواب کوشید
 نیم جو شسته و دیگی دارم
 نقلش گوش آغوشید

طوق تری از افق خورشید در چشم
 با پیشین بیجا و بیجا در چشم
 بر کی از بجه نقی بار بار بیسودم
 سواد بوزنی یعنی در انداخته
 چو در سبیل صبح سر می آید از چشم
 در خاک و در کبکی بار بار ساخته
 کرم کنی از این سبب چشم کز چشم
 چون از خندان مشهور او کشته چشم

خود و دش ازین پرسید گفت
 که ای پیشین نقی تو خلق نشانی
 که صفت آن طوفان صاید و درسا
 که از لفظ و نشانی است و دانسته
 که گفت فاشی نشانی بگویم
 کرم حکم مسلم اندر میان

بطریق کرم تو آسینه کرد	بدو چو بوش تمام جوشید
ای حکم ترا قضا پانی	داود چو قدر گشاد نام
تو عهد ز ملک و ممالک	رحمت و کفایت تو خاگر
در خاک نهاد آب آتش	پس بخت تو بار نام
در جنب گفت سیاه کاسه	ماشای فلک بگوید جاسه
آن شب که در آن صاف موی	بیش جان مع الغرامه
در چو گلک بصیرت ز	بودیم جدا صدمه در عامه
از جنگ خیال پرستانی	وز داده دماغ پرستانی
بر دست جهان بگانه بود	در کوهت جبهه و عامه
او در طلب کجوه کردی	مازاد و وعده شده کامه
در آتش صبر چند باشیم	ساک چو سمندر و عامه
این قصه چسب بر آب نویس	هم سر که بدو هم آب کامه
ای همای عشق سر بر فلک زخسته	کس چو سیم غنچه در جهان نشسته
دو رخ کن که چشم ملک بچو صفا	باز منکام سسر کردن جو بار خسته
طوطیان نظم کلام و بلبان ریخته	خوبی بگفت تا داده و نام خسته
بخت پدارت خورشید کز خردا	از کج خیزی که مرگ چشم صبح خسته
تا تیغ برده و طلا در کوه بر دست	تیرهای بر دست تینهای خسته
قدرش این عالم بگردد در دست	خون در معای شتر مرغ از آن کج خسته
نیک بیای بنده تاسی بندگانی	از بگله بگفت دست جنتی ز خسته

سواد عناق از میان بر کزتم	کلام رسید خداوند خانه
بشید اختیار زمانت و طبعش	درین فن جو در زلف شود پستانه
قوی باشد اندر زمان تو الحقی	که کرد کسی اختیار زبانه
زهر تربت بر کانی نهادی	که آمد سوسیه او بر نشانه
نمانید با یکدیگر تا جهان را	چاره بهمانه است و نه آسمانه
تو بمن نسازنی که از محبت من	حالت فراید شمار او تاسه
تو ز خواجی من سخن حرفه دارم	تو در نازده افق دامن عطاسه
نه هر جا که باشد سخن زبانه	که یابند ز زبیده ام صد حماسه
زمن بوز نام سیه سبیل	تو خودی شناسی بملم فراسه
کتاب که از دست است ایجا بختل	چه آید ترا از کتاب کراسه
کز تم بود کند من ناس جو باخ	باشد ز خودی خدک نیکاسه
ای فلک با کلاه دار خیش	پیش قدرت کلاه بهناده
زادی زاد چون تویی بگویم	مادر روزگار نازاده
خواب خوکش بخور کین ترا	شیر ز بجز رو به ماد
بنده تا چند خربطت امده	چون خواند خطاب افتاده
نه غلطی کنم کرده ای اند	سخت از آرد و میک آزاده
کل شجاع را زده سوده	گشت ارواح صفای پیاده
نیز با این گروه جور رسند	خازن از خلدشان فرستاده
نفسه جماع و هب حسن	داد حسن جمالش داده

مغز شکر لب جو بستان
 است چون کاکوشین عاده
 این لاله سواد ای تو بسته
 دان زبان بر نبات کبک داده
 ست حاصل هم از کارم تو
 در حساب عیش خراب داده
 پس که بر روی خدایم
 بچشش که خواره ناک داده

کیک و نیک می سر کجا جواب
 بچ قیاس نشانی با خود خسته
 مغز فلک شد که در دست از دل
 زرده با زده باغ نیکوست
 نغز و بری بد ز باغ نیکوست
 منت جان منت جنت کج نغز

فی شش و پنج من با جبارخی گوشت		زین سرد دارم کی قیمت هست	
سدرت و خیطه کا سوی کند	سر سرد بوقاق که نه بنده	ترکش ز پی وفاق نهاده	وز برف و وصل سپه بکنده
از سردی راه زحمت دلگرمی	وز گزیه ارجبله باخنده	دارند طلفظ ترکی و سندی	از خود مکارم تات بونده
یک من زن ببرد ادانی	باشند دلی از موت آگنده	بی مرغ دیم در سبب ستم	با استک جوی جو مرغ بکنده
ای ناموری که در همه عالم	کس نیست جو تو کریم و آزاده	اقبال بروی تو نظر کرده	تا مید بست تو عیان داده
شیرین سری بدستم آهات	مانده حور یا پری زاده	دکان مع انوار جنتی کون	بر بسته بر وجهت ساده
سندوم نمیشود به شکاری	کین سیمین تن زرت تا داده	از هر خدای ارسوبی می	بفرست بدست این ستاده
و در فرستی بماندم اندر غم	وین دل غلام جنت آگاهه	جودا خنی حسن در مورقضا	نیاید به از دخترش ز رهنیه
فایلیسته کان فی غزله	و ایلیها کانت العاصیه	کونیدستان زنی غصیه است	عاناک الله از ان عقیقه

از غصیه اش کید و ستم است
 منت شد در جهان حقیقت
 این سیلع در سبب
 جاع در طیف
 در آنکه جوع انوار
 با این غصه است شریفه
 بی مرغ و مگر برون ز شلوار
 کونیت ز باجه تا به طیف
 چو غصیه ای بو حقیقت
 آفتاب شد باغ در خواب
 که باغ اندرون بود در اج
 بود با کیه کرمی گفتند
 که خرد کس زن خواجه

چند همتاب بر تو جماید		این آن در بهای روی جواه	
ای دروغ آن بر جویم سپید		که دروشی می لیم سیاه	
ای زین را ز بهر خدمت تو	آسان را تا شاکفته	وی با لکس خاطر و قاد	در اسرار خسته ان سفته
ز اعتدال بهاد خاطر تو	بوستان کمال بگفته	هم هست تو کرد حساد	از محیط ملک فرورفته
ممن سدا ری قضا و قدر	دور با محو بخت خود خفته	تو کونی که آخرت چون داد	بر زین آسمان شفته
خواجگ بوضع از کمال حص و نخل	سیم حاصل میکنی بی فایده	وز پی نالی همسگی کوید ز نش	رتبا انزل علی سنا ما بیده
بار خدا یا بفضل بنده خود را	که توانی فرست باره با ده	زان می آسوده که ساله تا باید	چون ز بلور سپید سپید ساده
زانکه بود ستم کرده رام تو کرد	زانکه از او کرد استاده چاده	زانکه هر که است تهنه تو بخت	سرکش به خویشان کله زاده
بنده بر وجوبی سوار گردود	در نبود می بماند بنده ساده	سرفراز اوقت کید کریم	خایه عشو در شمارده
		با کف و کینه چو کون پرند	بگرم چون کس اشخارده

یارب بر اید به بل غمی که بود
 حسدنی حقیقت که تو شاکفته
 اینی بختی و سندی بی غمی
 نانی از خود و نشستن کبوتر
 تو کس سبب از صاحبی که یک قدر
 نیک و بد بی ساطقوی برداشته
 تازه کردن آری ز بهای توری
 کجا باید که روزی کرد سگانه
 ستارگان بسیم سیاه اصفیام
 خجندی تو آوردند خاتم دغاس
 ز نقد عاونه که بخت چشم طیرم
 زیر سایه عدل تو خاوندی
 شایف کسوت فانی غصیه از قضا
 بستر زنی بد بسیم خود کار

درین کلام عجل انور
 درین کلام عجل انور
 ای درانی بود جو سگویی
 درانی که فرستاد از باوئی
 خان و طالب نواز که دارم بران
 ز درون پس بگویند عرانی
 چنین کسی که پیش ازیم بود
 عالی درستی کردی توانی
 باز در سال فزون شد کشته ای
 لیکن آنکه از آن سخن بی
 پس گفتند او که بیست و نه
 بیخواب پس نوزده فصلی
 باقی عیب آن سرین خان را
 نیز ازندی ایام درستی
 رفت از است باریت که کشته
 تو از از رفت که کفرانی

سیر اخفت آنکه از آن عرمت
 بس بخوانی ز بران کل که طوطی کند
 هم تو آفرینی کا نوری ازوی هم
 در حضور است از شش نفس مشغول
 تو که از دوری منی پوشیده ترا
 طاق و طالب نواز که دارم بران
 انوری از جو ریشانی و خوشیت
 بر رخ و خاقان شده دم کا عقل
 بر سر کل که از کشته و حال آرد

خازن خاص ملک اردا کلسانی
 بلکه تقی شمعانی کنی ابروانی
 روح با کوزه بردار سخن روحانی
 خاصه با هزاره در ششده بیانی
 حال هر دو در دم نه همانا دانی
 در دوزخ بر من الحسن عرانی
 مع دانی که سخن بر جوش میرانی
 چند بر می جو طبعی خرمهانی
 کاتب که در جو عارض سنگ کجا

انوری ای سخن تو سبح از زانی
 حجت حق در روشن تو باطل شد
 در حکمت و عظمت ز کرامت عقلی
 بکرانما یکی و عسندم روانی و حسود
 کفنی اندر سرف و قدر فزون از ملک
 غایت عمت اگر کرد سلطان عمت
 پیش ما صان طلب نام و حکمت حذین
 نس را باز کن از شهرت نفسانی جوی
 زار بکمت جوی با بکان بشینی
 از پس آنکه بیک ماه و دلف ملکی
 و ز پس آنکه هزار و کربت و او وزیر

کربکانت بجزند ابل سخن از زانی
 او حدیثی و در عصرنداری آثانی
 در حق در شمع دانش لطف جانی
 و زردان در خرد هر چه بود به آثانی
 باری اندر طمع و حرص کم از سانی
 آیت که در جو ابدال جو استخوانی
 جو خسان و طلب جامه و بند ثانی
 آدوت در عمده احوال بود روحانی
 آتش از جو از دل جان نشانی
 و پیش از آنکه ملک شاه تو از زانی
 فرمی آن نیز خرمی شده ترکستانی

بر تو که جند در انواع سخن آوانست
 که بفرمان سخن کفتم ما از از مس

ای خداوندی که بر روی زمین آن بود
 شش قدرت بست که درون تو وضع داد
 سر و آرا داد قبول بندگی یا بد ز تو
 تشنه کلن تاثیر صبای لطف تو
 شاد می کار روز در اقطار عالم سر سر
 دوستان دشمنان در دل یکس کشند
 دشمنان تا بر دوش سرسنگ اندازیش

ای صاحبی که صدر وزارت جهان تو
 زمان تو که زیر کالش بود جهان
 بر هر که بر عاطفت سایه افکند
 دست تو از دست و غیر تو غیبان
 احوال مبری و کفرانی شاعران
 شده تی که عهد نیست بوسه زده کرد
 و اکنون بر سگانه عالیت نوز و شب
 از لطف شالی تو طبع دارد این قدر

زنی نف د تو در سر کار با می مالک
 کرده نسبت امر حکمای الهی

اندر مشرکات زرد تا وانی
 زانکه کفر است در حضرت با فرانی

جو قضای آسمان شد نافذی کل شای
 نردار است نوز خورشید از جهان که در جوی
 بای تا سر هم در آن ساع کمر بند و جوی
 بر ستار افش نیان بند و اندر جوی
 ای سلیط سیر زمان قصه کرده طی
 هر در سنگ نذار و سنگند از جو در آن کی
 دوستان تا بر دوش سرسنگ اندازی

با اوج آفتاب ز ند لاف برتری
 با روزگار بوده عنان در بر برتری
 آتش بهیت جو در یا تو اگر می
 بی دعوی خدایی و لاف مبری
 دانند ممکن که نه مشوره شناسوی
 با خدمت مبارک بی مونت انوری
 کش آسمان با د پر از ماه و شتری
 کا جو هر می کنی و گی می جو بخوری

کرده نسبت امر حکمای الهی

شال نفقت قدر تو من نفقت کردن
 عیب با بیست شش بی مای
 جو نفق نام دولت قضای نام بیست
 جا بعلضه ز جرح بزرگ گو ای
 توی که سبب است که نبردین وقت
 توی که عیوض است نوز سبب ای
 نیک رای نیر تو مع نوز باشد
 کویج جانم در آسمان کجای
 ابر سبب بخاری که سبب کجای
 نصت با عیب نیست بی خدای
 باریت تمام احد نیست سبب ای
 که برایش جو کند عیب کجای
 بدلی نمی شود اگر شوم است نوز است
 عیب سبب باید برین کوشش ای
 در کجا بود از آسمان بی باشد
 یا یکی در وقت با غلبه شای

مبارک باد که تا مهر آسمان کیه کون
 بر آن خدای که اندر زمانه روز و شب آید
 ترا صورت عالی که مست قصه غصه
 چون خورشید نیامد که از افغان کوه

ای بند پندگشایان کردون
 که ز غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم
 دی ز سوز غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم

که ز غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم

بخت باد که هر که بچرخ سبای
 روان بود که گویم ز ناخوشی و تبای
 که جوهر و زخمناشی بود بر سیاهی
 توانی از بیخایت جهان گنی که بخوشی
 بخت باد که تا مهر آسمان کیه کون
 بر آن خدای که اندر زمانه روز و شب آید
 ترا صورت عالی که مست قصه غصه
 چون خورشید نیامد که از افغان کوه

خداوند من صمد الله من مشه
 ز غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم
 تویی عالم داد و در من مصیبت
 ز غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم
 تو از غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم
 سوز غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم

از آن بکن چندین بولین بودم
 بهر فرصت از بس عبادت کردی
 چه بدستی کردم آخر که گوی
 و مغمه است تا خدای در عبادت
 بهر ضعیف رسیدت بکن
 چه کردون به سپاه در عبادت
 نشاید فراموش کردن کسی را
 چه کردون دعا فاضله دال کرد
 بیک فاضله سندی نباشد
 گوید که نماید من سندی بادی

که خلد کنی عمارت عصر
 آدم از نسبت وجود تو وقت
 چون عیان قلم برود ادوی
 تدرت گفت عرض ذلت
 کی علی خرج از چشم برکت
 دوش با آسمان می گفتم
 که مدار حیات عالم گیت
 کفتم این را دلیل کیفیت
 می آید و حق میسکه بد
 تا گنی را جوهر نیست جوام
 با دشت جهان جوهر میایی
 برست بر دشت کف کشته

صفه ز نقش میکند نقاشان چین
 اوستادی نمیزد که در همچون آینه
 تا هر آن ششی که حاصل باشد اندر نمینه
 ای بر او خویش اصفه دار همچنان
 باری آن نمیزد برشش توانی شدن

عادت کن ز جهان نصیبت را
 زیرا که رسک کار بدان کردی

نشود هیچکس از اب از می
 اختصاص خلقتت بیدی
 آب کرد در و اب صاحب روی
 چون جدا کرد خط از خطی
 منت گفت قد نعمت علی
 بطریق سوال مطلب ای
 اوی سوی تو کرد گفت اوی
 مع دانی که می جگویی می
 در الما کل شی شی
 در بهار و تیز و آذردوی
 بای تا سر که سبته جونی
 بجز بر کرم قسه ترا کم قی

شنوان معنی کز هر حدی شنوی
 اوستادی نمیزد که در همچون آینه
 چنی اندر نمیزد که در همچون آینه
 هم بر بقی بکن علی تم بر بنیادی قوی
 جبد آن کس تا که آن نمیزد که در همچون آینه

ای خواجه وقت سستی بشیاری
 امید رسک کاری اگر داری

بسیکس از کشت عمره
 کال بر سر از کبک و خدیاری
 دست درین کبک کسی شنیدی
 سزا از این سر و سینه بیاری
 دانی که صفت آن بشود از من
 رادی درستی که کم از آری

ای خواجه کس تو ابی طلب علم
 که از طلب است بر او از بیانی
 ای خواجه کس تو ابی طلب علم
 که از طلب است بر او از بیانی
 ای خواجه کس تو ابی طلب علم
 که از طلب است بر او از بیانی

چون کس که کمال کمال
 خاک را بر سر خطه چینی

ز خون عذاب ابرویش برقع
موی کلیم الله و چوبی و شبانی

مرا دوستی گفت کاخر کجایی
تسویر کنم که از بی ستوری
راکت جوی بارگیری کنوی
بیت عمادی جوایش بدم
مرا از سنگس خراب دروناید

پیشی ز سر طلب نه از مال
بان تا بحال به جودان
افزون کنی باخته داری
شوق شوبه تن نه اینی
کرجانت بعم در رفیت
در نه جو برک چهل مردی
دانی جوتیاس است بشنو
زین سوی اجل پس چونی

کرمی زمانه بچنگ بر دخت
در آسیای حرم بر غم کردی
آب مراد ز بریل کس می رود
باین سر از خرابی عالم کلبدی

منی که بران کاری مستجابی
از مخلص نیشل چل بر روی
با کسبین غیب خود بازمانی
پنود سا دل حال خود روزی
بیکر خود چشم ازین از کردی
کوی که صورت غم و جبارودی
از خود چکان شو جباری یا تم
که خارج سیر از روی جباردی
از اوست خلد مردان می دفع
آن دستها که در تن او دردی

خدا می که بگشت بوبت
که از ابر خط نوبت بی
فایغ از بیک زای بر بلورنی

کنم خدمت و کنویم شو
چو کسب و دوز شاد عا در
و کز آن که دروغ با شتم دور
که اندر سه گونه حکم نجوم
سکالم نفاق اگر چه جهان
زیبات کنم نه اند شتم
خود کند چکلک دید بود
به کنویم بکوسه اکویم
چون من بچکس نباشم بر
نام کار در کوی سبدم
که اگر کویم از نه محفوظت
دور از نیک انداز کالا
روز نام در کم شود بر مرد
خواجهت مباحش تا باشی
قصه گوته شد آن کنم همه عمر
که اگر بر کنم نخی پس از آن
که کنم خیره از نه خود سوزم
این همه گفت و می گفتند
عهده بر کیت این عاوی

کجا رسد روز عالم می
انکه هر روز است رایت وی
فی الشل که بود باد فی شی
چه بود پس کجا بود پس کی
پر شدت از هسل آبجیدی
انوی با شی جسکونی می
از پی سور مهر ما تم دی
مستی را بود که هستد فی
انخل انچا سماں بود کا حلی
که نماند عاقلانش فی
عوق با کم از آن جو نوزانی
با سبان خلقه بیدی
در نه پید آمدت رتد از غنی
صاحب همه نه اصاحبی
چو که توین داو ایزوی
از نه است رخ نیار و خوی
گفته اند احمد الله و الکی
عصب شوت آن سلول ابی
تم گفت خدمت علی

ای رفته بختی و خردی
باز آمده در صمان به روزی

بر آن از بیخ و سینه خنجر
در باغ سناست کرده نوزی
چون برینا ده کار عالم را
کیستند در دکان نوزی
تو ناصر دینی و از من معنی
بدر آن بخت نوزی
در سکه در نوز و دوزنده
صفت میدی و یک میدی
بدر آن بخت نوزی
چون شکست آن را نوزی
زین بختی در صدم
انجا که بلب است کس نوزی
صدمه یاد و بر آن نوزی
از آن که تو با زنی در نوزی
بی باز بر خستای من بند
تا خردن مستغنی سوزی

قزای زن بزده آخته استغفر الله	بجو برگی گی کنی سنگ باری
زیم جور را ریشیت بر کرد و چون آن سری دارد کل هر جای موی بسته در آن بجای ناف چون آید در اول هر پیش	که کوئی مشکوفی بر کس کای مندی کس کس بی بر لاف کدوی سنگ ریختی درین کجای یافت اورا بر بریدی
خداوند اصفی الدس موق به عالی سمع تو دلم رسید حدیث نیرم دان گفت کوبا به شهری که بودی از خراسان زهر جان موشندی از آن بر غیب کفنی از هر روز جوی جان کاید جان درک آخر کلی دادی به هر روزک مای گی کفنی که ایک خواهر بود در کفنی در آن تدریم شب بس از کینه کان امروز گی از یک برستی خوش خوی کردن در کند که نشانی یک سالان خوش آمدید بر آبی ازین مفلوگی بی راه روی	دلی کرده است اکنون چون جهانی را عاتی که کردی هر خزان که گشت از من کفتم در سستانی جان مشوه دی بر سستانی عقد ما جتم دادی زبانی به روزی و به روزی زبانی در کعبه که می کند جانی کلی بر دی یا تو تک نشانی می خواهر سنگت زرد بانی که از بای بزد دم ماؤانی برائی دیدی بر تر کانی ازین هر کس چنی پانز مانی نکن چون جواد پاشانی یک ما بان رسب خور دانی ازین مجبوگی بی راه روی

بختی با به باریش
نشستی که در از بس کانی
زادینج خوش شانی
زادینج خلیس خان و بانی
بنا که دیدی بوش و دانی
بیا از روی دوش بس کانی
بستی مرغ یک ریم خستی
بکوفت جان استخوانی
بکوب آید بیغ است می بود
ببین اندازد هر سالی
بسیک اورا نوبت بر آبی
جان سکس کانی
زودی شرم با هم کسب
که نیم دارد آید خندان
وار ز بار خسته نشت بر آباد
چو نام کرد چنان چای

زود نامت آن از تو دارم	که در شبت کم از کاس گانی
در غیت نماید آخر حاجت کس	به که اگر با خوش قلسبانی
ای کونت کلاه کیز قوت دستار نیز ابر کیز بودت داگنن بنبون لوس بان کفتم نه که تو جو کیز خستی القصه سینه سنج فایه آدی نه با خستیا چون کس کفنی که بیاش آبیارند من دستم تو کند کون را چون کیز خوی بر سستیا دم آ تو که جو خایه نرم کردی	پوسته کلاه کیز بادی در کند کس نشت نهادی چون کون در نقبه بر کشادی کفنی شد مام جو کس برادی پروردیم باوستادی بر سکنز بلافتادی کفتم که بقات بودیادی کز مشوه جو نیز جمله بادی چون تو بخش در سستیا دی خود نیز بخسایه باز دادی
جانم از دل گفت لطیفی کنی آخسه	دلت سیر نماید ز چند سینه
چنان گفت از من لطافت نیاید	سده نقی سده نقی
کافی آن نشا او کاشن جیم نیک واقف شدی علام توام سجدهانی که او خود از خست نکن طبع خویش آنچه در	صفت نمیشکل از جانی استی خواجه با بصافی بکن اندیشه درویشانی کیر خود کس زن کافی

بختی با به باریش
نشستی که در از بس کانی
زادینج خوش شانی
زادینج خلیس خان و بانی
بنا که دیدی بوش و دانی
بیا از روی دوش بس کانی
بستی مرغ یک ریم خستی
بکوفت جان استخوانی
بکوب آید بیغ است می بود
ببین اندازد هر سالی
بسیک اورا نوبت بر آبی
جان سکس کانی
زودی شرم با هم کسب
که نیم دارد آید خندان
وار ز بار خسته نشت بر آباد
چو نام کرد چنان چای

دکف شتم دسوت مغز خوب	اچینس عاجد زبون که توی
خویش آدی می شتری	بروای خرفرخ کون که توی
آن صیت کزان طبق می آبد	حون علاج بریز ترغیب
ساقش مثل جو ساعد حورا	دستش مثل بای مرغابی
خداوند می دایم که جزئی نیست	کرم جزئی ندانستی برین قصه مغزوی
دیگر که گویی برسد جو دوست هوا	که گویم عشوه اول بود خور و دستوری
خون خواهد که بگردد نماند	نیک بگرد تا کعبه خرفرخ تن رسی
بر نوشته بر کراں آن دخی سیاه	لم کونوا ابالغیه الا بشئ الاضیی
آسان جوی ستانی دوشوا چون می	کوی که گسیب از بر و شیه می کنی
دروقت خج روی وقت فضل باز	خود را جو شیر که سینه در شیه می کنی
جزئی ریشم کم هم لبان بد	آخ تو زن بزد ج اندیشه می کنی
دی بجزارفته بودم تا براسیم می	با حرفی دو که بود اندر یاسان ز برکی
پرکی دیدم جوانی را در آفرود بریز	دست کنی بر چناری و خشت انگریز
گفتم ای زیرک بگویی اندر آن حال	اینست بی حیت جوانی دنت کا در پرکی
در اسام زستی می که برکش تو	جو چشم دارم برین سلام چون کنی

کینه های بد با عینت
 چو بخت از استی و نسی
 چون زار بود کار داد و نداد
 تو چه داد و خورشید استانی
 تا توانی کردش روی کرد
 تا توانی اگر نتوانی
 کایت کاره اگر نتوانی
 ای که بی جسم غمت اختر
 دست با بوس لطف تو سپی
 تو بی آن کردی که عالم را
 ضبط کردی بخت بیکی
 دست بیانی را از روز
 نوحی نیک بیکی
 از زستی بیکی که در دست
 تن مبدود از خاتم از سبکی

ح باشد ترا طافت آن	کوزستی مرا هم میسکی
این ایون در فزنده سرای	آند باد در اقبال پای
حوش این شده از فرسودن	زیرا گنبد کیتی فرسای
شواند ز رفت سبود	استانش اجم کیتی مسای
لفظ و معنی هر ریش مداس	در صبا خواجه در احواج دای
محمد الدین بو الحسن عراقی	که ز جانش سرش می ای
استانی نذبتد بر هتدر	افقانی نه تجویل برای
کال حودرت بود ز درون	دو حورایت بود نور زنی
ای ستاد و رخسار طفت	کشته ز آفت کرم هر کشتی
دست و تکلیف باغ کرمست	بیل گلک بروی سرای
تا تلک در پی تحصیل کمال	دایم از شوق بود با بروی
بار خاتم بان بر خواندم	که دره عشوه بهر دادن می
یک خنجر بر زبان را ندلم	هم نغمه بود چون ز ستم و کی
یک خنجر کس ز لبش نمان	به گم آخر الدواد الکی
کنم خواجه را شوخی	لیک بر خاتم ای زنی
آن قارون کال من موی	خواجه است کاید زنی
تبد آیکه قاضی که رنگ	اگر دارد ز سنگ فای رنگ

یک او بچو شایخ امینت
 بخش از عسکی روح درخت
 برادرت دایمی بود
 خانی از بار بار و فزنده بود
 آسمان برین کار کشته بود
 کینه خسته بود ز ستم
 است کوی که خنجر کشت
 یار برادر او با ستم
 چون بر سر رخ او بنید
 پیل اگر سحر زخم او بنید
 یک را بجات بنید
 شیخ از آن است که در پیش
 ز خنجر کس را ندانید
 الفیبه و جیم از او بنید
 ز کافیه کس را بنید
 چو در باد سبوتی جان
 بسوزد سر از کس باشت

عرق اندام او شده باد
منی از بدو قوت او شده است
در وقت خواب بر او
در وقت بیداری
در وقت خواب
در وقت بیداری

از غم او در تنش گفت
بسیار از غم او در تنش
که او را در آن تنش
در تنش او بسیار
در تنش او بسیار
بسیار از غم او در تنش
گفت عالم های غم
بیکلش آن فی الدقیق

در شب حرم او بجنبانند
چون سر از پشت خایه برآورد
و در بد با بشت بر او
از پی کا و جان تو انداد
شد بجای الفیه علامه در
شکل او چون ساره محروم
سر بر آورد و همچو شایسته
نیست چون بخت بزدان
آیه منی نه در در که نک
کردی را که خشک بسوزد
که دکانی گلدوس باز کند
فایده یک می از غم کرده
برغالی او خورند
فته او نه از زن باشد
خبر او بگردن شایسته
کرد هر ساده کار سنگش
سخته یک پیک زور و فراق

عقد که قاضی گیر نک
بوست برشت او بختی پاک
جست او با ازو شتاب

راست خرطوم فلر مانند
کافر کشته را پشت رود
زاهم دره را فرو کاید
هر که جان بود تو انداد
نخور و شغفیه تمام او را
منفی مشکلات امت لوط
راستی بس گرفت محبت
بخت شده مان قاضی از پیش
سر او کرده بای قاضی لنگ
کونش تا روز حشر می سوزد
چون زانو او در برد او برسند
لیک حمدان بگردیا لوده
بس چون زانو بر میان بند
در بختی نه از من باشد
تجنگ از او بر جان شد
مطربان میزدند بر جگش
در نهانند و در نوبی عراق

انکه دارد ز سنگ نارنگ
خایه بر جوش از زنگی لنگ
رقن آنها ازو بدرک

این زمان با درود و سوزی
یارسان بخت سوی من کرد
و بخت دلنی که روی بود
که از آن گیر بهره یا بیم
نبردستی بخرمسه و م
کی بود در سرای ناصح دین
صحن او را با سنگ می نویم
انگلیف در سنگ می بارید
اندان باره فاش برستید
آخرا امر ماضی گرفت
شخ و طیش که غم شیرین بود

زندگانی خسته ز قاضی
قوتش بر نفوذ پائیده
طول در تنش همیشه افزون بود
در سرش با دلا ابالی باد
طوق باوش ز فعل در کن
ای همه آرزوی کندگان
بنده ایشی دعا میگوید
ای شده روزم از نوبی
سر بر آورد اگر خفته

تا خدا خود را کند روزی
که جو او بی زان من برد
چون منی اهل آن تو انداد بود
یا منایه خیال در خوابم
وای از بخت شود طالع سوم
که بخت بر کنم بپوسه زمین
فاک او را جو سنگ می بویم
بر پشت کس نمی خارید
اشها زهره کشش برید
نانه نظم او میک گفت
بعد بختی که در کارن بود

باو چند انکه او شود راضی
قدش تا ابد فرسیده
روی بخش همیشه گلگون باد
عصیش ز نور عالی باد
مشتی با در زنا کردن
شادی تو بروی کند گمان
بنماز شبت می جوید
خود بجای چه سکنی یارب
ده که کرم سگنی در آشفته

در کجا که می برود خوابت
یا بختی که می بود آفت
من جان سخته تو نام باری
راستی را که می کند باری
آب چشم تو در فضا رستم
در پشت بر نهاد رستم
بی تو ای صده کوب تمام کار
آب زانم می کند تا
بخت از فراق تو ببول
روی خنک من بسیار دول
قاضی از دول او روی سبای
نوبی من از برای خدای
آب چون سده شود در تنش
بوضو نشسته ما از تنش
کوفه از آب گل پاکت است
دام نفعیه همه خسته است

ای که سستی جنباری
 کس بر بند خانی
 آرزوی از دیده بیداری
 بود در سر سبک
 چون در ای بند خانی
 تا خانی از پیش تو جان
 آستان ای بس که
 زبان مرید در سو
 یک ای کاب پهلای طای
 و سبب جادوی در ای
 بشن تو جان و دم زبان
 خود خانی و دو خانی
 در سری از بسیدین
 ای که کام بند دیدن
 نظم و ترتیب داده ام رای
 بودی تو که در باغی

دو که برخی زبانی تا بر او
 و بخنای جایی و کردنش
 من بگویم لطیفش بسیت
 تو جودانی که صفت حدت
 حرمت جان زفته از تن بس
 آرزبان در دوان من کند
 بخدای از زبانی بشینم
 بر دست بوس بر لبش پای
 باری بوس بر لبش ندی
 بان نان آجو روی او پنی
 تا زانی که در حماریت
 در غمت خدای کبشاید
 یارب آن لش از جبار جعد
 تا نوسان سوار چون سالی
 خیز بر باره کسم بز ند
 گویم اس جبهیت و جوش
 ملک گیر تا ز راه رسید
 او سوی حجه حرم یازان
 شاه و خرم نشاطی کرده
 بس نشسته بچس باد
 عوده کرده عذر خواننده

پیش بالای جوش صیغی بر او
 باز گهای استخوان کنش
 برستی از ز کوار گسیت
 وان چه بگفت در میان است
 کز من گیر خوار از من برس
 کوش تا کوش من من کند
 تا لب کور بر سر اینم
 اعین هر پهلای د پ
 کوش تا بی بر لبش ننی
 در غیبتی بولش منی
 که در جوش بزرگفایت
 سکر کن تا خدای بفراید
 که دم ز اش غش بر پ
 بر کس من ز ند سحر کای
 در دروازه کسم شکند
 گویم که تو الی کن خوش
 یک اینک بر پشاید
 خایان در کاب و تازان
 با ده جند خورده تی کرده
 برده داری بجان او
 تی کسان سوی خوا بجا شده

عارض لاله رنگ بر گل و
 ز کشتن چشم و پیمیش خد
 چش از لطف مزر کوش
 پسیم کای ناز و
 سبب او که مست غیب
 ملاحظت و بقیه جعد
 لگشت بسته نقد او
 سر در غر غر آرزو و تر
 کرد او آن فرج جبار قوت
 آب اندک در دو لیکن خوش
 هر چه باید از ترش بدمت
 کج نقصان میں بس روی
 سر او استی می خواهی
 لیک اندر جوار و غایت
 جاده با روت اقرس کشته
 تا شای خورده کرده مری
 سرد سیرش نبات با شسته
 کرمی از بخا کند و جو کور
 ابر او از بخا ر مانی نه
 بر فنا و از نموز کند از د
 سکه کش از جبه نقد غایت

طوشکبا رسنبل ا و
 از غواش ز جهره سرو از قد
 نسر نهش بر جوالی کوش
 حمد پر بار هر چه بار و
 ماه رشا رنگ داده شب
 بونهارش ز برق دیده عد
 سیکس ناسکسته رونق او
 جند او جو جند کوش
 عرق اندر گرفته از با قوت
 کرم و نوزان طبع جوش
 کوهیار است کرده اند بد
 آنکه مای نه دید کس روی
 اعین جبهه را جان مای
 وان نهان در میان کسایت
 امت لوط از و لیس کشته
 غوز غارش نموده کاوشی
 دست از امید جانور شسته
 سفدا و جو هر گرفته سوز
 باشدش برق و روشنی نه
 کافا کش جو سایه می سازد
 غره توان شدن که کم و است

بدلم بودم از تو با غایت
 بزرگ با این بزم آن
 دغی و در جبهه بکسایت
 از شیبش بسته بکسایت
 کرد زانی بند تو رای سخن
 مان آن بر مقام جایی سخن
 جینی عزمه خوش ندر
 بختش که سارو غار در
 خود بر ختم کس شندی
 کوه و نوازش فی الشن بی
 ماعنی کردن بر آید و کبر
 کند کون از جبال بر آید
 بشن از در و سینه فی ایم
 که بر سر بر آید
 سنجیدت رسیدن تو انتم
 جبهه ای عزیز کرد انتم

حضرت من بجهت خایه
نارس نبوش بس قاصد او

قاصدش چون نیم راه رسید
کرده استگ قاضی کمرنگ
نامه با نه از کونه بیاز
نامه در دست و با بر چیده
قاصد دختر از طریق خود
نامه اولسد و سرش برید

زنده کافی خسته ز قاضی
شوخ و بسطی چنانکه آتش داب
برود قاصد ز روی نوبت کار
کند که را جو اکی دادند
این یکی از طب جهنده جو بود
عجب چشم ساقی و جلاد
آخر الام چون بدار قضا
بود بر در کسبکی مجهول
قاصدش آن مواخر بد
اول رکفت از کثیر و قلیل
گفت آسته اف علی الزحمر

یکی از بس نشسته آهسته
یک دختر چونک در گرفت
این سخن چون گوش قاضی شد
گفت یک تک دو شبها را

بسم از قاصبان مسار الیه
وان کر کیر باست عر علیه
من الطعان المسبات
من معانا الفصح الضعی
حکیم انوری

با وجهه اگر او شود راضی
کرد دوز کونه فستاق حضا
که یکجین آهسته دوبار
عهد لسته در از کشادند
و آن وان ز نشاط غر غر کوز
زان عجبسته جرسادی قواد
آه نه آن دو قلبان قضا
چون کیلان قاضی موزول
بسته شد بخرمت و بخر و
که سلام علیک خواهد کسب
و علیک السلام و اگر سه

از دور به هم آن بری را
آن رنگ تان آنی را
دو زب زلف عرض او را
صد قافله ماه شتری او را
یک کوشه عارض جو کافور
دو نیم زده زلف غری او را
چو غش بر کشته دلش او را
صد کوشه زار کافوری او را
علش بینه در نود او را
صد عجبته پیم او را
باز در بر کان او را
بکرده قاصد و داوری او را
باز این بکر و وصل نشسته
باجنی و یک اختر او را

خیران است و مولی در آید
کس را بکس می آید
گفت نوبت و یک از بارت
زود قاضی القضاة با کز بارت
گفت که من زای بشینید
تا به نیم کسین بشینید
تا نشسته بر دو سر باری
دور درون شده کین گفت در می
قاصد آن عجب بود او را
دشمنه او را و حضرت کرد
عجبی بود این کل و کس
آن دان بود از طایر و بن
این یکی رسوده برود قدم
وان دو بیک نه یک با هم
زود قاضی نظامی ساکن
بود در باش قضا لیکن

زبان زسان بظنه کفتم
کز بهر حسد اکتو کرای
آن مایه حسد دلبری را
کفتم بجنه اکتو نوری را

ای غارت عشق تو جهانها
شد بر سر کوی لاف عشقت
بر باد غنم تو جان ماهها
سر تا همه در سدر باهنا
در مش خنیت جملات
از جسم ما ده گشته جانها
در گوشت رخ تو چون ماه
صد فعل کند آسمانها
نظارگیان روی خوست
چون در گزند از کز انها
در روی تو روی خویش بیند
ز چنات تفاوت نشانها
کوی که ترا از رویان بود
الحی سستی تو خود از انها
تاکی کوی جو انوری مرغ
دیگر سپرد از آشیانها
داند هم کس که آن جگر کس
دانت بتا درین دمانها

جان با جان سپید ز عشق تو کار ما
در کار تو ز دست ما غمی ندیم
بر آسمان رسد ز فراق تو سستی
فرماید و ناله ای دل از زار ما
درد او حسرتا که بجز با غم نماند
با ما یاد کاری از آن وقت کار ما
بودیم بر کنار ز تیار روز کار
تا در دست روزگار ترا در کنار ما
آن شد که غمک را غم ما تو بود
اروزیت بجز غم تو غمک ما
آری احتسار دل انوری بود
دست قضا بست در حیا ما

ای کرده در جهان غم عشقت مرا
دی که در دستش تو زیند در آ
از بای آب چشم عشقت ام جانکی
دیز برای عشق تو کرم شمشیر
کری تو خواب جو در دنا شده در آ
خوبی تو جو در دین دولت جو را
عزیز کال سپید چشم بر
اخر سپید غم کندگی سپید
باری سپید انوری با می انو
چون است در موی تو از جو در آ
دوقل من شو که نای بیست با
کوهی از زمانه بخون سکر ما
چون زانم شمشیر جان با در آرم
در حسد از سرم کسی سزایا در آرم

نور جو بر جانم کون است از جانشی نون
رخ کز خون تو کم می آید بجز جو کم نمی
آب رخاں من سیر دل رفتم با تو را
بوی منم خوری کنی ما را فزازی کنی
جانا ز لطف ایزدی کز بر لب جانم روی

جانا جو خواه شد ذوق آخوز از آرم
در حال خود کوی کم می خورد بیا در آرم
تیار کارم را بخور کز جانم بیدارم
آب تم ناری کنی آدر در سر نام ترا
هر کز کوی انوری و نعی فادارم را

کویا زد که باه به غم کلاور
بام چون کوی خنق کوی کوی
سوکند خرم من نکند او بسواد
چند آنکه رسانید طایا برین
هر شب که شام می تا سحر که

دارم ز سر سادی بر حق تو را
تخ از جیب کوی چندین سگر کوی
کا در دو جهان دستم کوی
یارب در سان صح طایا بر تو را
رخساره کنم رخ خون کوی

ای کرده خجل تان من را
بشانه ساده ماه کردون
کذا در دنیا ز اگر حسند
سمنای همه جفت که مهر
دلداران پیش ازین ندارند
هم یا در کسند که که آسند
ای کم شده همه نکلن میت
این از تو را بدیع نبود
سری کند در از خودت

باز از سگسته جو رعین را
بر خسته فتنه زمین را
خواب آید نازنا زمین را
چیزی بگذارد روز کین را
با در دوقس جو من را
در کوی تو همستان من را
خندتکاران او لین را
من روز می شمردم این را
چونانکه ز جو در مجد دین را

ای زلفه سافه بکلن آفتاب
دشت طایا زده بر روی آفتاب
بیم ساد و خسته از آفتاب
بریک لاله رخ ز آفتاب
خط تو بر خند تو شیر آفتاب
زلف تو بیخ تو جو بی آفتاب
دارم آب دوش با تو در آفتاب
درب دیده غرق تو در آفتاب
درب دیده زلف او در آفتاب
جان در نما از بند دل ناز آفتاب
کودت عشق با بصرم کند ما
کرب چشم خانه را بر بند خواب
چون خنبت از جفا تو بر بزم بند
چشم خون دل تا کی کند خنص

م با خیال تو کل کردی ز تو ای روز و شب جو در آرزوی	چشم من اگر کشدی بسته راه خوب ترسم که در باز دیده دوستم حاج بابا
خه خه بنام بریدن وی کیست یارب در حسن صفات لبها سید چنگ خطه سر و عیش او را این عشق عادتی غم نشانی نکاشتش ز شک بود چنگ و است چنین لغزش عقل اندر و سلق بردارد ای کجا اید زلف و خوش بیکه در من برید و پیش حاجی جوی نیز زد	آن سحر چشم و آن آن لطف حال آن بر طرح حسن آن رخ خورشید بر چرخ همه بجز او این هر که صورتی است دین کند زلفش بر روز روشن است چو عین چشم شوخش سحر اندر و کوب ترسب کفر و ایمان کس شیشه سب ای انوری چه لاتی چندین طلب غالب
ای برادر عشق سحرانی شست ملکنا ز راه زبان در کج عین با خیال روی معشوقی عجب عزنا در پنج جوی اندر و دهی	دو رخ اندر عاشقی حاجی شست یا در نام دوست مهیابی جو جام زهر آلود حلوانی شست بر آسید بود فردانی جو شست
غم عشق تو از غمها نباشد نمی جویم نجات از بند عشقت را گویند راه عشق سپهر دلک دین می بری قول عهدت چنان ترسد دل از جوهر کوی	را خاک درت آب حیات چو بند است که خوشتر از آب است مع سودای عشق این برت چو حال کار دنیا بی ثابت شب بجان تو در و دعات

بجان دل زبواجات
ای پیش را برین برت
ای که شود راجع به باشد
بخط محمد بن حسن کتف است
بخت سواد رخ و فرس نجات
چو بخت کی بود آن که بر
سوز از ترک جوی پادشاه
ز یاد آ تو زادی کس ندید
کوک با در و خوشتر از آب
ازین سنگین دلی با انوری لب
که بی ترسنگها بر دل نهادت

حسن را از دو فاجه آراست خود و فاجه وجودیت بدید از برون جهان وفا نم نیست چه وفا این چه زار می گویم تا مصافق فاسکته شدت مش اعافیت سکار شد دست از کار عافیت نشود عشق در خواب عاشقان چون آرزوی بریم چو آن کرد انوری از سر جهان بر خیز ای که امروز بر سر کنجی	که سه ساله با جفا یار است دین که در عادت گسار است کارش ز اندرون بدیدار است که از حسن راجه آراست علم عافیت کون است لا جرم کار عشق دشوار است هر یک عشق بر سر کار است دایه بی شیر و طفل هم است سودنا کرده سخت بسیار است که معشوقه و فاجه دار است بای فزادت بر دم یار است
عشق تو نه نام استگار است ز باغ وصل تو کی گل توان چند دلی در پای تو اقم بدان جوی دل رفت و ز تو کاری نیاید چو گویم بوشه کوی که فردا به بند روزگارم چند دیدی بعهدم دست می گیری و نیکی ز با انوری ز میگویند و ستان	ز وصل تو نصیص اعطای است که آنجا گفت کوی زهر حار است که عهدت بچو عشق پایدار است در ابا ان فضولی خود چه کار است که از فدای کسی در شمار است سخن خود پسته در روزگار است که میگوید که پات سوار است ز یکبار است دو بار و سه بار است

بایت حسن از سیر کردت
باین این جو تو از صد کردت
اش بجان تو جانم بخت
بب اندوه تو ایام از سیر کردت
نکند و میسکین از عافیت
آنچه دوست این عشق چاک کردت
کرمین سوز در عالم کفایت
تا که من از فلک بر کردت
دش از آرزو خایب من
حال من حوں دید از من دل کردت
دید نام در پای او کوشید
تو جوی بگذاشت بر کوه کردت
دکشت از سبک من تو در سج
که در زردی غم از کردت
ماندنت بر شهری رسید
شکست بر کتور کردت

سوقه برنگ روزگار است	با گردش روزگار یار است
برگشت جو روزگار و آن نیز	نوعی ز جفای روزگار است
بر لب العجب و بهانه جویست	بس گینه کش و سینه کار
ان محشم است یا بزرگی	که محشم و بزرگو است
بوی نهد بگر بجای	آری همه حشر با خجاست
در باغ زمانه هیچ گل نیست	وان نیز که مرصفت عاب
ای دل من از میان روانی	هر چند که یار بر کنار است
امید بگر که آنچه مردم	نوسیدرت امید و کس
هر چند شمار کار فردا	کار است که آن در شمار است
توان است هر شب از عمر	آسب محمد نزار کار است
خیر از کجاست بر هم جانت روزگار است	مار او دیده باری خون شد ز هفت است
در آرزوی رویت دور از سعادت تو	بیان سوگوام خون زلف تا بد است
مارانگویی ای جان کاخو چو جنت	سکای کز نمی از یار و دوستدار است
ای جان روشنایی به زسی باید	تو رنگاری از ما مار سیاه کار است
بمانت در نگریم و نیم جانی	یارک جان کز نیم یا وصل خوشگوار است
کجاست دست که دور عمر با ای ارد	یکبار و دیگری جان گیریم در کنار است
بازماندم در غم و تیار او بد صحبت	باز عاجز گشتم اندر کار او بد صحبت
باز خون عقل جانم ریخت اندر او پس	دیدم شوخ خوش خونگوار او بد صحبت

بازماندم در غم و تیار او بد صحبت
باز خون عقل جانم ریخت اندر او پس
از غم و اندوه بسیار است
شیرین می باد عشق بر او باد
باز شدم عاشق و یار او بد صحبت

ای یار مرا غم تو یار است
عشق تو عالم خست یار است
با عشق تو غم می کس
عشق تو نیست و نکس یار است
جان و حکم ببخت جان
خود سعادت دل زان سبب
جان سوختن جانکس یار است
جان ترا کینه کار است

در بحر نذر و پسته ارم	کان در دهن نور بر قرار است
ای راحت جان من فرج ده	زان در ده که نامش اسفاس
در تاب سدی که کفتم از تو	خود در دراجه یار کار است
تا دل کس من کار است	آرزوی جان من یار است
جان دل ز کار تو کردم خدا	کار من اس بود دیگر کار است
با تو شون است اندر کس	هر چه خواهی که دولت نیست
دل ترا دادم و در جان یار است	هم فدای اصل سگر یار است
شایدیم از جان دل ز دست	ایتم اندی که در ز نهار
یار باس چون سیرای بد است	دوره دل در وفاداری بد است
عاشقان بسیار دیدم جهان	سج کس کس این خواری بد است
جان ترک کن کجاست از هم بجز	طاقت جنین جگر خواری
تا بدید آمد شراب عشق تو	سج عاشق که شتاری بد است
دل ز صبری همیز و لاف عشق	گفت دارم صبر بنداری بد است
با وصلش جهان گذشت کس	کا ندرد در بحر بر باری بد است
در چشم من درون شد بر انگ	تو میای صبر بنداری بد است
یار بجای عشق یار است	ز عقل در درو جان کار است
دل برود و جمال کرد بهمان	فریاد که ظلم آشکار است
کر جان منست از یو بجای نم	سج ندانم این چه کار است

بازماندم در غم و تیار او بد صحبت
باز خون عقل جانم ریخت اندر او پس
از غم و اندوه بسیار است
شیرین می باد عشق بر او باد
باز شدم عاشق و یار او بد صحبت

ای سدی در غم خاک درت
بسی کس کنان جان درت
کوش درت بر من
از بی آن صفت جان درت
است چون بیم فرج جان درت
از بی شایسته درت
با کجاست خاک درت
کی در آید چشمم درت
دل بی دم تو چه شود
کز حال دم شود خبرت

نیازای انوری بس غرض کرد
 که عشق از دوستی بی نیاز
 از آن کسی که بیست و دوست
 می بایدیم بیست و دوست
 می از آن خوب خواهم دید
 کشتی بیکر از آن دوست
 تا بدیدیم بیست و دوست
 حلقه کوش بر با کوش
 کشت یکبارگی دل ز بیم
 حلقه کوش حلقه کوش
 بی مهر حال تو دلی نیست
 بی مهر موی تو سخی نیست
 کز کشت زان در تو کس را
 نه بکس کز کشته حاصلی نیست

یار بار ابرج بر گرفت
 برده مادر دیده گشت و هنوز
 خدمت ما بجز سبب نبرد
 جزو خاسیرتی در که گشت
 در سینه ز راه دیده بدل
 معج و نوری را بر ما نماند

و آنچه گفتیم مع در گرفت
 برده از وی کار بر گرفت
 صحبت ما بجز پدر گرفت
 جز جفا عادتی در گرفت
 تا دل از راه سینه در گرفت
 که دم عشق از سر گرفت

کلبش تو بخیر ز گدست
 عالمی از جفای عشق تو
 حسن را تا کرده بازار تیر
 باز کاری در گزستی مگر
 تا آرا جان جهان خواند نوری

هر کجی را صد حسد یاد است
 پای و پشانی بدیوار است
 نشسته از خانه بسیار است
 نو گرفتی قلعه در کار است
 در جهان شوری بدیوار است

امید وصل تو کاری در دست
 طبع را بر تو ندان که چه کند
 به پیر دل شد از عشق ندانم
 غبارت برده غارت کجمان
 درین نام سر العیسی زمانه
 نجوی کا چنین عمده و روی
 در پیش عاقبت یکبارگی خود

امید الحق تشپی بی غبار است
 تنها از زبان باری در دست
 در هر دو جهان کوی در دست
 لبست را که کز آخور گشت
 مباحید و عودی کز تو باز
 طرب در روز عشرت در دست
 جهان پرشیده شد کوی که از

آرزو کلی که از تو خالی
 در دایره جهان مگدشت
 در تو که رسد که در راه تو
 در بختی تو نایاب

در عالم آب و گل ای نیست
 چون حادثه تو شکلی است
 جز نعل عجب نهری است
 کی سود کند جو ساحلی است

هر سگ زلف تو از شکلی که
 نماید و صف کس آن چشم و زلف زنگ
 هر چه دل از خویش صورت کند آن لحظه
 که در دین کاست از کوی کویا
 سن بحال یکیم از عشق او هر لحظه

هر نظر از چشم تو سحر صلاحی که است
 در خیال هر کس از هر یک خیالی که است
 عقل در اندیشه کویا آن کجاست
 از روی آن کال و کالی که است
 زانکه او در حسن هر ساعت بجالی که است

جانانم از حال سایه تو بجایست
 دانه روی خواب شب از بهر خیالت
 هر دم بر غمی تازه دلم حوی فرا کرد
 دانه ز غم من جو حیات بجایست
 آن کسیت که در او جگه کف پای تو نیست
 پیغام دی هر نفسم کالوزی از نمانت

کار روز برانم که دل لفظ خالیت
 حقا که تم راست جو در خواب بجایست
 تا هر نفسی روی ترا تازه جمالیست
 یارب بکنم کز بی این هر جمالیست
 دل کسیت که در او کف ادر تو بجایست
 من بنده این لطف اگر جزد می است

عشق تو بی روی تو در دست
 بی تو در هر خانه دوستی بر دست
 بر دست ز صفت کنون

قصه عشق تو شکل شکلیست
 در تو در هر کوی پای کسیت
 دست حق در زیر سبک طلیت

شادی صفت بدول کی رسد
 آرزو که از تو غم نیست
 حاصل در عشق تو صفت
 مع شوق گفت نیکو صفت
 از چشمه بر زبانی در دست
 اوی استیم بیکر نیر نیست
 کشتی ز جگه بر آن نوری
 کاخ این در ایتم را صفت
 عشق تو صفای آسمان است
 وصل تو صفای جادوان است
 آسب غم تو در زمانه
 دواز تو بلای ناگهان است
 دواز صفای مین زلف است
 صد خنده عشق در میان است

کیم از درد عشق زاساید
 دادم اصفان کس کس نایب
 نغمه دراکه صبر کن تو که صبر
 موعنی که است با بایب
 این نیست کاشکی باری
 کار از نوری دسامیست
 عشق تو از ملک جهان خوشتر
 هیچ تو از راحت جان خوشتر
 خوشتر آن نیست که دل برود
 دل در جان به آن خوشتر
 هر که زنی شایم زبست
 هر که زنی شایم زبست
 بی غایت که آن خوشتر
 دل بدی تن زود تا به شود
 خوردن ز سر کجان خوشتر

این قاعده که جبین بماند
 بچین تو در نواله حسیخ
 بانکه نشان نمیتوان داد
 دل در غم هفتار خون شد
 کفتم که بجنه شش و عده اش
 دل گفت که بر در بوقش
 بار از سپید کاری تو
 کاجا از سبزی از سرخ
 که بایست از نوری و کر نه
 بی مایه بی طلب کنی سود

بنیاد خند ابی جهان است
 رضانه ماه اسخوان است
 که وصل تو در جهان نشان است
 بیاره هنوز در کمال است
 جانی هم از سخن دانی است
 هر چه آن برود بد جهان است
 اکنون بر دای بجان است
 حوسیم سیاه ناردال است
 غم خور که همیشه رایگان است
 زان کاشی سود که زبانی است

مدت بدل بجان در نیست
 وصل تو بد جان توانی است
 کس را که در فاضله مای
 قدر جو تو بی زمین جوداند
 با خلق کوی نام تو صفت
 در کوی دفای تو با صفت

عشق تو باغ آن در نیست
 کاش ملک بد جان در نیست
 کان طرف بهر زمان در نیست
 کان قدر با آسمان در نیست
 کان نام بهر زبان در نیست
 کیدل بهر جان در نیست

در همه ملکت در اجابت
 در کس رم بجای و سازی
 در کجای خود در غم عشق

هر زمان بانی بند جابیت
 تا سحر که ز دیده طوفانیت
 در همه خانه نام کجی نایبیت

وصل تو ز نوری نشد و روز شد
 کینه غم ز غمت شد تنی
 این همه است و تو نه با نوری

سوخته و مایه زبان خوشتر است
 بی رمد و رسوم شبان خوشتر است
 این همه کار جهان خوشتر است

کار دل از آرزوی دوست بجاست
 که در جان جهان مثل بکورم
 شود و بهر جو که جان غم رساند
 عشق جو کی و چه سر سگ کجی
 بوالهی بکینه که از آن بکند ار
 چشم بگویم که عاشق زاری
 عاشقی ای انوری دروغ گوئی

تا چه شود عاقبت که کار در است
 با همه سپید او در جان جهان
 در غم او صوفه سود و غم زبان
 روی سوی می کند که رسم دلا
 روی بکون تر چه روز از زبانه
 خیره در لب آن صفت کم که جان
 راز دولت در سخن جو در رعایت

هر که چون من کفرت ای نیست
 روی ایمان ندیده کند ا
 ای بر سر مذمب قلندر کیم
 خویش بر طوق ایمان بند
 دست ازین تو به وصل با بر
 راه تسلیم رو که عالم حکم
 ملک تسلیم چون ستم گشت
 ساقیا در ده آن می که از او
 حاکمی رنگ روی مشون است

از همه خلق او سلمان است
 که ایمان خوشتر ایمان است
 که در دین کفر کجی است
 که طریقت طلق ای نیست
 که لذتین راه کافری نیست
 دام در خارج مرغ ری نیست
 بهتر از ملک سلیمان است
 آفت عقل راحت جان است
 راوی لوی زلف خانان است

مجلس از بی اوسین از است
 خانه باریک او گلستان است
 از لطافت سوزی کس است
 ز صفا آفتاب آمان است
 در صبح مجسمت جان درین
 در شب کس که در نیاید
 تو به خوشتر آن من بخشن
 کس ز تو نیست زور دستان
 کس ز تو نیست زود دستان
 که در دو دم زود دستان است
 خند کوی که می بخوام خود
 که در زمین دلم بهر ایمان است
 می خور دست خسته ایمان است
 مجلس فاضلان سلطان است

جان رسالت تو قضا کند
 ز جانش بی تو سودای کند
 با خدا در کارهای باشد روا
 آنچه از تو با می کند
 در پای بوی از من است
 دل سپردن آقا خانی کند
 بارانم که جان می کشد
 چنان بود که در می کشد
 غارت جان می کشد چشم
 غارت جان می کشد
 هیچ تاوان نیست
 زلف را که یاری نیست
 کاش بخواه سر و دست را می کشد
 خنده کوی را ز بسدای کشد
 ازین ناز و نوبستان می کشد
 این که در جبهان می کشد
 بر چشم اشک را می کشد

چون زنی است در شادی چشم
 باری از آن ای شوم با میال
 با تو کله جنم دسر بر سری
 حیت ترا آن زهره او عشق
 حسن تو همچون سخن لوزی

ز عهد تو بوی وفا می باید
 چنان نیست که جز تخم فتنه
 جان است بر خون ای که حمت
 بنام سینه دار دوستان مانده
 از آن سحر فارم هرگز میاید
 خوش آن کم تو کوی بروی
 نیاز لوزی با بلا کز حوادث

بهر باغش پس نمی آید
 دلنگاری که پیش می زود
 عشق با غایت یا میزد
 بی غمی خوش و لذت لب لنگ
 داد در کاروان خوشند
 بکنم عسکری که میکشش
 کوی از جانت می براید ای

آنچنان شونی که که گویند کینیت

کانوزی، امش، سوا می کند

از ناز که که کشد رخ یاری نماید
 و اینجا که سینه زلفش رخسار شود
 دوی عشق او چون سبزه با درین
 در باغ روزگار ز سبزه از کس او
 زوای مددش آن روزگار خواهد
 کشمش که گفت که از کشتن کس جان
 کنم که جان از او نکند که کس
 تیر چه که هر که ز کتی بجای آید
 زنیان که مانده اند کارگاهش پدید

کل با هم لطافت او خاری نماید
 روز آفتاب بر سر دیوار می نماید
 سجاده با صورت ز تار می نماید
 آسایش ز کس سبیل از می نماید
 کاسال با بهانه او یاری نماید
 گفت این زبون که که خیزد ز می نماید
 ز لقم ازین متاع بخوار می نماید
 در کار او فرو شده هم کار می نماید
 چون کار لوزی غمش از می نماید

آنرا که گفت ز در آید
 در پای تو هر که گشته کردد
 با اینج تو راحت دو عالم
 خود که سخن از وصال کوی
 کس نیست که بر با غمت
 مایم و سری و اندکی از
 بس با همه دل گفت کی برد
 کرد همه عمر گویم ای و مسل
 زان تا تو بر سینه یدم کار

مقصود و دعایش بر آید
 از کل زمانه بر سر آید
 در چشم می محفته آید
 آن کسیت که در برابر آید
 از ضعف تعال برتر آید
 تا عشق ترا چه در خور آید
 هر چه آید بر سر و ز آید
 جلاست ز نام دور در آید
 کار در جهان بهم بر آید

تکمیل انوزی که این نفس
 هزار شکل دیگر آید
 هر که دل بچون تو دلاری اند
 سنگ بدل دل پریشانی بند
 هر که ز کس که خواست گفت
 در کارش این غیبی خانی بند
 در آنکه جانش بخود نبرد کار
 در پیش با تو در کار آید
 نیک می که شد خدایش آید
 بوی که زوی است بر باری آید
 عشق گفت این جباری که دست
 خود کوی بدل از داری آید
 ابرامی اندر سبیل خواهر آید
 تا وصلت از بازار آید

بحرکت از جانب تو بر پشت
ایست سودا و کوس آری نهند
یار باری اندر میان نهند و لیک
اوزی سرد میان باری نهند

ترا که نیکوان باری نباشد
نباشد دولت و صلت کسی را
ترا که کار من بکسیرد
کلی سگفت باری این نامم
ببازاری که جاز از آنجاست
دل این دارد و بر در او زاری را
که از نو اند او محنت نمود
کران کس آید بر تو کاو را

دل را انده جان می ندارد
حدیث عشق باز اندر کند
چو گویم با که کاری بسیار
چو خوابم که چندین غم ندانم
بزاری که شمشیر صبر من است
را که تا آبا کا خود کار
بنامیزد دم در منصب عشق

آنچه باین در غم آن آسماں می رود
با قدر با مومس اندر کا فرستان

بجان بی غمی که حال بد بود
ای سخن ای بی غمی نه جان بد بود
نترسم از بی غمی که بی غمی است
متأسب من نبودم بر زاری تو
ولی با غم من اوم ستم باز داد
گفت غمی که در آن خاک کس است
دل کس یک جوی کالی است
دل کس یک کس که در کس است
در کا کس کس از بی غمی
دانش کا کس کس از بی غمی
با د با توان روی هم نماند
با د با بی زاری زلف او چون من
دو ز غم کس که با هم بسیار بود
صدی دوست آنچه کس کس است
کار این را که اکنون در جهان است
میزان کس که در خارج بود
دمی ای ز غم ز غم ز غم است

دل شمشیر بخون تر میکند
می خورد خون دل دل غم باس
که بر پیش از وعد می کند
کشمش بر میکند خمت جفا
عقل از چشم خوشتر از عین
زندانم لاجرم بی موصی
زانکه تا دست سیامش بر نهد
گفت ز کفتم که جان کجا که ج
گفتم آخر جان به از ز کفتم
چون کنی خاکش می بوس آوری

چون ز جوش خاک بر سر میکند
می خورد خونش باوری کند
آن هم از شمشیر تر میکند
گفت میگوی کند که می کند
سید به شمشیر بوش می کند
بر زمانم عیب دیگر میکند
ایش کنون دستم بر می کند
الحق ان مقدم تو آنکری کند
لا جرم کار تو چون زری کند
که ج با خاکت بر ابری کند

رخ بیاده حسن زری میکند
ز نفس اندر جو تفسیر میکند

در کا کس کس از بی غمی
ای سخن ای بی غمی نه جان بد بود
نترسم از بی غمی که بی غمی است
متأسب من نبودم بر زاری تو
ولی با غم من اوم ستم باز داد
گفت غمی که در آن خاک کس است
دل کس یک جوی کالی است
دل کس یک کس که در کس است
در کا کس کس از بی غمی
دانش کا کس کس از بی غمی
با د با توان روی هم نماند
با د با بی زاری زلف او چون من
دو ز غم کس که با هم بسیار بود
صدی دوست آنچه کس کس است
کار این را که اکنون در جهان است
میزان کس که در خارج بود
دمی ای ز غم ز غم ز غم است

ششم آس بار جان بخواهد برد	برونام نشان بخواهد برد
دشمنت باکران کابی صبر	دل ز دستم غسان بخواهد برد
سج طوفان فتنه تو ز در	عاقبت از جهان بخواهد برد
ز کس چشم در سر و قامت تو	زینت برستان بخواهد برد
رخ و دندان چون سر و دست	رواق آسمان بخواهد برد
با سر دل کفنه ام که مرا	غم عشق تو جان بخواهد برد
من خود اندر صیانه می بینم	که زمان آزاران بخواهد برد
در جهان زمانه بر کی نیست	که نه با دشمنان بخواهد برد
اوزی که حرف زود نیست	ز تب را جان بخواهد برد

کردن با جمال یار کند	حلقه در گوش اوزر کار کند
ماه دست از جمال نشانند	کرین بای استوار کند
ناز نای کند جفا آسیر	در بنام کی سزا کند
با جان اعتماد بر خوبی	کنند باز بس چه کار کند
چشمش از مهتاب جدا اند	زلفش از کار با شکار کند
ایرین عاوشش بر پیش بندد	دان ترا نیک در کنار کند
دل و دینم سبب در سود کم	کر بدین بایه چغندر کند
بارکش اوزی که یار اگر است	زین بسته صد هزار بار کند

ز جسد آن تو جام می بر آید
 کجی رنجی کس کا خرفش آید

زود شد زودم از غم خند کوی
 کدی که سینه از آب جز آید
 سینه روی من جانان است
 بود از خسته ای بی پای
 یک برفان حیرت انجان است
 که از غم فتنه ای بی پای
 تو هم در غمت غری بی پای
 چه حاصل من زبانی بی پای
 در شهادت دم باش کوی
 که زوی ملت کوی بی پای
 نوای زبانش از گوشه آید
 زانت کنت آری می نماید
 سخن آن کم که مرالی تو جان تو اندود
 دل با نه در کت جهان تو اندود

نه نیست ز عماره را ز تخت تو
 اگر حال منت نیست میگویند خبر
 جوا که همه حال ناله شنوی
 جفا کس چه کبی بس که در محالک حسن
 درین زمانه هر آوازه گردن کنند
 اگر ز عهد و وفا می گفتن نشان

روی تو آرام دلها می برد
 تا بر آید خسته زلف و دست
 منعی عشقت بدست نیکوئی
 وقت باشد بر سر با از اس
 بر سر کوی غمت چون در جرح
 ست زیر بر دو وصل است
 بای در وصل است توان نهاد
 گویت وصلی مرا کوی که صبر
 جود در اندیشه سازی کار وصل
 وعده را بر در فرزند پس بعد

نه دل کم عشق یار میگیرد
 از دست تو آن بر سنگ می آید
 سر نایه صد هزار غم من پس آید

تقصای بزرگه کس نهان تو اندود
 که حال من ز غمت بر چه ساق اندود
 بطعنه کوی کار فلان تو اندود
 برات عهد و وفا تا واقع اندود
 همه صدای خم آسمان تو اندود
 درین جهان جوینا بی دران تو اندود

زلف تو زنها جبارها می خورد
 عاقبت را کس کس می شمارد
 دازد لهار ابر نامی برد
 که تو یک غم دل صد جان بخورد
 بای کس جز بر سر خود بسرد
 لاجرم زلف تو بر دهنش سرد
 تا ز زلف تو سر در ناورد
 تا دم آزار طهر یعنی میگرد
 آ تو بندیشی جهانی بگذرد
 چون کنم می بگذردی بگذرد

نه باد کوی سده اری میگیرد
 کا کشت از دکان اری میگیرد
 آرزو که نمک ری می گیرد

صیبری که ساز کار دل باشد
 نیم کج کار کار می کرد
 می هم که از زمان دل خیزد
 نداری از من ز بسبب کرد
 غریبانه در دواع او را
 می بسد و در کنار می کرد
 آری غم عشق که رنج کوی
 دل زانه جسته یاری کرد
 جانش زخ تو بنشین دارد
 دل دماغ غم تو بسیر دارد
 آو من دل است عشق است
 صد گونه ناز در آستین دارد
 چشم تو دم سبب دوی هم
 کا کون ای جان تصدیق دارد

تخت خاکی را که آفتاب بخورد
 بویام ازین سخن بوق ترسی
 دروغ بچینی نمود تا چون آوری
 کین بود در دست تو از کس بود
 چندانکه از زبانت بر آید کینه
 و معاد این بیم که تیرگی شود

صفت در جهان میگذرد
 آفت از صفت زبان بخوبی
 با آنکه وصل در جان می کشد
 با غم تو جان چنانه شد
 کرد اندر سیاهان می کشد
 طبع وصل تو نه از غم می کشد
 و سعادت در زبان می کشد

آنگند کمال غمزه در آرزو کوی که سخن گوید در کش تا چند که بوستین مجازده در باغ جهان مرا چه عینی در خشک تر از نوری صدف تا باز چو شسته در کس دارد اضافه برده که برگین دارد ختم دل آنکه بوستین دارد خوش تویی که در غم دارد در زلفت تو دل خوین دارد	غارت عشقت بر دل جان رسید جان و دلی در شتم از خیز تا کنتم جانی بسر آمد مرا بر تو چه سانم که جو افغان کنم نشستی خاتم و کوی بطرف رقعه در دم ز تو بخار و باز کز تو تویی زده که خوانند گفت	آب ز در این کوه پیاں رسید نوبت آن نیز سیاهان رسید عش تو آخو بسر آن رسید ز انچه می درم بخوان رسید کار فلان زده بافغان رسید نیم شبان و دشمن کیوان رسید سوز فلان در تن همان رسید	دست بچلهای دگر در نیست شود هر چند که دباوی و سر دل بر آدم دل شیر ز دیدد پا لود و همچنان با آنکه کوسن دبی من است درت کنتم که کارم از غم عشقت بجای رسید جان از حدیث ترا خود در غمت کوی جو ز بود همه کاری جو زار شود
آشنه این روزگار چندان ماند کوی از نیکویی رخ جو هم چو عجب شوا نوری را سینه که درونی در آن می کشند در خم آسمان می کشند معنی اندر سپان می کشند	از وصل تو آتش جگر خیزد سر کشته عالم سوای تو دیوانه زلف چو شسته شبت کوی بهلاک بخت بر خیزم منگام تمام خاک بابت را هر چه یک با سبابت ز خوی ما زده آن رنگ شیرینیت کایجا سخن ز بجز در است روی جو ز است نوری را پس	از وصل تو آتش جگر خیزد سر کشته عالم سوای تو دیوانه زلف چو شسته شبت کوی بهلاک بخت بر خیزم منگام تمام خاک بابت را هر چه یک با سبابت ز خوی ما زده آن رنگ شیرینیت کایجا سخن ز بجز در است روی جو ز است نوری را پس	هر که عشقت بهم بر میزند طالعی داری که از دست من کیم که عشق تو بر سر زخم عشق ادس من کس جو و جفا رای دولت تو استم زود گفت در دعوات کرم انگش دهد این بس که عیشش تلخ است
در بحر تو ناله محسوس خیزد هر روز ز عالمی دگر خیزد هر فردایی زدی بر خیزد بر خاسته کیه از ج بر خیزد خوشید فلک بفرق بر خیزد هر لحظه ز آسمان در خیزد زان چه که سگها سگر خیزد دیجا سخت از ج بر خیزد در کسینه او ز این قدر خیزد	عاقبت چون حلقه بر گردند هر که اسویت بر سری زند بر سر از عشق تو سجو میزند عشق با ما خود بر او میزند ایچو عیاش شش کتر میزند عشق صد بارم بسر او میزند خنده در شین جو سگر میزند	عاقبت چون حلقه بر گردند هر که اسویت بر سری زند بر سر از عشق تو سجو میزند عشق با ما خود بر او میزند ایچو عیاش شش کتر میزند عشق صد بارم بسر او میزند خنده در شین جو سگر میزند	

تخت خاکی را که آفتاب بخورد بویام ازین سخن بوق ترسی دروغ بچینی نمود تا چون آوری کین بود در دست تو از کس بود چندانکه از زبانت بر آید کینه و معاد این بیم که تیرگی شود	صفت در جهان میگذرد آفت از صفت زبان بخوبی با آنکه وصل در جان می کشد با غم تو جان چنانه شد کرد اندر سیاهان می کشد طبع وصل تو نه از غم می کشد و سعادت در زبان می کشد	دست بچلهای دگر در نیست شود هر چند که دباوی و سر دل بر آدم دل شیر ز دیدد پا لود و همچنان با آنکه کوسن دبی من است درت کنتم که کارم از غم عشقت بجای رسید جان از حدیث ترا خود در غمت کوی جو ز بود همه کاری جو زار شود	هر که عشقت بهم بر میزند طالعی داری که از دست من کیم که عشق تو بر سر زخم عشق ادس من کس جو و جفا رای دولت تو استم زود گفت در دعوات کرم انگش دهد این بس که عیشش تلخ است
--	---	---	--

این غمزه است را که بویاست
 کوزه اندر روی کا ز میزند
 نشسته فایغ اندر کوه
 این عاقل حلقه بر او میزند
 عاشقی بر سر نهاد اندر جهان
 عاشقی با کافر می بر سر
 از خود جانی سخن جوی نوری
 جزای لاف دگر می زند
 بوی کلف نامی باید در آنچه کوی
 نایبند در زبان زمانه
 بهل قسم کسی بی بار مال
 کون نشستن شش جانی باید
 که با او در دو شش جانی است
 جانی بوستین جگر است
 به جانی کسی اری سیاه

بصرف جان جو در بار عشق
 بر وجه کشیده و زخم که هرگز
 مرا کوید نیاید سخت از من
 مبدای انوری در کار اول

در همه آفاق دل داری نمائند
 کل نمائند اندر همه کلزار عشق
 عقل با دل گفت کار عشق
 یاد کاری هم نمائند آخرازان
 در جهان یک شمشاد کشف
 کوی آخرازم همه سکانه اند
 مش کفتم که صبرم مانگست
 انوری با خوشی بسیار آزا

حسن از رخ جو در در کرد
 چون غم او در آید از در دل
 شایه جانم و دلم غم است
 عشق عمرم سپردم و شوم باد
 دل میگویم بیاتی عمر
 صد غم از عشق و خردن دارد
 کرد چه بوسه داد که ندید

سخن فتنه ندهی می دانی
 گوید در جهان بسبب با
 او را بر بساط بندگی
 عقل بر سر کوشش
 شعله آفتاب بر آتش
 منت از آتش بر آتش
 در جهان بر نیاید آب
 شفت از آب بجان زایع
 گفت جان بر نیاید
 شتی از ضمیر بر نیاید
 سندی جان بر نیاید
 این عشق بر نیاید
 چون شرح دلم میسراینی
 که زانده شکیب و تو آید

با خیالات بگو خوام داد
 انوری بر بساط گیتی گیت

یا وصل ترا عاقبتی باید
 صد سورت بچرخ فرد خورم
 دل غمیش میدید بر شوت
 بوی ندی در کرم دارم
 ای حق به از من بهانه شواست
 آخرا تو در جهان بس از غمتری
 و آنکه دست جو عیب سحری
 در خون منی جوانمندی

یا در دل در میان سینه آرد
 سایه بر کارم نمیکنند
 دزد بزرگی اگر چه در کار است
 کی به میان من در آرد سر
 روزم گذشت و عده وصل
 عمرم رایست نامعلوم
 به سراو که عشق او بسرم

حسن تو بر ماه شکر می کشد
 مش تو بر عقل خجوبی کشد

فیتش بر بستگی کرد رنگ
 بر دست غمت بر می کشد
 دست غمت بر او می کشد
 درین از بر در جهان در می کشد
 از بر تو غم آورد سوز
 جان بعد از آتش بر می کشد
 ز غمیش در می در جگر کشد
 دل بر عیب است بر می کشد
 آنکه سیکه که از رفت بکن
 بادش آرد غم بر می کشد
 من که باری سر بر شوت میدم
 زلف تو با من همه سر می کشد
 آن روز که که که در ایام بود
 من بکست از این غم و او بر سر بود

چهار روز اول تو تیار بنه
 خواجه مجتهد بودم کار کرد
 یاری بی کس از عشق
 کاست که چه جو تو یار کرد
 دارم سخن تخم جو تو یاری
 جو خوشی کار به بکار کرد
 کوی که کار در بکار کرد
 اینست هم جو تو یار کرد
 با جزو که چه جو تو یار کرد
 بهشت را هم بکار کرد
 کنی که در دل جان بکار کرد
 جان تو بکوش که کار کرد
 چون می بود سخن نوری آید
 که در بکوش ز یاد نبرد
 در دو کوی ای بی عشق تو کوی ای بی

روزم باخو آمد و نوری نه آید به
 از در نیت صبح امیدم بکار خوش
 دایم شمار وصل بی بر گرفت دل
 با روی جون کار کارم نه از شب
 و اکنون هزار بار شبی با دروغ نورد

ناز در خوبی قیامت میکند
 در قمار حسن با ماه تمام
 در بکان بردان کرده آنکه کرد
 بی سنگ از خشن نارد آنگهی
 در کوه روی جو شو نوری کند

در در دل سهرخی آید
 آنج کرم بر خنده بیرون شد
 کتم شب عیش بود نوری
 دل مانده فردش نام و کلم زد
 از هر چه کند چهل مسکود
 هم دست زمانه شد که در آید
 بر کند شدم در پشیمان او
 بر جو نویسن نوری کارت

زانگونه روز کار که آن در کار بود
 بر بود وی که کار من امید وار بود
 این بجوی شمار کب در شمار بود
 کارم ز خشی و خوشی جون کار بود
 گویم که یارب آن چه شایسته کار بود

من بر جوان غمگین میکند
 دعوی و او تمامت می کند
 دای آن که ز تر قیامت می کند
 هر که در عشق علامت می کند
 راستی بر آن قیامت می کند

بای از کل عشق بر نمی آید
 دین بخت از خنده بر نمی آید
 این رفت و از آن خبر نمی آید
 دلبر ترقیب بر نمی آید
 ز هر چه کنی ستر نمی آید
 بکش و جو یکدگر نمی آید
 کیخ و فاسد بر نمی آید
 چون کار بجز بسد بر نمی آید

خود نیز نشان نمیتوان ادا
 وصل تو اگر کجاں باید دل
 تنها تو همه جهانی و آنکس
 در آینه که جمال منمائی
 در سایه تو آفتاب افتد
 از روز عیاشی و جو سینه
 روی تو که دل نیاروش دین
 شکفت که در زینت بی چون
 زینت تو قریح نیاید کس

برود شب و در کس چون بر آید
 نغمه سر شده شکر و بادام که آن است
 زان قد جو شاخ سخن روی چکبک
 از جلیت روش زبان تیره فرود شد
 بودیم بهم در شده با قاصع نون
 مای سرد سامان ز خالی زمانه
 شب روز شود لیدم بخرد و دوش

مشوقه دل بر روی قصد دین کند
 چون در کاب مهند و وفا فرودم
 دل بوستین بکار زغم داد و در آن کند

ز آنکس که ز تو ستمی نشان یا بد
 انصاف بد که ریگال یا بد
 کویافت ترا همه جیباں یا بد
 از نوزخت خیال جان یا بد
 مشور جمال جاودان یا بد
 از راز دولت می عیان یا بد
 دیده که بود که روی آن یا بد
 مای تو همه بر آسمان یا بد
 تا چون تو یکی صد قران یا بد

ناخواند کارم ز در حجره در آمد
 با چشم جو با دام و لب چون کز آمد
 صد شاخ نشاخم جو در آمد
 سر آمد که دوش از افق نام بر آمد
 واقامت موزون قیامت بر آمد
 فریاد می کرد که شتاب بر آمد
 شد روز دم شب جو نیم بحر آمد

با آشناد دوست کسی همپس کند
 پیوده سب جو روح جان چندین کند
 روز و شب موزنی بوستین کند

گوید که در این نوبت چه بود در کس
 آتش من ای تو در کس
 خبری که می شناسم در بی کس
 از بی کس خلق یک رویی کند
 ای کس که در این نوبت چه بود در کس
 ای کس که در این نوبت چه بود در کس

بی عشق تو نام بسجده است
 ابدی تو خدی در بخوابد
 آتش که بجز خنده نماند
 ز حال نیت چه بخوابد
 ز کس که بعبه شود کارم
 خود می شود که بخوابد
 کس که ز یاد بر شود
 دانم که ز یاد بر شود

بسیار بود و در میان کوی
باشد که کناری اندازد ای دل
بسیار بود که کناری ای دل
ازت تو نیست رستی خایه

چاش از جهان فوغا آورد
راز شود و اولی بر آورد
چون اولدم بود جان استاز
چونم به صفا بر آورد

بلی ای دوستی در ما
مزاران خسته غافل را
غم میا برش عاقلان را
غم ازین دم از ما بر آورد
نییم از ما شمع شادی
ذوق او دواز با بر آورد

در بکارم من شد کاری
با عشق در آیدم بدست کنی
جوان بطنه گفت جان میکن
جز وصل تو ام نمیشود سیر
خون شد دلم از غمت چه بگویم
نالی سپیدی بر انوری آخ

عشق تو بر هر که عاقبت بر آورد
عقل که در کوی دور کار نیاید
صبر که ساکن تر عالم عین است
با تو بهشتی صبر در توان است
بری تو با داری بشی بر بطوفانی
گفتم تا بچه عیاشیا که گمان
بجز ترا از حدیث خنده افتاد

چون هستی آنجان که می باید
گفتی که از این سه گم خوانی
با این همه غم که از تو می نمم
باشه روز کار تو عید است
گفتم که دلم بیرونه خرسند
زین طرزه ترست محتاجی آرام

و ام نشدست که نخواهد شد
کاخ و دل و در نخواهد شد
وز رویی که نخواهد شد
دین کار چنین بر نخواهد شد
خون شده دل بر جگر نخواهد شد
در خاک لکده سپر نخواهد شد

هر دو جانش بر برای در آورد
در سر کوی تو عیاش با بر آورد
زلف تو بر عیاشی تو بر آورد
زانکه بیک اوزه غم شکم بر آورد
جمله عشاق از خاک بر آورد
کردصال تو ام که می نشد آرد
گفت که از این چنین بود اگر آرد

من در دادم جفا که می آید
الحق نه که هیچ در نمی باید
که خواب در که نیمه شایه
نه بسته روز کاری ز آید
گفتی به هم در که چری باید
دل من که می جوباد میاید

مد تو قیما اگر د باطل
هی ساز انوری با در عشقش

باقد تو قدسه و خم دارد
رست ز سحر و جود بسیکن
شادم بود نفس حمید انم
در راه تو نیست عقل ربکاری
و ایم جو قلم سبار کم بر بیان
در راه تو انوری تو خود دانی
که بر نشش همه جهان خواهی

هر که چون تو دل داری نباشد
ز تو ای که ز تو یاری تو نیست
هر که کوی که در بستان من
برو با که در آن کردن بسیکن
تو خود دانی که از تو تو العجبتر
بگونه دست یاید بر تو بکس
جو اندر هیچ کاری با هیچ من
اگر مانع بود بسیکن دل تو

چون کسی نیست از جو تو خبر یاید

بش از شک چون غم از آورد
که غفل از عشق او او بر آورد

چون قد تو باغ سرد کم دارد
تا جو تو روی در عدم دارد
کین یک سادی هزار غم دارد
کار آن ارد که یکدیم دارد
زان قامت و قد چون قلم دارد
عزیت که تا ز سر قدیم دارد
آن نیز بدولت تو هم دارد

نه از آن در دل با بری نباشد
جو باشد که ستمکاری نباشد
کلی بی زحمت خداری نباشد
هر جو سگ خداری نباشد
سهمکاری دلاراری نباشد
کش اندر کسید و نیاری نباشد
ز گفتار خود آزاری نباشد
ز بخت من عجب کاری نباشد

چونم صبر کنم که ز تو سیدار رسد

کردصال نیایی ز سواد خیال
آرد که که ایان سیدار رسد
سخت است که بسوزن آرد رسد
خاک در که در آید ز تو خدایم کرد
آری خاک درت انقدرم یاد رسد
از تو هر روز غمی بطلبم از آن تک
سوی دین با برود ز تو یاد رسد

زود صفت اشق را از زد
بجز فراق تو نباشد آزار زد
هم طبع زانکه که سگفت
کسی از تو هیچ کل کار از زد
بیاد تو داد و زود کارم دل
دان صفت ترا که از کار از زد

منو پسته که بادغای تو
گفتی که ترا دم بجان می
دو بخاک گناری اندر فراید
بر کیشما حسن خویش آفر
کوید که بصد جوانوزی اهرم
آی شبه در شاه سوار آرد
حقا که اگر شش چهار آرد
زیرا که یکی بصد هزار آرد
صد ملک مانده یک گنار آرد
تا بوس گنار پشمار آرد

یارم این بار باری ندید
خواب بچشم درازنده گروش
روزگارم ز باغ بوک و کمر
بخت باری نمیدانی
نیک نمائیم از زمانه از آنک
این همه مست خود و یکیک
انوزی دل ز روزگار سپهر
سپهر از ساکنان زمین
بخت کارم قرار می ندید
چرخ جز کوکبانی ندید
کل کویم که خاری ندید
این همه است باری ندید
خونم یاد کار می ندید
باغم غمگاری ندید
که دی روزگار می ندید
آسمان ز بهیاری ندید

دوستی کیدم می باید
خود که می گیم ابا در دهر
منج کس نیست زیر جوج بود
دست کرد جهان بر آردم
انوزی روزگار محط و دست
و گرم خون دل خورد ساید
تا بگری کی ازین زاید
که نه زمان بهتر کس می باید
بای امی بدست می نماید
زین جنس جز جنات کشاید

باید با کسی سوری دارد
سوی منو پسته در آرد
بچشم سرتی دوستی باشد
که بخواب بطفد بگذارد
دل جانم جابجاست
بس در وقت آن بسیار
نار بسیار می کند لیکن
بستی خواه جانی آن دارد
جان بچو بود کوی کند
که بجانی زن بسیار آرد

باید کرد و فانی کرد
عاجی زود او کس کرد
با که در پیش می کردیم
که جاو که دایه کردیم

یک زمان محبت جدایی
مع شینیت تا خون جگر
سبلا ام عشق کسیت او
از برین جسد انی کرد
بر هم آسپانی کرد
نفس سبلا می کرد

هر چه با من کنی روا باشد
چو تو در عیش خرمی باشی
جنبه کوی که از بلا بگریز
از غلای تو چون کن بخت
بلا بدغم تو عرض کنم
برگ از ار تو کرا باشد
که نباشد روی روا باشد
که روش پر بلا باشد
چون دلم بر تو سبلا باشد
که جهان سر سهره باشد

تا ماه رویم از من او در حجب آرد
هم دست کارانی دل از غنا گسته
نندارد در کشته کوی که درد و عالم
بز نعت آن شرکب از بهیاری
ز دیده خواب یابد نه دل یک دارد
هم بای زندگانی جان در گریه دارد
هر جا که مست روی با من حجب آرد
بیشوای شیرین کان لغزب آرد

کل خشار تو چون مستی بشد
صبارا بای در زلف تو گشت
که خواهد است ازین آسپ فیه
که در باغ جنات بود راه
که در هر کس است شکار و کلاه
بهار و باغ در تمام نشد
چو من زلف تو بر هم کشد
که نوک خار و برگ گل کشد
از ان دلها که در زلف کشد
ز غزوات کجماح کال کشد

چو در پیش لب ازین شینیت
منو پسته کال لبا بکشد
نه بجای این جا بکال بای
چو جوی کردنی برود کشد
ای ماندن از حال تو کند
چنان تو بخت ختم کرد
عینیت را و صد هزار شک
کردن کند و پیش کرد
و چه تو آفتاب من آرد
و کار تو من سوز کرد
مان نمی آید او با سر
ختم نمیشد ازین بخت
بخت چون زنی توان ساخت
ز غم چون تویی توان خورد

مش بختی بروی آرد درین عاقبت ز دست برده کوی اندر سباه وصل شوم وصل هم نازموده که لطف ز رویی که نوره وصل چو شمع کی کار روز وصل داغت کرد بر کفم سمار عشق آن به	کس ای دل گرت نمی خارد تا بخت ملامت سپارد توسوی که زاق بگذارد خون بریزد که موی نازارد در تو میخندد انگ می بارد بچو داغ زاق باز آرد که ترا از شمارش آرد
تبی دارم که کیست برای غم بگذارد ضمیمت کو دا گوید که بر کج آن عشق او را گوید بسیارم اگر جانم غم ندی تا بم روی او هرگز که در غم اویش	غی کردی دلم منده فتوح عمر بگذارد نمیداند که عشق او کی با جانم دارد ملکوی جانم بدان از که او از من آرد راجح کون مردم طایب تو بروی آرد
هر چه را روی تو بروی رساند ست برویت نیازم از موی در غم تو سر می زبانی ندانم رعتم کسی را بجانم در چه نشینی بجز تو بر من جهان می خردند و این من کرد بخت عشق کار ده که چنین جو بخت کن نمی وصل	ناخوش را خوشدلی روی رساند که هر چه بختی بروی رساند که تو ندانی بدان خدای تو اند کاش در آبان دیده رساند کو کس خسته جهان چنین بنماند وصل چه درین کار نفسانند تا کند بجز بخت که تواند

عاقبت هم طریق بجز سر زاید
عقل که در شکر بافت بکنید
بدرم با دستهای نازیده
باز نیستا برین شده جانم
عاقبت هم طریق بجز سر زاید
عقل که در شکر بافت بکنید
بدرم با دستهای نازیده
باز نیستا برین شده جانم
عاقبت هم طریق بجز سر زاید
عقل که در شکر بافت بکنید
بدرم با دستهای نازیده
باز نیستا برین شده جانم

کیتی بی نماد که جهره باز گیرد آوازه جاش در لهاسی نواز د	زندگی نماید که غمزه بر کار د لیکن برده صاش کس نمیکند آرد
ز غم بی تو درد دل فراید دلم را در دقوی با بدویس بر این غم که هر که کم میاید بخت بجز خوشبیم باز دادی اگر لانی ز دم کال تو ام می	کین غم نباشد بی تو شاید عجب که راستی راحت بناید بمجدد که هر دم غم خیزد که تا هر دم مرا جی نماید بدین جسمم چه باشی آید
دل را صلاح بر بکسید مشو در گرفت و دیگر شد الحق نه دروغ راست بگفت من بخت عاشقی ز سر کیم داود در جهان بیازگانه نشیند	کرم همه حسد در نمی گیرد دل هر چه کند در نمی گیرد سعد ز بود اگر نسبیکرد هر چند که او ز سر نسبیکرد بار آمد و حبه بر نمی کرد
زلفت جو بد ببری سر آمد هم رایت خوشدلی کون شد دل کم نشود در بجانم لاف کانه شیه بکلفه ایش در شد چشم سید سید کارت کز که بدست القاشش	بس کس ز جانم دل بر آمد هم دولت سخی سده آمد گرفته جهان بهم بر آمد کم گشت و جو حلقه بر در آمد در کا جهان سید کر آمد پهلوی زمانه لاغز آمد

عاقبت هم طریق بجز سر زاید
عقل که در شکر بافت بکنید
بدرم با دستهای نازیده
باز نیستا برین شده جانم
عاقبت هم طریق بجز سر زاید
عقل که در شکر بافت بکنید
بدرم با دستهای نازیده
باز نیستا برین شده جانم
عاقبت هم طریق بجز سر زاید
عقل که در شکر بافت بکنید
بدرم با دستهای نازیده
باز نیستا برین شده جانم

هر که با تو کار در کسب د	هر که از تو کار در کسب د
بمن لب زخم جو گشای	هر روی زین شکر کیم د
چون زنده غم چشم غایت	دو جهان از یک نظر کیم د
چشم آسوی تست بس نادر	که می صید شیر ز کیم د
جو کاری ز یارم می بر نیاید	جو روزی بخارم می در نیاید
چه باشد که من در غم او بایم	جو بر من غم او می سر نیاید
هر که در دل در آمد غم او	ز صد شادی می گران در نیاید
بپیمانش ز حال خود باز گویم	کش از من نیاید که باور نیاید
جو بدم فرستد گزین می جویم	اگر با درم آید و کس نیاید
ز با غم خویش کار باشد	که از تو جوین کار دیگر نیاید
قوی از وی گزینای چه باشد	از من مسخ طوفان می بر نیاید
ای دلبر عیب ترا یار توان بود	عقبای ترا با تو خسته دیدار توان بود
با واغ تو تن درستم جوخ توان بود	باید تو اندر من مار توان بود
بر روی کل وصل تو سالی نه که نگری	از دست ملک بادل پر خاتران بود
در از وی شکر د با دام تو صد سال	بر لبه تیار تو همپا توان بود
صد شب تمنا وصال تو جو گزین	بی برکس همپا تو همپا توان بود
آنجا که مراد تو بجان کرد اسارت	با خضم تو در گشت خود یار توان بود

یار با دلبری کاری بنیاد
 دل را زدن با زاری نیست
 سگ را با انگیان کاری نیست
 دل را زدن با زاری نیست
 از آن سخاوته زاری نیست
 دل را با عشق است اندر کرد
 بی کسی در کسب کاری نیست
 بیای عشق بخون می بر نیاید
 دل را از آن کله داری نیست
 در وقت و با بالای او کار
 ز بر بالای من کاری نیست
 چهار خون دل من زین آرد
 کون از دست دلداری نیست

هر آنکی تلک را بخورد دارد	ز روی دلبرم مہجور دارد
بیک با دره که با مشوق خوردم	عمر عسقم در آن مخور دارد
ندام تا ملک از مرغ نیست	که بی جوی مرا بخور دارد
دودست خود بخون کس شایست	که بر خون من مشور دارد
جان و دامن تکت صد گنگ شکر آرد	اندام سیم رکت خود را با ز آرد
هر چند در لایب زلفت جان فریدم	کا و از مرغ جانان شاخ صنوبر آرد
با معاش کویت لانی زینم که که	کان لک بستانار کا ندو بلبر آرد
از منش می خوبت آیدم ز دیده	کشت بخت خرم کاری ز کوش آرد
گویند ملک سبزه ز قاف تا بقایست	بوی از آن لبانت صد ملک سبزه آرد
دست در وصل یاری زسد	جو غم زان بخاری زسد
عش را که چه آستان نیست	سج در اشرف ری زسد
از شمار وصال دست مرا	جو غم بی ششاری زسد
در غم عجب صبر من بر سپید	دل بقصد کار می زسد
چند در اشرف خواهی آید	خبر وصل یاری زسد
سخت خوشی چشم بدت دو باد	سالن مه در دور و شب سو باد
بند زلفین تو شد غالیه	خاک کف بی تو کا فز باد
خادم و فرسش تو منوان نزد	جا که در بان دست جو باد
عاش محنت زده جوی تساند	عاشد خرم شده مہجور باد

دلیل تو با داد است ز کیم ما
 جز با داد ز ما دور باد
 بی چشم نیست سبک باشد
 بی جوشن رفت تو باشد
 بی جوی می تلخ چون آب است
 بی من خوشتر از شکر باشد
 تو ز با بی نیست عجب
 بیل خویان عدل بر باشد
 کار عاشق سیم کرد در است
 عشق کی سیم درد سر باشد
 عشق تو عاشقان ترا
 در ذوق تو عاقبت ترا
 کس شبهای بی جگر باشد
 عشق نکلس در سلسله باشد
 صد هزاره کاری سبزه باشد

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد چو سبکی کعبه مشغولی در جوی سطلی من من بن زین دل آستم که ز تو چنانکه بود کمال رسی بید عهدی گرا ز کردی از من تو خود ندانستی مکن کتبه و بهر خدای راست بگو	نزد آمد که ز تو کار با بجان آمد چه گفت چه شنیدی چه کان آمد سبا سب که بدین خسته دل غم آمد سبقت همه عهد تو همچنان آمد که دل عشق تو یکباره در میان آمد که با حدیث منت مع در زبان آمد
رنگ عاشق چو زعفران باشد روی فارغ دلان برنگ بد قاصد عشق از جو رسیده عشق چون حدیث و عذوبه بیم آمد که کرد موکب عشق	هر که عاشق شود جهان باشد رنگ غافل چو زعفران باشد کترین با بهر د جان باشد عدت جان فارغ مان باشد که بجا نیت را کجا ن باشد
ورد تو صد نهرا جان ایزد ز غمت راهبای جان کنم که بر بمن زید عشق غمت از نظریان بجا صد از جو توی درد از چاکرت دروغ مدار	کرد تو نور در کمان ایزد که برانم که پیش از آن ایزد دل عسل تر در آن ایزد مسد جانی نهرا جان ایزد سک کوی تو اسخا ایزد
آب جمال جمله بجوی تو مردود ای در کاب زلفه صد جان با پیش	خورشید در طبیعت روی تو مردود بادی که در حمایت لوی تو مردود

جان تو ایسم بوسه از بیستی
چون کین سبقت میسوی تو مردود
دخاک می بویم هر زبانه را
با که در زبانه ز جوی رسیده
مانی نماند انوی اندر کوی عشق
این رنگم ز حسن کوی تو مردود

ساقیا با دوسبوح بیار
داند و دام بر نشتوح بیار
تذیبت سبوح بیار
ارت تو ز سبوح بیار
یک طوفان غم جان کزبت
بی نزار و کسر نوح بیار
ز بیانی فصل است و صبح
ساح صافی چو فصل صبح بیار

دم از شو انوری بگرفت - ای مبر قول بوالعشق چار	مع دانی که صحبت ما دارد یار کاشکی سبکی از خبری مید پی تو ز منی که در اعشوه دهان خندا خندا انوری جان جان گیر و کم ازاردلی
سلام علیک ای جفا پیش یار اگر کجبت با من مخالف شده است جو کرم در با غم تو خوش است حفا می که کرم بمن بد یکیر جواب سلام رسی باز ده	۲ کجای د چون اری احوال کار تو باری موافق سوز نهینار که جو غم نداردم ز تو یاد کار جفا می که کرم بمن گذار سلام علیک ای جفا پیش یار
ولا در عاشقی جانی زبانی گیر جان عاشقان با این ایزد دا که می جنس هم نیت آخر من اینیک در میان کارم بی دل بوی وصل خود یک کس نمی	دگر نه جایی از بی نیت جان گیر اگر جان بدت ترک جهان گیر جان کت دل همچو ابر جان گیر سرد کارم می مپی گران گیر بجست جان جوان میان گیر
ای غم تو جسم را جانی دگر ای زلف کا ز تو عسل را	۲ جان نیاید چون جانانی دگر سر زانی تا زده میانی دگر

نیت زبانت زبانی در فصل
از تو بستر مسیح برانی در سر
ای تو سبده و صلیب از طبع
چون می بود و دزدانی در سر
دی را آورده و بیفت و در کس
هری سراز کسبانی در سر
نیت جبار غم عشق ترا
همه از دور تو دورانی در سر
دل بخت بر کس جان کفایت
ای باز جان بست زبانی در سر

جالت عشق می نوزاید روز
زنت غارت کنی از می آید روز
سوز خورشید در خولی و کشتی
غلام روی تو بست ساقیا در روز

دل عالم نمیدانم تیران	از آن کا مقدم در عالم دل
دلی و صد هزاران آه و ناله	ز حد بگذشت الحق ما تم دل
کنز رحمت که باز گیری	بخواران فرود بر دغم دل

کار جهان نگر که جهای کوی گشتم	دل را پیش عهد و وفای گشتم
این نوهای گرم ز عشق می زدم	دین عهدی سرد را می گشتم
بهر رضای دست ساز گشته	چون دست نیک بر جهای گشتم
دل در سوای او ز جهانی گزینم کرد	آخر گویدم که جهای کوی گشتم
ای او ز کار عاقبتت حو جا	باری سپا بر سر کلبای کوی گشتم

هر چند بجای تو وفا دارم	هم از تو توقع جفا دارم
در سر تو همچنان بسوسن دارم	در دل تو همچنان مواد دارم
از من جو جهان مبر که توانی	کز دولت این جهان ترا دارم
چنانچه مشو جو دین دل با من	چون نام تو دل آشتا دارم
کوی که گوی را ز با خندان	حاشا منم که این وادارم
یکس بگل آفتاب چون شتم	چون شبت چو ماه بزود دارم

روی ندارم که روی از تو بیایم	زانکه جو روی تو در زانیا میام
چون همه عالم خیال روی تو دارد	روی از روی تو بگو بگو بیا میام
جلیه گیری جو کنم نقیص که کم کرد	عش بر رشته خط و صوابم
نی ز تو توان برید با شکیم	نی تو توان رسید تا بشا میام

من جفا گشت تو خجسته
 شایه کا خیال من تو بیا
 چشم از دنیا کار تو بیا
 این که تو دلی که تو در جفا میام
 غمی خام که نام من بری میام
 با آنکه از این شست بر کج میام
 عیب و استخ خود بکنی و
 با آن ازینا گشت در جفا میام

با چون در فرودت می گشتم
 سزای بیخ است می گشتم
 نیت کیوسا دست بره از
 کز نام با وضوت می گشتم
 من دایم خوش می گشتم
 دو یک با آنجوبت می گشتم

دوشم آن دلبه گرفت در کنار	یک زمان می که رحمت میکنم
بر سر آن گشته دریا بنستم	کر چه دارم که رحمت میکنم
خشم کرد اشوخ کفتم ای کار	بر سر پائینه خدمت می گشتم

آخر در زید و تو به در بستم	در بند قبول رخ آن رستم
بر برده جنگ پرده بدر بستم	در با و ذناب تو به بستم
با آنست کم زن مقار دل	در کج قمار خانه منبستم
چون است صحن چرخ گردان	ز نار چهار کانه بر بستم
از رحمت مش خند دیدم	در عادت ما در و در بستم
چون بای ملا بگو گشتم	بی با در مباد کفین و بستم
در بنده که کا منوی گشتم	در صطبه کا عاقلی بستم
دستم ز زبان خشم کوه شد	کا در جفا کیدم بستم

کس نماند که زلف چون بوشتم	خوشی در ج ملا اندوختم
دینی دیدم از آن خسار تو	جان بران یکد دست بفرودختم
بر کشیدم جانم سادی ز تن	در نه با دل کسوخ و بوشتم
هر چه دوش بود کم کردم همه	در ذرات زر گری آموختم
از بر اندو دم برین خسار زد	آتش اندر کوه ذوق سوختم

دل با به عاشقی در انگشتم	بر داد سب و عهد و بکنم
پوست نقیص تو در کاره	بیرید ز خاص و عام چوندم

بند بخت عشق از چشم
 آنج صلح دوزخ بستم
 دل بسته بند عاقبتی با بستم
 کی سود کند نصیب دیدم
 از دم وصل فارغم ز یاد
 سزاوار بود کج خردم
 آهش بگو بگذرد برین
 کجک از زنده دوزخ کیدم

در داد و در عا کار دل دست با دم
 داند غم داند شیره و بیمار با دم
 آبی که در از زین کان جهان بود
 خوش خوش بود با بستم عشق تو دم
 با وصل تو با بود منور سر کار
 بر خط سب از دجای تو نهادم

دل در سخن نرق نراند و تو بستم سبند که در خاک برم در ذوقش با که نباشی نفسی جز بختلاغم	تا در غم تو خون لاله ز دیده گشادم چون دست غم عشق بر باد بدم هر که نفسی جز بختلاغم تو میدادم
ما رخت دل ندر سر زلف تو نهادم در کار تو جان را بختلافت کردیم چون سینه دیدار تو گشتم بنا کام تا بسته بند اجل خویش کردیم فی بی باجل هم زخم از غم شفت	برخ ز غم عشق تو خواندیم گشادم در آن تو تن را بوفانیت نهادیم در بندگی اوی تو اقرار بدم از بند غم عشق تو آزاد بدم با عشق میم جو باشم ز ادم
اخر که اول رسیدیم از زلف تو تا بهما گشادم بی آنکه فراق هم غمش بود بر دست تو تو بهما گشتم ناز تو بطبع دل سپردیم با آن زبان رسم دعادت هر بر خط عهد تو نهادیم	خود را تو را هم بدیدیم وز لعل تو نوشنا بشیدیم با تو نفسی نیار رسیدیم بر تن تو تو جاها در دیدیم راز تو گوش جان شنیدیم زنی که نزد ختی خریدیم خط که در زمانه در کشیدیم
پا تا به نخی که من در جوی کام بجانی که بی تو مرا می برآید دلی دارم آنجا نانی با مردم	نیایی میا برک آن هم ندادم چه باشد جهانی بهم بر نیارم غمی دارم آنجا زنی شادم

را کولی از نشنیدن در جوی کام
ار که از نیت در جوی کام
منم که به دو سکا در دخل جوی کام
غمی می شنیدم وی بی بسیارم
غمت بود که غمت از غم جوی کام
نفسند بسا در جوی کام
چو کوی غم تو بر آن سردارم
که در سایه دوستم بر بارم
ز قافله ز غمت بر او کارم
از هیچ بابیت بر او کارم
نوبت هر روز باری می گشتم
با بنو چون باری می گشتم
بکلفه ز کله گشتم
زبان از هیچ غماری می گشتم

که با شوی گشتم چشم کن زمت سرای سرد از مایه عش مردم در سائیم می گشتم کایس روزی شود بچون نگار جز بخت خویش دانم می	کیس بلا آخر کاری می گشتم ببسید تو بهاری می گشتم که چه خود را بر کناری می گشتم کیس چشم از بهر کاری می گشتم ایکه از هفتان نقاری می گشتم
هر دم که دست یاری منم سدا و فلک جفا که دی بود تا شاخ زمانه کی کلای زاید در بندگی که معنی باشی آن می بینم که کس بی منم کردن سحر آبی دارد با در سازه انوری کاری	اگر دوش از کاری منم امروز کی نزاری منم کا کون همه زخم جاری منم بسکه که چه به نظاری منم آسی ز بهت ساری منم نام همه در ساری منم کیس کار نه پایداری منم
که عزیزم بر تو که خوایم بر دم که کفایت جهان فروش سایه بر کار من نمی گشتم سج کل کشفه از دست کویت جان من پیازاری خویش با بدین میا جویم کوی از جسد ای از مردم تو	چشم دوست همه دارم با چنین صفت خود دارم اچسب نوزکی دیدارم بجو تا کی نهد بجان خارم در تو جانم بری نیارم خویش ابدان نمی آرم انوری از جسد ای پیارم

درد دل زمان زدن دارم
چشم منم غمات دلدارم
سایه بهت گشتم
چشم منم از نیت دارم
بارانده دوست دارم
گشتم زانکه دوست دارم
ای دوست منم
که بود این محفل نقدارم
تا آنکه صفت جوی کام
سید و صد خوارم
کفتم بودم در کف دست
تا ساید ز دور دیدارم

سالم باشد که تا در آن کارم	ایقدر التمس خواج بود	باورم مسکنی نعمت شاه	کین قدر نیندم می یارم
بر آن دلمبر عاشق کس میارم	سز آن دارم کارم در بر یارم	بجز آبات وی و مصطبه ایمانم	چو که شایسته نجا ده و تسخیر نام
دوستان جات شب چو صومعه نماز شوم	کار می آرد و مشغول و خوابات و غار	کی بودی که در کار در انکار شوم	جز در پیش خورشید تو بر فراوان بنهار
باشد ای دست که سجاده در نماز شوم	جز در پیش خورشید تو بر فراوان بنهار	بر می سجد از تو به بر نهان شوم	تا که مکتف تو به می باشی پیش
دل برده و این کشته آبی بند وصل تو	تا قیامت سز آن نیت که شایسته شوم	رو تو و قامت موزون مرا نیستی	
دو توجبه غم نصیبی که نذارم	داری خبر که در وقت از خود خبر نذارم	کامروز در غم تو سر نای و منم دارم	مستم خنک بای و جان سرت عالی
کز حد که نشه طاق ازین شتر نذارم	منمای در و بجزم ازین شتر جوانی	ازین شتر نماند و در صفت از نذارم	در داکه بر امید وصال تو در صفت
کامروز جماعت خرسیم در نذارم	اسکی جو سیم دارم در وی جز از نذارم	شب نیت تا بخون جگر دیده بنذارم	دارم زغم نه از جگر خون انوری
تا در غم بود جان دل ز تو بر نذارم	یارم توی بعب نام یاری که نذارم	زان ل جحش گویم که می خبر نذارم	دل ز تو بر نذارم و ز دل سخن گویم
زیرا که جو غم تو حسپی می که نذارم	دارم غم تو در دم با جان دل برابر		

باید که در غم تو دل را بگذرد
 کوی که نشه تو یک بر نذارم
 غم تو که صبر کنی کس را نذارم
 می از غم تو کس را نذارم
 چه کنم که بشد غم تو را نذارم
 کاندازم تا کس از دوست نذارم
 با نام تو کس که نذارم
 کبود لبه و کس که نذارم
 دل از غم تو کس که نذارم
 غم تو که صبر کنی کس را نذارم
 در اسلام با نیت نذارم
 که از جان تو کس که نذارم
 بر غم تو که کس که نذارم
 دل ز تو بر نذارم و ز دل سخن گویم

برندی سر خسته از م باد رخ بر زودم	در پیچانه بر کسیرم در طمات در بندم	چو یار نام از مستی قباای عباد و دم	چو غم نام از دنیا کز نای بر بندم
درم یار خراباتی یکیش خیش بر سپید	چو کس و قف می که در دمی بر سر کار بود	درین بندم دل آفرند که در کاری کز نام	
در صفت ای شیرین صدم من که چه بر سر نینم	نه کار دیگری کنم نه زای میگر مینم	تو شاه خوبانی و کن آوز بر رخسار خود	هر شب بد القاصم بر نام تو زنی نام
باشد لدم آو بخسته در حلقه زلفین تو	دل برده و این کشته آبی بند وصل تو	سر از سوی لبران چون صلعه بر در نینم	هر شب دست از جگر تو آوز بر سر می نام
نکار از جگر تو دل داری نذارم	بجز تو در جهان ای نذارم	بجان تو که بازاری نذارم	ز تو در خاطر آزاری نذارم
اگر چه خاطر از دست	ترا باری بهر غم غمخوری است	برسان سابقی در کستانم	چه بد بچشم که خود خاری نام
عربی تو لبه چگونه برم	مونه از دو دیده پالودم	تو ز شادی خسته بی رخور	کراس بود چشمم ز فلک
چند بر آفتم ز کوی تو روی	باقصا بر نیاید آن خدرم		

باید که در غم تو دل را بگذرد
 کوی که نشه تو یک بر نذارم
 غم تو که صبر کنی کس را نذارم
 می از غم تو کس را نذارم
 چه کنم که بشد غم تو را نذارم
 کاندازم تا کس از دوست نذارم
 با نام تو کس که نذارم
 کبود لبه و کس که نذارم
 دل از غم تو کس که نذارم
 غم تو که صبر کنی کس را نذارم
 در اسلام با نیت نذارم
 که از جان تو کس که نذارم
 بر غم تو که کس که نذارم
 دل ز تو بر نذارم و ز دل سخن گویم

چند کوی مست گشتم تی به به	وقت مستی نیست سیر ای غلام
چند بر سیزی ازین سیر چند	ازین بر سیر بر سیر ای غلام
در بنیاد با ده شوخون انوری	در غم ایام بگر ز ای غلام
بای بر جای نیت هم نهم	چکیم اوست دستگیر کسم
دری کرد کاروان غمت	از رسولان ناله حسرت هم
بر سر کوی او شبی گذرم	که حایت کند ملک غم
محم سینه لبش نشدم	تا نکفم طفیلی کسم
کفشش ازصال بطلبید	راستی مسم اندر مسم
گفت با دل کوی که حال است	ما حاضر جز بجز دست رسم
دل مرا گفت هم بر آن صحبت	رایگان تجر یا فتم به قسم
کو یم انوری درین چونند	بای در پیش پای باز بسم
کو یم ایکن از نیت می کو یم	بای بر جای نیت هم نهم
مرک باشم که تنای سوال تو کنم	یا کنم مرگ حدت از خیال تو کنم
کس هرگاه در خیال تو می یابد	مرج بود تنای سوال تو کنم
کله عشق تو در پیش تو انم کرد	ساکتم تا که شبی شش خیال تو کنم
در چشم تو در آید سخنم تا بریم	در غلها صفت چشم غزال تو کنم
شورم جگر شده شد جمال زنی آل	کدی صفت جمال جمال تو کنم
چشم تو صحرای صحرای است	شاعوی هر چه در بحر صلال تو کنم

بند غمت پیشه میدم
 یکس بر اندر اندر که غمی ارم
 غم که در کوی با تو طوقی از غم
 زان شبی که در غم غم ز غم
 با آنکه بر غمت صدمه ز غم
 غم درونی کسیر در غم
 کوی که جز در داری کار تو کار کرد
 غم که در خیال تو در غم
 از انوری غم که در غم
 از انوری غم که در غم

آسنگ بست کرد بصورت فرخ جوش	سکری نشاند و با وقت لاله جام
کفتی که من ناب عقیق کد حقت	در جام او ز عکس رخ او شراب جام
ببست در کنار من با دو نوش کرد	آن ه سر طاقوت و آن سر کوش خرام
با جنگ بر کنار بند اندک کنار من	مخمر تا صبح سپید از نماز شام
در گوشه که کس بند اگر ز حال من	زان شرت بنایت و آن سستی تمام
ز مطرب و نه ساقی نه یار و نه حریف	او بود و انوری و می لعل و السلام
ای زلف تا بهار تر صد نه ارحم	وی جان کس را صد نه ارحم
خالی کرد و در غم عشق جان من	تا حلقهای زلف خالی نشد ز غم
بر عارض تو حلقه زلف تو کو یم	که زنگ جنین است بکلرک بر رسم
یا سلسله است بر شپه در که در آید	یا چمنای شب زده بر روی محمد
وی شب من عشق چون از روی گو	وی بخت من مهر تو چون زلف تو غم
جانم ز جگر وصل پر در در شرف	طبع انوری موی تو پر نور و پر ظلم
از بای تا بر سینه بندت زلف تو	زان روی بسته دارم از غم تو غم
از بند تو چگونه بود ای جستم	کا ندم که از نو دورم با تو ام هم
در چشم و دل مرا تو جانی که دل جویم	پوسته دارم تو بصال تو منم
ای در دم خیال تو سگی به الرقین	وی در سخن لب تو وجودی کم از غم
کم کن ز سر کبر و بشیش که انوری	در عشق چون جانی کشت کم ز کم
دست غم یار دلار ام بماندم	شیا ترس بر غم و درد ام بماندم
بر دم ندب عشق خواب جان من	از دست دل ساده سر انجام بماندم

یک کام کام دل خود کار داد
 در کشته همه عمر در آن کام بماند
 ازین روی اندر دل خود باند
 دل خود خسته از غم کام بماند
 بی با طبع غم تا وصل بنم
 بکشتن تا پایم و بر با بماند
 ای این همه خسته از غم کام بماند
 از نوسن من در کو آیا بماند

جانم ز غم عشق تو غم
 کا ندم ز غم زلف تو تو غم
 در دیده خیال تو در یکا
 در سخن جان تو در یکا
 دانی که اگر لب تو جانم نم

از دست زلفت اگر دست نگیری هر چند که اندیشه کنم باغرض تو	زود آ که فراق تو بردست بجانم از گشتن منست سخی هیچ ندانم
دل بدادیم و جان نچو ایتم ستی جان دل حضورت است	خلوتی حسنه نهان نچو ایتم زحمت هر دو ان نچو ایتم
خندت تو مرا ز جان شست با تو بوی وجود جان نه چون	شاید از آنکه جان نچو ایتم لقمه بر استخوان نچو ایتم
من معشوقه و برین مخزای	زحمت دیگران نچو ایتم
اگر عشق رخ بر جانم ارم ز تو یک در در در میان ما دم	زلف کافرت ایمان ارم اگر صد دردی در میان ارم
کز تو بوسه خواهم بجانم لبت دندانم از جان شیرینت	تو کوی بوسه از آن ارم جو کوی بالبت دندان ارم
عشق از نادارم دین صدوری را مگر معذوری	ز مصیری یکی نهان ارم دلی می باید در میان ارم
مرا کوی ز سوندم جوداری	جودارم حسنه غم جوان ارم
می تو جانم زنده کانی میکنم شرم با داز کا خوشم تا چرا	۲ و ز تو این معنی نهانی میکنم بی تو حسنه زنده کانی میکنم
تو ندوم در جهان از ندرگان صبر کوی میکنم لکچ صبر	بستی باید کانی میکنم حیثی جو نامکده دانی میکنم

از غم شادی در تابنده ارم
از غم خودت و دانی بستنم
ببره و دیو دانی میکنم
تا زینداری که گستان می کنم
اس که از دست تو فغان می کنم
کارم از چرخ این جهان آورده
جانم کوی ز از دلی سخی
دوستی کوی ز از جان میکنم
دوست سیکوی ز از دست میکنم
غنی نیست در آنکه دستار عشق
پیش کس بر دل سان میکنم
بن از تو شدم بهمان می کنم
کان کل خورشید بهمان می کنم

بلیسا دندانش بر صبر در اس ز من کش تا به نفس	از بس سحر و دودندان میکنم رشتی نو در کمان میکنم
زنده ارم لیسکی از در بای طبع امل شود عشق تا چون نوبت	میزانست کوه خاشاک میکنم جلوه بر اهل خراسان میکنم
ای آرزوی جانم در آرزوی آنم که که باب دیده خوشند کردی دل	کز چو یک شکایت در گوش جان برانم کار ایمن شد اکنون کان هم می تو ارم
من این همه ندانم و انم که می بر آید بادل بر دو کفتم کا حسنه مرا نکوی می	جانم ز آرزویت ای آرزوی جانم کان خوشلی بکاشد دل گفتنم
دانی چگونه باشم در محنتی حسینم آری کرت سپام نوزی بکام با یلم	زان رخ دیده باشی اردوتی جهانم دونه جانکه باشد یک ز در ملام
کارم بجان رسید و بجان نبرسم ایمان و کفر نیست در آغوش کفر من	در دم ز صد کشت و در بان نبرسم در کار او بکفر و با میان نبرسم
بهریت سیکرانه عشق و در ا یاریت بس عزیز بازان می رسد	جون بای صبر نیست پایان نبرسم صدیبت بس سگرف و بدوزانم
کوی بهما ز حمت ما کم میر سخی سلطان عشق وجودم را رسیده کرد	حمت بهمانه است ز حمان نبرسم معدوم از خدمت سلطان نبرسم
عشق از در میان جانم ارم تا در بر سر جهان ارم	۲ جان زهر تو در میان ارم بهرت کمر جهان ارم

سوی از دست بچو جان نبری
کارم کز این کان دارم
بهرم هر صفت نیست
یک بر زبان دارم
از شای طالع عشق
چون نصای است ان دارم
عالم اندر بای میل بخو
کره عشق دل زبان دارم
شای از رفت ای جوت
سجبار ز نیر جان دارم
کوی از جان کسی شکت
چشم در جهان جان ارم
بر تو احوال نوزی بدست
تکلف در جهان دارم

دوره و از عشق شما شوم	تو بر کتم باز و بمان شوم
باز یک و سوسه دیو عشق	بار و در بر سر دیوان شوم
بس ز عشق تو اگر من منم	که بر شوم با بر سماں شوم
بوی جوی جان من از سر سینه	کاخچه کنی من بر آن شوم
دوست توی کاخچه بد نشستی	کز تو بر پیشگاه باغیا شوم
من تو گفتم که بهر خرد	که بعلن کار بهمان شوم
ازین مذاں یکم جور تو	بو که ترا در مردمان شوم

ای دست ترا جانم ترسیدم	کند ز وفاداری گذاریدم
جان بددی را دل در بر گزیدم	جان ماند ز جزای با بی گزیدم
من تو جانم که تو عادت من دانی	با من تو دانی من مطلع خود دانی
باد شد و سگین چندین بجای خواری	ای کار سگین لاله زار دانی
بگشت غم شدم با این غم	تا جان بود از من ای ز تو گزیدم

اه فرا کار تو نمیدانم	غم من نیست مضم زانم
عاشق بر تو و نمیدانی	فارغی از من نمیدانم
کنی جز جان که نشکستی	کنم جز وفا که نتوانم
کاذبی سگینی در من معنی	کاذم که کون سماںم
کفیم تا بوسه فرمایند	گفتت تا بجان حسد مانم
که چه بر جاستی تو از سر این	من بر سر بر سر آنم
که بجان بر گشتم ز تو دندان	چون ز جانم شتری بدمانم

ای یوسف عدلی رخ تو
تاج عیون تو پیر جانم
چنین یک در ولایت عشق
از روی سیم سلیمانم

تو دانی که من چه بگویم اندامم
توی یار سپید او یار بنامم
واجب است در آنم کردی
واجب است از آنم کردی
جانم که خاتم بخاری بری
پای رضای تو منم بر لبم
راکوی از منم که غم منی
میل است که است خدای کلیم
که از وصل تو شادم کردم
چندان که با منم ز غم در نامم

عجب نیست که از روی بر گزینی
در این که از سیم و زر بر گزانی

ترا منم سیدم از منم صبح با غم	ز روی جبری منم نه راه وصل سیدم
ز بی هر که احوال مناری جازه کارم	نه بگذاری که با کس بگویم راز به نامم
دلم بر روی و انکاسی نه بی لاله سیر فرمای	کن تکلیف ناو چپ که بی لاله سیر تو نامم
اگر با من رخ ای صاف جانم بجز دلستان	که بی وصل تو اندر دل با لاله بوجام

ای مسلمانان جان سیر آیدم	بی سکارم از جهان سیر آیدم
که بودی جانک دیدی جواد	از وجود خود از آن سیر آیدم
شادی ماند ز غم حسد مرا	از غم آن درستان سیر آیدم
از دم بر که نیز سد آن کار	از مزاحات زمان سیر آیدم
گفتم از صفرا ز من سیر آیدم	گفت آن کار که با من سیر آیدم

ای روی خوب تو سب ز رنگام	یکروزه وصل تو طرب جانم
چه با جمال تو نبود شادانم	چه با وصال تو نبود کار نامم
بی یاد روی خوب تو اگر کفینم	عجب نیست آن نفس از زنگامم
دردی نه نیست مرا در فراق تو	ای شادی سلامم در دهنامم

درمانل خود از که جویم	امسانه خویش با که گویم
تجی که ز روی آن چه کارم	خیزی که نیام آن چه جویم
آورد و سراق روی ز روی	دور از رفت ای صم برویم

ای یوسف عدلی رخ تو
تاج عیون تو پیر جانم
چنین یک در ولایت عشق
از روی سیم سلیمانم
چون هم در سید منم
تو نشسته آن لبم در کف
بچه هم سپید و دو جویم
بی سگ شدم ز وقت آری
دینت از بر سگ برویم

عجب است از روی که از منی دانی
غمی از تو زد که می دانی تو بر نامم
زاری جانم که کج تو با منم
ز چسبانه زانم که زاری جانم
را که از تو زانم که زاری جانم
کوار از تو پندم که زاری جانم

بجان که بوسه خوام بده کردل کردای	سرس راجه توی دستم دیکنای برجام
اگر هستی نهم بر تو نهادم دست برگی	وگرنه بی تو نمک آید همه آفاق درایم
زلفت هر زمان گوید که بگریزاوری سخی	اگر هستی خواهی جو صد و نسیه ایلم
عاشقی صفت مبتلا بودن	باغم و محنت آشنا بودن
سپه خیز قدر کشتن	بافت نادرک تصابودن
زیر پای بلای او نمک سهر	چون سز زلف او دو تا بودن
آفتاب خورش جویخ نموده	پیش او زره سوا بودن
بهر محسنی رضا دادن	وز عهد دولتی حسب بودن
که لکه کوب صد جفا باشی	بمجان بر سپهر دانا بودن
عشق اگر استخوانت اس کند	سنگ زین اسپا بودن
بموی آخوم روزی فاکن	بموسی حاجتم روزی واکن
جفا کن ای آری تا توانی	تو بخون روزگار آری جفا کن
برنجم از تو رنجم را شفا باش	بردم از تو دردم را دو کن
چو در پیش تو سخن افتاد کارم	تو نیز این ادبی رنجی تا کن
ای بنده روی تو خدا نوازان	دوایانه کوی تو خردمندان
باز از جمال روی خوبت را	آهسته آهسته رسته رسته دیندان
جنبه جی حسنی بود عهد بندم	ایام وفا نمیکند عهدان
کوی شتاب تا که وقت آید	که خوانم وگر نازمندان

از روی صفت شگفتی دارم
 کالبت نشان شکر بودان
 عجب کجا آب آن به بیاید
 گفت اینستم از روی سر بودان
 صفت بینی بولی با نمودن
 آینه دل باز خاغم ز نمودن
 زانی که روی کارش در شبکی نمودن
 بامدی تو خوریت چو شبکی نمودن
 بیست این کس که در این کس نمودن
 اخذت کس که در این کس نمودن
 در دولت تو را از حسی نیاید
 در دولت تو را در جلودان نمودن
 کرم ترسم در جلودان نمودن
 گفتی که خون جانت را بساح باشد
 زمان ترست آری سوان برین نمودن

ای باو سجده جزی در بیار من	که بجاوشده است پرشود لیده کار من
او بود فلک رس اندر همه جهان	امروز نیست جوغم او فلک رس
بی کار نیستم جو بر اعش دست کار	بی یاز نیستم جو عشق دست یار من
سواره در شمار ری بود زنده وصل	به که نبود زلفت او در شمار من
کواکبی که کرد شکایت از روزگار	تا بس که در روز من روزگار من
بر خون دل کنار و میخوانم این غزل	بر بود روزگار تر از آنکس من
عش بر من سر نخواید آمدن	پایم از کل بر نخواید آمدن
که چه در غم غم صبرت کند	کز پیشم بگرید نخواید آمدن
من سیدم که آجان دست	بر دل من غم سر نخواید آمدن
بر نیاید صبح باخوبی پیش	صبر دایم بر نخواید آمدن
عمر سپه و نشد در انتظار	و صلش از در در نخواید آمدن
چون کسب از ما پیش آمد بجور	ز آسمان گسته نخواید آمدن
کویدم جانی کم انکار از غری	بی تو طوفان بر نخواید آمدن
کویش حال من بخت پرکس	کزنت باور نخواید آمدن
شدم دار آخر جن جن کن	صد آزار دل سگیس کن
بای از غم در کتاب در دایم	پیش ازین بسب جفا زین کن
در غم ماه که گمانت مرا	بر شبی دامن از پروین کن
جنبه کوی بار دیگر سیکم	هر چه خواهی کن دیکس کن
بوسه خوام طبع در چش کنی	جان من سنان جان من کن

چون سگ ای که از کتاف من
 جان شیرین از ناله من
 عشق را کوی طایر زبون بر
 عشق را خون کشتن طایر من
 ای بر عسل از آن کسیت
 از روی از زسان این سخن
 اشای دلبر بر در جان من
 در دل سگیس دندان زین
 شکر و لبان کرده در دوستی
 دوستی کن شکر بر جان من
 چو در صفت در دوستان
 دردی که وصل حسب ال من
 و بیخوبت مرا که ان کن
 کرد بخت را چندان زین

سوی کسیرم جفاکاری تو
 من خود از سودای تو گشته ام
 گشتی غم گشتت از غمت
 جان نخواستم بردارم در غمت
 ناز دیگر میکنی هر ساعتی
 روی خوب تو تر آشتی توست
 انوری جوں در سر و کار تو شد
 در چو میدام که عهد کرده
 هر زمان من بر جعفرانی کنی
 چشم از خواب در بیا می کنی
 وعده و مسلم بفرمای کنی
 شاهش صفت زبانی کنی
 این لسیه بیا از انجالی کنی
 بر خفتش چه رسوای کنی

جانا جمال صورتی می
 در حسن و جمال آنی می
 وصف رخ تو سکه بودیم
 می آنکه تیغ تپتی می
 با بسمل ملک چه نمودیم
 می بزرگ تو بزرگ گیتی
 انصاف اگر تو میم جان
 آرزوسته خوب صورتی می
 گفتی که تیرا ام انوری باش
 لیکن ما کیم که ساعتی می

آخر ای جان جهان مرخصا کی کنی
 جوں بجز جور و جفا کاری نداری درود
 مانده ام در زیر شفت آن جفا جان
 جوں کلاه خو جسی کیبار نهاده ام
 از وفای انوری جوں وی کرده اند
 دست عهد از در صحبت ربا آئی کنی
 پس مرا بیچاره مهر و وفا آئی کنی
 جوں عهد در با ختم ماس و غنا آئی کنی
 جان من پر اس صبرم قبا آئی کنی
 شرم دار از روی او چشمه جفا آئی کنی

ای دوست حکام چشم کردی
 بودی دل آن بزم بکند خردی
 چون دست زبانی بر آوردی
 از دست شدی در سر بار کردی

باز اسنک بلا می میکنی
 با وفاداری که در بند تو شد
 کی شود وقت کسی بر طبع تو
 کیبسیای وصل تو ناید بست
 مستم جز بی درین بر کلیم
 کردی از عشاق کشتن شادان
 نقد جان سبتای میکنی
 هر زمان نقد جفا می میکنی
 زانکه طره سنگهای میکنی
 زانکه هر دم کبسیای میکنی
 کرد اطال العبا می میکنی
 رست بنداری غمائی میکنی

آن دوستی بدان جفا کردی
 کفتم که جو روز کار بر کردی
 کفتم کنم چنین معاذ احد
 در خرد تو نیست انوری آئی
 ای دوست من شو بدین دی
 تو نیست جو روز کار بر کردی
 دیدی که عبادت جفا کردی
 لیکن بفرورش تو در خردی

یاد میدار کار کج نمودی
 جان من رگش کش نجوم
 ناز نهات بود عادت پس
 وعده های دبی بدان بری
 بوشه خواصم و بخشیدی
 راستی باید از لب خلم
 خدمت من دور بیان و کبو
 انوری این ز شیوه نزلت
 دمس از جحز بر کشیدی سخن
 در وفای خلاف آن بودی
 وصل اسح او می نمودی
 خوش خوش اکنون جفا در خردی
 بر شپان سوی بدین آیدی
 ناله ها کردم و بخشیدی
 که بسی خود جفاش نمودی
 چونی از درد سر بر آسودی
 که بدو گوی نقش بر بودی
 تا تو دامن بدو میا لودی

دیدم که بای از خط میان برین نهادی
 بروم زبای بازی تو دستبر داری
 بر کار من نمی بچف بای هر زمانی
 شاه از نام شوی که در ادعای برینی
 کوی ازین پست بهم بر رخ یار بام
 در طالع زکس جو فانیست تو باید
 دیدی که دست جور و جفا بار کشادی
 باز دم بدست بازی تو دست نهادی
 کارم دست رفت بدین کار جوفی آدی
 غم طبع شد مرا چون خودم تو شادی
 نه از نجات میرسد جنت پادادی
 از نادر زمانه بهر طالعی که زادی

عشق جانک بدیم و دردم خاک بدیم
 علم ما دادی دادی جانک دادی
 ای دوست کشته ز انوش ادب
 کوراغوز در عجز از شیبایادی
 ای دیو بیست آمد من بودی
 آتش زدی اندر من چون بودی
 جوں از روی سکه لال بر سندی
 جوں درستی سکه لال نود جوی
 زان پیش که باغ مجال تولد من
 از دفع نوازی تو رسود بیستی
 با کشته من از بند تو آزاد بودی
 با کرده مرا وصلی خوش بودی
 اسنک جان من خوش بودی
 جوں در دل من عشق بفرود بودی

آفت شام ناید که عمر در
 دهنه داد می آید آید سنی
 شادان را راه سلامت بکن
 جوشد که بشاید دل شاد کنی
 که ترا زوی ز اباد آمدی
 دل کجا از غم غمناک آمدی
 فتن اندوه کی نماند بجای
 که زوی وصل تو با دادی
 نام سید از حال بر جانی
 ز زلف که زگی داد آمدی
 در جانی وصل تو مکن سدی
 حاشا که بوست در آید
 که دوست داری که کرداری
 همچنان بر دست داری

ای دل تو را با دادی از دست تو در بلاست دم خود را در اجنبم گفندی آزخم ز پیش بر گرفتندی نحوار شدت جانم ای دل	از من که نمودی راستادی آخر تو کجا بمن رفتادی ناید به مسویر سج شادی خونابه ز چشم بر گشتادی از خود ز غم تو شاد بادی
که جان دل بر بستم تو نه دادی که بیم زلف پر خیم تو نیستی مرا در بر سرم نهسته نمودی تصانی و اکنون جو او فساد دل نزلای تو کری تو خورسج در غم غمناکی	بای شاد بر سر کردی نه دادی سر کارهای بسته خود گشتادی شهری پر از زبان تو چون آید ای کج سانی کجبال تو شادای هرگز بوی وز ما در نزدای
دلم بردی بخارا و آمدیدی بجان جاگرت اقصه بودی حقا که تم من از عشق کجک بباید شش ازین ایم غمتم کنوناری بولت در بندم	خداک الله خیر ازین دیدی محمد الله بدان صفت رسیدی معاذ الله که ازین آرزو شنیدی که خط بر دستم جانم گشتیدی جو با این جمله هم کز خودیدی
سر آن داری کار و روزگار شاد کنی خانه صبر و دلم از غم تو گشت خراب خاک بای تو ام و آتش بودی مرا	دل سکین مرا از غمت آزاد کنی ز آن لب بعل چه باشد اگر آباد کنی بزنی آتیه همه اندوه بر باد کنی

بهدست خواسی برهن ای باین چه دارم ز عشق تو عمری که گشته چه گوئی که خوارم ز عشق تو گوئی تو داری سر آن که در کار خویشم بر اینجا نهادم که عهدی بگری جان به که باخوی تو دل مندم	ز تو دستبرد زمین بر د باری نیاری بدی غاصبت او کارای هم از ما در عشق ز ادم رخ آری ز بای انداز آری و سر انداز آری بنای و فایر که ام استواری که اهل جیش و خب خونی نداری
در حسن قریب نو بهار آیی چون شاخ زمانه که نه ساعت هر دعه که بود در میان آمد در کار تو می فرود شود روزم کوی لبم که از تو برگردم سو کند محو که من تراد انم کوشش ز انوری در آموزی	در چه نظیر روزگار آیی از رنگ در کیمی بار آیی باید آنکه تو در کنت را آیی آخسته توجه روزگار آیی تا با سر ناله های زار آیی دانم که بقول استوار آیی حقا که بکفر یار غار آیی
بدخوی تری که خبر داری بامیدانی که در دل جانم روزی که بدست ناز خبری در پرده دل جویم توئی آخو کوی که ازین صفت وفا دارم ای آیت حسن جمله در شانت	کار و روز طراوتی در داری بویند جمال مشت داری دانم ز سنیا زمین خبر داری از از دلم چه پرده برداری گویم بوفا و عهد اگر داری زین سوره عسوه صد زاری

چشم دمی که انوری یاب
 موی طبع لطیف چشم تو داری
 چو آن کسین ز او بین عشق
 ز غنچه را تو بجز که داری
 که ز غم بر جان در باری
 سر جو در وفا باری چه داری
 چو یاران که بیغای سیزم
 پیشانی چو ایام دم نیاری
 چشم باری علم آشناد میاری
 اگر عادت نداری غمگاری
 من از وصلت قطع تا کی گشایم
 بقصد من تو رخ بانی بخاری
 شمار از وصل تو تا کی توان در
 تو کس ازینت بی گشتاری

تراگویم که بزین مایه اس کار	مراکوی تو باری درج کاری
تو داری دل که خواهد داد دام	توی یار از که خواهم جو ساری
دل بی معنی تو کی گذارد	که اس معنی بکوش اندر گذاری
تراجه در میان غم انوری راست	توی معنی از غم بر کناری

بایس اندر گرفته کاری	کان موی کند ستمکاری
راستی زشت میکنی بایس	روی میکوشن کند آری
بعد از نیم بکش رو دارم	مع معک شود که کبیری
دور کارم کلی سگفت از نو	که موی هندی جان خاری
گویت بونه دراکوی	گفته این حدیث بسیاری
یکس را مشوه بایست بدم	نمود کرد با چنده واری
بوسه در کار تو کنم چه شود	گر بر آری بخند نه کاری
چون رخ نام سیاه خواهی کرد	سر دندان سپید کن باری
جان بد لال وصل تو دارم	کنتم اس که بود چه باری
گفتی آرا یگان می منس	نخردش هیچ بازاری

کردار و ز کار یارستی	کار با یار چون کارستی
برگشتی جو روز کار از من	کنه بار و ز کار یارستی
برکنارم زیاده اگر نه مرا	بره معصود در کنارستی
نیت در بوستان وصل کلی	این چه اثر است کالج عاری
چو بر جسمی شمارم و مع	کاخ یک وصل در شمارستی

کاشکی زین روی سفاکتی
 از کار است مانع بر کار
 ای در خفا که روزگار استی
 در نه نامهاست با سستی
 در همه کار است کارستی

ای کارم تو ملک باری
 اندوغم تو شاخ خواری
 از که بخند کرد روی
 در شکر خویشم خواری
 از تابش روی تو زلفت
 شب زلفت دور بازی
 فقط غم تو باغ دلها
 کند نهال کارستی

ای شربت بونه تو ساقی
 داری سرانکه پیش ازینم
 کوی که بس دل تو جوست
 روزی که غم بونم شماری
 بی یاران من کند حسنت
 امروز برب جور با من
 ترسم حسنه که مظالم

وی ضرب غزه تو کاری
 در بند فراق خود نداری
 خوست صد نه از زاری
 از باغ نسیمی شماری
 چشم بد دور نیک یاری
 هر کونه هم میکنی سواری
 تاب ملک الملوک ناری

مار تو بر صفت که داری
 هر دم بجفای کی نزارم
 صحت غم مسح کس ندارد
 عراز تو زیان عموه سودا
 کیرم که ز دوری تو ستم
 کوی که مرا چه کار با آن
 در بای غم تو خرد گشتم
 در سرداری که که مسه کز
 خود از تو نذار د انوری چشم

دل کم کند ز دوستداری
 کرد بجفای کی نزارم
 ختم تو که مع غم نداری
 مشوقه نه که روز کاری
 دور از تو صد نه از خواری
 اجنت زهی سپید کاری
 هم سر کشی و بز کواری
 دستی بر هم فرو نیاری
 کین قصه بکوش در گذاری

یابدان رخ نظری باستی
 یانه در غم و اندیشه تو
 نیت از دل خرم در غم او

یا از لب سگری باستی
 جوی دل او در کوی باستی
 از دل او جنبیدی باستی

توی خشم و فدا گشته شد
 بجز امید بری باستی
 از این بر پیش عیشی را
 سالهاست جوی باستی
 ز سبب بار این ازین
 با زین با بوسی باستی
 یارب اسباب بی باید چه
 از این اثری باستی
 همه که چشم افروزش
 انوری را کزری باستی

ایکف نه در مع خشم باری
 نازت کشم که جای آن آری
 از جو توی تو آن کشای جان
 با این سبب جوی باری

باروی تو در قشقم کا زرد دش تو که دمان کردن را کره غلک برم و با شد چون عاشق زار تو شد ماری مغوش مرا جو کردم ای لبر کند دست ارجان بهد کام کر بر کردم نه انوری باشم	از رحمت آفریدنداری کردن منم ز غایت بخاری چون سر کبکی جو منم ز داری از من مستان بخیره پزاری عنمای تر جان خودیاری قایی سببی مرا تو کنداری از تو بد و صد علامت خواری
کرم اندر عشق تو جز در دیاری ورنگه دی خواری تو ام نزدیک عشق ممنوع وصل تو موزی کلی سعیدی نیستی ز یاد من چندین جور و کار ناز بر ششی کم باشدی آسمان چون سیکه در قاری کار من وصل تو روز من کی شب شدی چون انوری اندر	هر زمانی تازه با وصل تو کار می در غم و تیار تو تیار خواری که نه به دم از غلک در دیده خواری که جوید کردمان خوش ز کار می دعوت که جز کواکب غلک می کاشکی چون عاقلان بی قرار می کر زلف روی خویش یاد کار می
گفتی کز من پس کم ساز کاری بهانه چه جوی که آنه چه کبری مهر غلک گفت که تو بدیزم غم دل چکوم تو ز انکار دوری معان به که این در دسر باز دارم	بیا میرد الحق چه خند داری بیا در میان نه بخی هر داری سرمانداری بهانه چه آری به زره چه گویم در جو سبب آری کنم با تو در باقی ای سبب آری

دل بری درستی بی دل بری
چو باخته برین سو زاری
خازن غلک درون آن منم زاری
دواداری که خواندت جهانی کیستی
کراخونی در بویست کیستی
شوقه غلک را چه بدین غلک
میکنجی تا غم تو نگردد سستی
کوز جان با برستم در آن غلک سستی

راستی توشت امروز حالی
فرمایید چه بود جزو حالی
که اندام چه بود بود ز حال
بن بود با بار باوه حالی
بی دلوز تر بر او ز جان
چی تو شتر ز شمای رسالی

ز طبع نه و نوا پهرش کردون تدج برست منم آینه شوم	اگر زو سگر گوی یا سبالی بیا و مجد دین زین المعالی
کرفتم که ز غم من غم نداری به بند عشوه بایم سبب میدار پیشانی که دهنم را مگویند برو کا ندستکاری جو عالم را کوی جز من سستی کی سستی جواب رست چون انی گفت توی دس جودل پای که محکم دل و دست تست آخره انیز بدیدم که چه در انوری را	عفاک اند دروغی هم نداری کزین هر مایه باری کم نداری دل در دوستی خرم نداری نظیری در همه عالم نداری جراهای ملت محکم نداری سبترین برابر هم نداری تواند دیدیه آخر هم نداری درین یک ماجرا محرم نداری توی در هم تو هم در هم نداری
کیدم بر اعانت مرا کم نداری من دست ندادم که ترا دوست نام این کب بیداد تو تو منم دوست در دفتر تندی در شستی نه همانا	یکیزه مرا دوستم و آرم نداری تو شرم نداری که من شرم نداری آنرا جو بر خویش جز ارم نداری یک سوره بر آید که تو آنم نداری
دوستا که دوستی کرد شمنی برین دم سر کم در نر نش در سر و کار تو کردم درین دل	جان شیرین و جهان روشنی ساعتی صد بار در باجی مکنی انده جانست آن در نیرنی

تا سبب انی که در کار تو نام
بغم را پیوسته در خون منی
بندگی خوشت از کورت
بس بر سر دل تو کردی
بانت خند جو باید کار از
چون صاف من بوی شبنمی
چون ملک انوری تو شست
روی کن که در زین روشنی

ز من وصل اندر زانی اسکنی
آدم را در کالی اسکنی
است جوین آن بیان بندم
خویش بر کالی اسکنی
در جهان آن دست کاری کاشکی
ز زانی در جهانی اسکنی

۲
 از روی جان اوی بنای سکنی
 همچو جهان برین جزای سکنی
 آشکارا گشت از نام آرس
 خنده در دیده بنای سکنی
 خول دلای عزیزان بخشن
 چون دلای آسان سکنی
 کرد و شواریت آسان سکنی
 زبده کی دار بدین سکنی
 آنچه تو از خود بدوستان سکنی
 هر چه ملک کرد از خود سکنی
 بادل سکنی من آن سکنی
 ما با اگر کجاست ما که گران باشی
 جانم بسا در آن نیزی جو جان باشی
 بان آفتاب کجا جز از کوی کوی
 کا بود کجاست تو چون کوی کوی
 کوی کوی کوی کوی کوی کوی

جست اندر تیر بارانش کند
 چون ترس شادی خود نم شد
 که گنم در غم و ندانی سپید
 طالعی داری که خوشبیدی د
 چو را کوی که کار انوزی
 با سر و کاری چنینش در غمت

زلف چون در صق جانی اسکنی
 بر سپهر غم ستانی اسکنی
 در نوالم استخوانی اسکنی
 سایه که بر آستی اسکنی
 بود که با نام رشتی اسکنی
 این که در بای جیبانی اسکنی

۲
 ناز از اندازد هر دو سکنی
 هر چه من از سر کشیهای گنم
 ماه رخسارت ز بس در منع جز
 چون یک نوع از خاقان در غم
 هر زمان کوی که نم نیک آورم
 در حساب انوزی هر که نم بود

۲
 وز جگر خردم دم خون سکنی
 در کله سرداری تو از خون سکنی
 نیز با این جور کردی سکنی
 تازه صد نوع و در کوی سکنی
 این سخن ماری بگو چون سکنی
 که تو ای امید که اکنون سکنی

روی چون ماه آسمان آری
 دل تو داری غلط می گویم
 در میان ولی و خواهی بود
 از غمت روی بر زمین ارم
 چند ازین که چه بر کای ارم
 چون گران می نخواست بود

تد چون سر و پستان آری
 نه بجای و سرست که جان آری
 جانی و عادت جهان آری
 در جف سر بر آسمان آری
 چند از آن که چه جای آری
 هر چه بر انوزی کران آری

شفت برل خریدم حاکم سود کردم
 چون من شمار سج بدو یک بر کردم
 جز جو تو بگرد جهان هستان نباشد
 کوی که جز بجای و جهان یار کس نباشم
 بخیزد انوزیت بجان جهان شتر علی

جانم نیم بجز که تو هم بر زبان نباشی
 از کارهای خویش که اندر میان نباشی
 باد و ستان صلح هم در کستان مای
 جانان هر چه باشی جز در میان نباشی
 کردی نهان دور و جوی جان نباشی

بنا میزد و چشم من جفتی
 اگر چون دیده و دل بودیم دی
 یکدل صلت از لیم بر آمد
 اگر با من نهی تو نیم من
 خیالت رنج کرد که که آخر
 من از تو روی بر کشش ندانم
 تر از من بدلی باشد که یارم

که زیاده از ماه هستی
 چاکا هر دو چون جان جهانی
 چه سیکوم صبر جان ایگانی
 غصبم بر کرایم در سانی
 تو نیز این بایه که خواهی توانی
 تو که بر کردی از من آن توانی
 مرا از تو که ز نمود که جانی

ای غایت پیش ارج جهانی
 که روح بود لطیف روحی
 گفتی که حسب کون تو بی ما
 از درد تو سخت نا توانم
 کردیم به پرستی ناعت
 در دست روی بدی بوی

ای اصل شاط و ساد بانی
 در جهان باشد عزیز جانی
 دور از تو ستا جان که دانی
 رنجی بر کسیه اگر توانی
 نیشش نیکیم کراینی
 کاری بودی مرا کار کانی

ای اوی تو است سکنی
 صحن تو زلال خود بودی
 رایت شد عالم کهن را
 هر دم زبونت زبونت بودی
 مودت لب زبونت بودی
 جو با لب زبونت بودی
 بدی دل در کس جانی
 یارب که تو زبانی بودی
 کوی شب ریل با تو کوم
 ایمن تو کوی خود کس کوی
 در کوی غمت بجان رسیدم
 کفتم که کجا بود کوی
 گفت بدو در زلفت ای دل
 بجز یک سخن که کوی
 من هم کجا زلفت آنم
 ز غم تو در جلال او بی

دل در خم آن زلف مغرب نشست سرم بی دل و م هر حال گشت	جان گفت که دل خست از غم که گشت سکین جو لب رسید با پیش گشت
مخت زده که کله دشت بست گفتش که کج یافعی گفتانی	درفت و ناز دیدش بر بی گشت بوطالب نمودی بر پیش گشت
با دل گفتم سگوفه در خاک نجفت آری توان گشت با کجی نجفت	کل میدن بر آب کرد و از بار گشت بنای کلی که بخشن است گشت
دل از جو بردام غم عشق او نجفت بس بر ناید که دمس اندر دهندان	سیر آمد و گفت خون غم خوریم نجفت از دست غم آخرتک بای گنج گشت
انده تو چون لم شادی نجفت کیم ز جانش باز توانی برد	وز بهر تو سوخند جهان را بکده گشت دانم ز وفاش باز توانی گشت
کارتم از دست و لم رفت ز دست جان دل ز جهان برید رفت اندر	بیاره دلم به تمام جان نشست سازم سمان بود که در کار گشت
در کوی تو صبح کار من نشده است آخرت گذر کند چون بردم	ایام به بر خاستن من بر خاست کان شده کی برف چو نشت گشت

در دل تو غم دل من است
آن بود که با تو گشت
کی ز غم که بعد از غم گشت
از زخم آید گشت
دشمن است از جانم از گشت
چون تو بیایست آدمی گشت
بر روی خدایت تو بی گشت
ز اندوه عباد روی تو گشت
شمن ز غمت به عقیبی گشت
بچه بند از آن کل دم گشت
اندری که دلم ز جان صید گشت
استم ز بان حال نفس گشت
جان من گشته در غم گشت
بیت که دل را گشت

دلم ز جو نو مید شد از وصل تو نجفت در سهر زوان سپهر گرامید نشست	دستم که بگوهر قناعت پوست با دست طبع مکرشبی عهدی بست
ای غم تو عسید کارانی پوست ز چنده ترا ز مجلس دوست بهار	افتاد بهار پیش ز غم تو ز دست بر کردن عید صبح بر پای بست
ای شاه ز قدرتی که در بازوی بست در نه که نشاید چنین خاک جفت	تیر تو بناوک قصا ناید جفت سکان دوم بر سر سوار گشت
بوطالب نمود طالب بند نیست دوست او بهر دو جهان محض است	زان در کس تکلف نیست جزوی ز پیکر است آن است نیست
جبت ورق زمانه از جو نشست ای بر تو قبا ی سلطنت آمد گشت	عدل بهر ت سگه تا که دست تان تا جگنی که نوبت دولت گشت
با سوزه آب در دودی نجفت چون تیز شد آتش لم گشتی گشت	تا خرم من میا و بردادی گشت خاکش بر سر که اونه خاک گشت
گر بنده دور و ز خدمت را بکده گشت ز نقش عبادت تو بر آب گشت	

نقصه زان کرد که شکی گشت
مباری چون می توان بدید
آن است که دلم زلف تو گشت
عالم بخار نیست ز غمت
بس ل که کنون بقدر پای گشت
زان شب که آن خار گشت
ای روزی غم من خرد گشت
خوبیت قیامت ز غمت
ان شبی که چون گشت
زبسته شد جگر ز غمت
باجل بود عبادی سوخت
ز غمت گزید حکایتی گشت
بیک برای بخل تو دیانت
بهر بگویند فرزند گشت

دل در خم آن زلف مغیره نیست من هم بی دل و مهربان گشت	جان گفت که دل خست از غم گشت سکین جو لب رسید با شکر گشت
مخت زدند که کله داشت گشت با گفتمش که کج یافتی گشتانی	درخت و ناز دیدش بری گشت بو طاب نمزدی بر پشت گشت
با دل خستم سگوفه در خاک گشت آری توان گشت با کتی گشت	کل دیده بر آب کرد و از بار گشت بنای کلی که بر خست اسگفت
دل با جو بردام غم عشق او گشت بس بر ناید که دهن اندر دندان	صبر آمد گفت خون غم خورم گشت از دست غم آهونک مای گشت
اندوه تو چون لم سادی گشت کیم ز جانش باز توانی برد	وز بهر تو سوخند جهان را بگفت دانم ز وفاش باز توانی داشت
کارتم از دست دلم رفت ز دست جان دل ز جهان بریدخت اندر	چاره دلم بجاتم جان گشت سازم سمان بود که در کار گشت
در کوی تو سج کار من نشده است آه بخت که ز کند چون بر دم	ایام به بر خاستن من بر خاست کان شده کی بر فزون گشت گشت

در چهل تو غم دل من از خست
آن بود که با تو بود گشت
که در خست که بعد از این غم گشت
از زخم آسایش می بایست
دشمنش را چه جانم از خست
چون تو بیایست آدمی گشت
بر روی بیایست تو شکر گشت
از زود عمار در می تو ام گشت
شکر نیست بر بقیه گشت
چو به نزاران کل درم گشت
ازدی که دلم جان میدید گشت
اشم نزاران حال غم گشت
جان من گشته درم گشت
بخت که در آن حال گشت

درد زبون نمید شد از وصل تو گشت در سیر ز آن صبر گرامید گشت	دستم که بگوهر قناعت پوست با دست طمع مکرشبی عهدی گشت
ای غم تو عسید کارانی گشت ز پند ه ترا ز مجلس دوست بهار	افتاد بهار پیش بزم تو دست بر کردن عید هیچ بر ای گشت
ای شاه ز قدرتی که در بازوی گشت در نه که نشاید چنین خاک گشت	تیر تو بناوک تصفا ناید گشت سپان دوم بر سر سرفا گشت
بو طاب نوطاب غم نیست در دست او هر دو جهان محض گشت	زان در کارش تکلف نیست جزوی ز عمر است آن گشت
جنت ورق زمانه از جو گشت ای بر تو قبا سلطنت آید گشت	عدل پرست شکستها که دست نان تاج کبی که نوبت دولت گشت
با موزه آب در دوی گشت چون تیر شد اشک دم گشتی گشت	تا خرم من با و بردادی گشت خاکش بر سر که از خاک گشت
کر بنده دور و خدمت را بگفت ز نقش عیادت تو بر آب گشت	

تقصیر از آن کرد که شکی بران
جاری چون می توان بدید گشت
آنست که دلم زلف جگر گشت
عالم بخار بر گشت ز گشت
بسیار که کنون بفرود می آید
از آن پیش که آن کار گشت
ای روزی ختم شد خور گشت
خوبت قیامت بر گشت
ازین پیش که چه گشت
زبان شده جگر گشت
بخیل بود با می بود گشت
ز قوت که حکای خور گشت
و یک بلای بخل تو در گشت
بهر که بگویند فرزند گشت

ای شینه آنان که بنی جودت نوبت جو بما رسیده توست گشتی	شهری دکلجی ز دوری بو نیدت ای آن از ان تبر که میگویند
زلف تو از آنکه دلم بر بودت مانا که حکایت از لب بشنودت	از زیر کله روی کس نمودت کز جبهه عا سقاں حشمت بودت
عری که تو خشک من آن بود گشت افسوس که روز پستی دیر رسید	دان یه که کردی بد آن بود گشت بس چون شب وصل در آن نود گشت
چون آتش سوادی تو جزو دند آ در جستن وصل تو بسی کوشیدم	سکین دل من امید به بود گشت چون بخت نبود کوشتم سو دند آ
عشقی که همه عمر بماند نیست کاری که کس جا به نداند نیست	دردی که ز من جان ستاند نیست دان شب که بر دزم ز ستاند نیست
سایه بختی که ترا بگزیدت آلا تو که بود دست که صد بار جهان	از ملک جو تو خدا یگانی دیدت روزان گرفتت و شبان کشیدت
این جره که هر که صوف او بشنیدت ماه نو عید دیده ام در کوش بود	بر جره آفتاب و بر خدی دیدت بر ماه تمام کس مرنود دیدت

دل بر عهد استوار گشت
جان در غم تو بر سر کار گشت
از دل کس بود جانم ز خاک
آلام تو که بخت از خوشی است

دلبر ز وفا دور گشت
تا کار دلم ز نوبت دیک گشت
چون دیدم که ز تو گفتم این را
بگذاشت مرا و ایلم از سر گشت

چون با غم عشق تو دلم ساز گشت
شیم بخدمت چون آن خار گشت
تو دست بخون بچشم ریخته
جان تو این هم جان باز گشت

در سایه آن زلف شوش که تر است سید چشم وی بردن فلج غیر و	ای بس دل کرشته غم کش که بر است دور از دل من می دل خوش که بر است
حاجی جهان ز جور فلک بر رفت آن زهر زمانه را جور تریاک بر رفت	بنیاد نظام عالم خاک بر رفت اودفت و سعادت از جهان پاک بر رفت
کشرح سمیدیم که عالم جودت پیداست چو روز نرد در کس مرا	یا از تو ترا چه درد روز افزونت با این باب خندان چه دل بزحمت
سمواره جو بخت خود جوانی اودت ای سایه زندگانی از لغت تو	چون دولت خویش کار زانی اودت این شربت آب زندگانی اودت
تا عا و نه قصد آل عمران کردت احسان از کسان بوحسن بود مکر	کس نیست که او حدیث احسان کردت کو بچو ک نش روی بهنای گشت
ای شاه نجیب گفت کردی گیت سک و اندو گفت که در زبان گشت	انکر که از خویش ز نالی اهمیت سک و اندو گفت که در زبان گشت
بیا بر ما زور و ستم در گرفت از شوخیم جو سنگ نم در گرفت	زاری و فغان و لاله به هم در گرفت تدبیر درم زدم درم در گرفت

تا خون از ادرات بماند است
زودیک تو بخت از آن است
خوش باش که خیر از احوال است
از سینه سیر اگر کردی نه است

با دل تقصیر جای بی نیت
این همه بوسه بخت بی نیت
دل گفت نفس زنجیر بی نیت
هم چنین این بوسه کس توان در نیت

بلای که ز بند سالی بود است
با بود بخون و زین لم بچو است
ای تیغ سزاواره آجر بکس است
کاست خوش نامد بایت چو است

ز دل ز وصال تو نشانی دارد چهاردهم همه جهان استوت بگو	نه جان ز فراق تو اما نمی دارد و اکنون نیز از حسیده جانی دارد
شادم بودم که ملک خریم کند اکنون باری است من در اینست	ز آنچه از تو کاست یقینم کند که جحش ترا در آستینم کند
کردن بوسال با موافق زان بود اندو ز همین شکر او توان بود	کین تعبیه بجز در جهان همان بود کار ز وصال همش بجان بود
م تو حسن جحش از زین اشاید تا طن نبری که آن این اشاید	م که هر خورشید کین اشاید پرو ز شعله آن کین اشاید
تشریف سواهی تو بهر جان رسد در آن طلب ز در تو جو رسد	ملک غم تو بهر بسیمان رسد کان در و طلبان در آن رسد
وصل تو که از سنگه بدن می آید باجر همیکوید ازین تک زری	از کوه خیال چون می آید من سیدانم که بوی خون می آید
این عایفه کردت آیین نمکنند افت آنکه بنظم و شعر جهان کنی	نیشان ز بس آن کجی ادر نمکنند از زخمی بجهت کین نمکنند

بانی که در کار جهان او را ند
انگش که ز وصال تو نشانی دارد

بانی که غم عشق تو از من جان برود
دل جان نیز از روی در آن د
آدمت ری بود بر او در غم تو
آدمت هیچ شادانی توان بود

بایدی تو از عافیت ناسازمانند
در چشم تو عقل و در زبان
آیام نشسته تو در گوشه نشسته
چو ز شید ز ساین تو از خانه بماند

بای تو اگر در وفا محکم نیست با اس عدا ز غمت کزیرم هم نیست	در دست تو کید در دلم هم نیست دل منم دار که تو دل منم نیست
عزری با دلت که در بنگ آید فرج شام همه شبهاست بصبح آید	راجی بگفت که در جمل کردد اوج صبح همه روزهاست صبح بصبح
عزری حکمم خورد ز بد خوبی فرج اورد و بدت جور میخ داد	یک روز ز رفت راه دلجوی فرج باز هم گرفت مرا کوی فرج
با کل گفتم ابر چه ای که یید کل گفت اگر است می یاید گفت	ماتم زده نیست بس جرای که یید بر عهد من عمر شمی که یید
جشم و دل من که هر چه گویم سستند اول با یام بزور غم بنگشند	ارضی من شورت نمیشند و آخر دستم ز پی غمی در بشند
شعر و زمانه را جواد می رسید وستی که بدامن مرادی ز دیدم	وز نامه آرزو سواد می رسید در داکه بدامن مرادی ز رسید
تا طارم نه سپهر آهسته آند در خار فروده و در کل کاسته آند	تا باغ چهار طبع هم آهسته آند چون فصل است زید آن چند

باید تو اس آسمان خسته باد
بانی که در دست سنا آید خسته باد
م که سینه از سر تو کوی فلک
خورشید از روی آید خسته باد

چون ساید و دیدم نشین از بی خبری
در جهت او ساید از چه نشند
امروز چون تاب بعلدم سستند
کوساید برین کار نخواهد کردند

ای دل سبکی شود خوار شدند
بایدی تو ز در نکلت این بیدند
بانی که ز سر بر اطل می آید
چون فصل است زید آن چند

آن روز که جان نماند عشق تو بخواند دل است ز جان شست و در پیشش	دل است ز جان شست و در پیشش آن شیر بقای عطر تو با دماند
چون نیت یقین که شب خواب آورد ز خوابم آنم که جز خواب بودن	بیش غم سپوده که تو نام خورد امروز ندانم که چه می باید کرد
هر که دم از دغای تو فرستد که وصل تو در میان دلم خواهد کرد	بکدم ز غم تو بی دم سرد میباد بس گنجش از درد تو سرد میباد
خوی تو ز دوستی خود بر من نشاند کوی که اگر چنین معانی حسینی	نشست که ما بر روز بجوم نشاند دل نام جان است یکدیگر بماند
هر که نه بگذشت تو خرسند شود و آنرا که بر بندگی بندیری بگرد	آفاق بر وجس و می بند شود شب راه به حال خداوند شود
بوطالب نغمه آن جهان همه مرد هر طالب نغمه که بدو آوی آورد	هر که غم این جهان خوشوار بخورد از نام بدو امش چشم پر کرد
این عمر که سر مایه ملکیت نه خرد در عین چنین زندگی پیش از هر ک	چون چسبان می بسر باید برد اوزی هزار مرگ می باید مرد

ببین که در صبح زخراک بگذراند
آوردی جو بکین با آرزو
کو سید باشی که حاکم علی
تا روزی نام و دردی داراند

آن روز که کلفت از روی تو زرد
از صبح کلفت بیست توان آورد
دل سایه که بر بنام کلفت بوی
خوشی تو بر پسته تو اند کرد

در سحر که بسبب خوابم شباید
ی دیر به بند در اجزای کسباید
بیا از نادان جو تو کم زایید
کلفت تویم که صبح خوابم شباید

ای دل ز هزار دیده خون سیر اند خوش خوش بد عای شب میگل کرات	عشق که تر سلسله می جنبانند بشش که بر زنجرت بشانند
خاک قدم تو باج خویشند از درد سگر از دراکه از تو نوسیدند	یکوزه غمت بر جا وید از درد وین نوسیدی هزار امید از درد
ای دیده دل آیت جلای خواند این بار اگرش موافقت خواهد کرد	مشدار که در خونت بسی کرد اند من سپهر ام تو دانی و دل اند
آن روز که بند خاک خدمت بوسید درد و زجر رنگ رونق خویش میاید	بر خدمت تو هیچ سعادت نگزید ایرام بجای برد و است برید
پیدا و ملک پرده را ز من بردید ای دل بس از کس را نه گیر و برد	تیمار جهان اسپدم از جان بردید کین کار مرا گناه نیست بدید
در غصه ملک که کی سبذ برید خورشید فراغم فرو می میرد	تا چند من که جوئی نگزید بوطالب نغمه که دستم گیرد
با دل گنم که عشق چون وی نمود دل گفت مرا که بر تو باید بخشود	در دس صبر جنگ حکم کن نمود که ستمد صبر تو من خواهم بود

آن کس که وصل وی در بدو کشید
داند زه ذوق برین برین برید
نغمه که که تو باشی بد بخواب
خواب می خوابی تو نام مید

جان گنجش از روی تو می آساید
ز دل نفسی بی تو می برناید
کیا بر که وصل تو دردی باید
دانه بس از آن که نامش شباید

انصاف که کای بر آدم نهاد
درخت که بنی اسپدم
پوزش سلطان کین اوداد
پوزش نفس کین باقی باد

دست بجای خود میبندد	از خود تو در جهان جهانی بستر خود
کس چون تو سخی ز دست و نه خواهد بود	کو قاضیه خود شوزی عالم خود
زلف تو نغف باز برود آمد	آن کار که داند که کجا و بجا بد
آرام و مش دور در زیر کلاه	باشد که ازین خسته خود آرا آمد
کرد و ح نشست و خاست می بندد	با حق همان شیوه جو اگر کشید
چون نشینی با دشمن بر خیزد	چون بر خیزی که دستم بنشیند
یاران بجهان چشم جو کل کبش دهند	هر یک دو سه روز رنگ بوی آوند
چون است که بر بهار دل تنها دهند	از بار بیکان بیکان فرو خفت دهند
یکش بر کرد و بر خفت می گیرید	وز اسگ ز دیده خون دل می بارید
یکقطره از آن بر رخ ز پات بکشد	دان حال بر آن خوشی از آن گشت بداید
یک دور ملک امیدم کشاید	یک کار می از زمانه می بر نماید
جان می کا بد چشم تو می فراید	وز محنت من که چه در می بایید
خود عهد کسی کسی چنین گذارد	کانه بد و میکس هیچ یادش نارد
جانا ز و فاروی کرد آن که هنوز	خاک در تو نشان رویم دارد

از حق تو در جهان من فراموش شد
 از دست غلت از تو ز فراموش شد
 دانگه لبس خورشید بخوابی
 کرایه کرایه خواب در فراموش شد
 آرای تو از فراموش شد
 کرد بخت از فلک ز یاد
 لغت زبان من بخت کفایت
 تا باز که از فلک جان سپرد آید
 می سال درخت بخت من را آورد
 چرخ این چشم بودی مجا آورد
 زان روی بودم اغدر کار آورد
 تا چشم از دوست بدید آورد

مهر بدست در شانت ماند	مهر برق به تیغ جان شانت ماند
مهر بعد بکوس قدرانت ماند	مهر زاله بسیاران کفایت ماند
پسندند که چشم عاقبت من دارد	می خورد دست نفس آید دارد
تا جان ارم بدست بر خوام دست	تغی که مذاق جان شیرین دارد
دل در غم تو که بمش جان نبرد	سر در نار و بصیر و فرمان سپرد
زان می ترسم که عسر کو تا دلم	این درد در از اسپان نبرد
دل که در محنت ز جان نهان میدارد	اسکم همه حوزده در میان میدارد
جان بی تو کون فراق تو طلبید	دل بی تو کون نام جان میدارد
ای شاه زمین و زمان بی تو میداد	آخسر سوره در قرآن بی تو میداد
آسایش جان رست جان بی تو میداد	مقصود جهان تویی جهان بی تو میداد
کرد دست در احکام دشمن دارد	تا خسته دل سوخته خرم دارد
کودا ز کن حصار او ان پیوست	آن منت غم که بر دل من دارد
روی تو بد بسبری جهان می گیرد	زلف تو زره گری زان می گیرد
خزعت بنظر زبان دل می بندد	نعلت به سگر طوطی جان می گیرد

نمونه بخت خود خردن کرد
 چشم آرد که چشم دشمن کرد
 از آنکه بخت غیبی است کجاست
 از بخت خود خشت در زمین کرد
 تا این بجهان شاه جهانی باید
 زین جمله می جمله ستانی باید
 زین خایه این اودی من گشت
 اینها که کردند شتابی باید
 صد بد و بدی فلک زمین دارد
 تا در خراب زرد و مردن دارد
 از دست شد از دست بگریزد
 پس که از دورش شکی بگذارد

بسیار که بای همسایه بسیار که از غلط پیش آید	تا شکل یک راز فلک کشاید تا از شب یک وصل یعنی زاید
خوش خوش که مرادم تو درام نکند ای دوست برین روز که دهنم ساید	در بای نسیان در بایام نکند من سوخته در اطعم خام نکند
ز مشکل روزگار حل خواهد شد زین بس بر عشق می گویا می غم	ز دور فلک می بدل خواهد شد تا روز دور باد جمل خواهد شد
دادم با مسیبه روزگاری بر باد زان میسر هم که روزگارم نبود	تا بود روزگار خود روزی شود چون که از روزگار بستام خود
کردم غم تو زود در من گیرد از دوستی تو بر کردم بوی	در آتش سیدای تو در تن گیرد که روی زمین بگساید چمن گیرد
در چشم تیغ بی گفت آب میباید بی یاد مبارک تو در دست ملوک	در زلف زرهی گفت آب میباید در آب فسرده آتش ناب میباید
هم ابر بدست در فسانت ماند تقریر بصیرت جان سنانت ماند	چون کیشبه باه شد بجایت ماند روزی عطا دادن عامت ماند

فروشنده بودنی است ماند
کردن ز شرف خاک است ماند
دو رخ بستان جان از است ماند
ز دوست بوجبه است ماند
ای دل ز غم روزی خوش بر ماند
شبی که تر سینه جی جنباید
خوش خوش عجبی شکر است ماند
بیش که بر وقت است ماند
بسیار که در دل است ایابی ماند
چشم تو ز غم تیغ بر من ماند
چون کیشبه باه شد بجایت ماند
دال هم روزی که بود بجایت ماند

تاری تو از قبح بشمشیر آید نصرت بر زبان مع تیرت سگفت	که به سبب برین فلک زراید بیا که از فلک بقاسیه آید
کردن محیل سیه نانت بکند داغگاه دلش ز غصه خالی شود	تا خون از آتش خوانت بکند تا غارت جان خان مات بکند
دل را بر می برانم دور افکند امروز که بی کین زلفش بر دم	در زلف کمانم سخن دور بکند برو از بس گوش و خویش دور بکند
شیشه تو با خنم تو پیمان نکند اسب تو ز تاختن فردا نماند	تا ملک عراق چون فرسان نکند تا پیش در خلیفه جولان نکند
زلف تو مصاف غم بر تن کشند کل گیت که بارخ تو در باغ آید	عمل تو نهال شده و شکر بکشند دا که دوسه روز خوش بر کشند
کنم ز فراق یا بس مسیکرید کل گفت بنای خویش بر شکم	این ابر که ز ابر زخم مسیکرید بر خنده یک هفته من مسیکرید
کل کیشبه شد بین جو کس تاخ شود خیزای کل نوشکفته در شو بچمن	در پیش تو دسته دسته بر کاخ شود تا جابه در دیده غنچه در شاخ شود

توی که درین خبر از سر مسند
زین شب زانانی که اکل مسند
مای که ششم در میان می گوید
عقل آن ای که افکند آن خواند
شود سعادت جان بود ماند
فردت سعادت جان بود ماند
کوه ماهان جان او مال
چون آنکه از خلاصه آن بود ماند
چشم تو ز غم تیغ بر من شود
چشم تو ز غم تیغ بر من شود
چشم تو ز غم تیغ بر من شود
چشم تو ز غم تیغ بر من شود
چشم تو ز غم تیغ بر من شود
چشم تو ز غم تیغ بر من شود

آهنه غم غم غم غم دور شود	وین ماتم بحسد و دستان سو شود
سنگش کرده و جور آید بکل	فرمانده کیستی بشا بود شود
باد بحسدی کز بکوش دارد	زان بوی غنچه زار بوش ارد
در پهن غنچه بی گنجه کل	از شادی اکر رنگ اویش ارد
دل محنت تازه جاشنی کرد آخر	سو کند هلاک جان مرغ و آخ
شقی که فرو برد جهانی زمین	بی حبت دم از زمین بر آورد آخ
دی جام می عیش کل روی نگار	و امر و زغم جدای و فرقت یار
ای کردش ایام تراهر دوست	ایر محنت ایام مرغ راحت یار
رای تو که افتاب نصفت و سمر	کریا که کند نمیش از نیلو فر
ناگردد بر تمام رای تو کذر	از آب بی حیثیت برافزاد سر
ما این همه غم با که کس ایم حسن	دین غنچه خود با که سر آیم آخ
کس نیست که با او نفسی توان زد	تنها همه عس جوی که ایم آخ
د دست عفت دلم ز بونستی ای بار	وین کار دست من بونستی ای بار
وین طرزه که با تو زده جان می بارم	دست تو هست و مرغ نیست ای بار

کسی که بیسک و در پای شسته
این جو خزان می چشم آخته
که ز لذت مصلح آن لبه ج
من بسکای سخن ز کمری با

ای ای تو که آید با کلک تو تر
دی جوی تو جوان بوده در عالم تو
دانی همه با کوی غیب خدای
داری همه سینه با کوی غیب نظر

ای دل هم از آید دل جان کبر
و آنکه نظارت بی آن دل کبر
با زدن این خالصه از اندر کبر
وین هم سینه با کوی غیب نظر

دوش زلف و گل آبت شوه خوش	تا روزی طرب می کردم نوش
اشب من صد نه از فریاد و خوش	تاکی شیب یکم بودم جویب دوش
از خاک	
از خاک درت ساخته ام فرخ خوش	بر خیره بیاد او عیش فرخ خوش
بنای من آن رخ مهوش خوش	نمان تا سبدم آب تو از سر خوش
داری ز جهان بایت از غنچه خوش	در باقی ک شکایت و غنچه خوش
تاکی ز پی شکم بدر ما که دی	بنشین بخور طعام دنی غنچه خوش
با خاک برابرم ز بی سکنی خوش	وز دل خمیل از دوام دستکی خوش
یارب بدبسم شرم ز بی شرمی خوش	تا با زرم ز رنگ بی سکنی خوش
دل روز دو عرض میدید بانه خوش	ز نهار مرغیکر تو بران سایه خوش
او خود جو بر سپند بس از انیز خوش	در بای تو ریزد همه پر این خوش
مایم دوش و شیک می و شن خوش	یک جوصک نعلن یک تورک آتش
باقلیکی و ناکی بیخ از شش	کز فامی جمال دهی رکش
تا دست طمع شستم از عالم خاک	از که در زمانه در می دارم باک
استیغ کی شد و هم هلاک	جوی من ز جهان بر فتم از کج جاک

این رنگ را در دین بر فزاید
خوب شد دلم ز نایتم غم خاک
امروز جو رنگ روغن خوشین بید
آزخت بودن بر روی از در خاک

ای سینه تو تا عده دولت کل
هنست که ز غنچه رخشن دل
بی قدر جو خار باد کم عمر جوی
چو آب خورشان گلک کوب جوی

ای کوی تو خلاصه عالم کل
با داز تو دو دو تو ام او دنی من کل
چو آب بخوار تو در حکم روان
چون جان بد زشتی تو سوز دل

ای کوی تو
ای کوی تو
ای کوی تو
ای کوی تو

آب رخ یاری نداری ای گل	جاده جوری رنگ جباری ای گل
سودت کند تا که بخواری ای گل	از با جمل فزونی ای گل
آخر شب دوش بی تو ای شمع چنگل	بگذشت و گذشت در غم خار و چنگل
تو فایغ دمن بوعده ما زور سپید	در بند تو نشسته در بر خسته دل
ای دل طمع از وصال جانان کسل	سر رشته آرزو بر ندان کسل
زان پیش که بگذرد جان از تو	از بهر خدایان جان کسل
صف ز چشم بهار بر این گل	ابر آمد و بر کرد ز در دامن گل
باین همه جان نماند اندر تن گل	که تو بچین در آیی ای خرم گل
ز سر عجب میل دوان سوی زوال	دانی که در اجهان چه آمد بخسالت
دستی آمد ز خون دل سیلا میل	کشتی آمد بچون دل لا مال
پراس کل در دیده شد بر تن گل	شوار تو تن نما جو بر این گل
ای خرم کون تو به از خرم گل	جایی که بود کون تو کون تن گل
بایا و تو ای بخت عشقت آیم	سنگت اگر بر دبرش خوابم
روی از غم چون توی جوار بام	یا بهر غمت کدام شادی یابم

ی ز شمع و رنگی سستی
 آنا بقیح در از دست
 دانی غم ز می سستی چه بود
 تا بچو تو خوشی سستی

کس نیست غم ز غم زین کس
 باور تو آموخته زین کس
 غمی که زین کس سوز
 غای جانی سوز زین کس

هر صفا گرفت بر دستم
 از خون سبک بود بر دستم
 از تو خورشید بر دستم
 کس تو خورشید بر دستم

ای عشق در آفاق بسی باختمیم	تا ز دل دلا بر برانده ختمیم
آخر صحبتی که باست مرا	بشمارن سمان گیر که نشناختمیم
ند در غم عشق یار باری دارم	ندم نفسی و نمک ری دارم
بر خسته نهان آشکاری دارم	یارب چه سگسته لبه کاری دارم
دی که در دواع بر جنبج سفرم	تا دست فراق که در یروز برم
اوی شد و جان فخره تمیز در پیش	کاسته تر آگه من کون بر ارم
روزی که بچلیت به شب تیره برم	ی گویم مشک و باز می گویم
بیکه که ز عمر در چه خون جگر م	تا روز که شسته را عیبت شرم
زلف تو دم بر دو جان در حطم	گیرم که ز پیم پی زلفت برم
باری دی از زیر کله پروں کن	چند آنکه ز دور در دل خود کرم
بختی نکر و نصیب جز غم یا بام	در دی نه که در جهان و سمد یا بام
شادی مگر از جهان برونت از انگ	هر چند که پیش جویش کم یا بام
باز بچند دور آسمانم حبکنم	سر کشته که درش جهانم حبکنم
از هر چه کنم بی بشیمان کردم	آیا حبکنم که تا بدانم حبکنم

ی ز شمع و رنگی سستی
 آنا بقیح در از دست
 دانی غم ز می سستی چه بود
 تا بچو تو خوشی سستی

اخر تو دوری چون بخون دارم
 در پیش ز رخ روی باور دارم
 بدار ز روی برده ز زین کس
 من برده ز روی از دل دارم

سوای تو مردن نشود کینه برم
 از کوی تو سبب بدیدم کینه برم
 دست طلب تو باز کرد کونتم
 تا بر سر کار برده باری در کرم

خوار و خشم خوار و خجل باددلم	آسیمه سرم بای بکل باددلم
دست غم اسیری از دست دست	چونکه منم اسیر دل باددلم
من غره بگفتار مجال تو شد م	ز از وی سزای کوشمال تو شد م
دین طغنه که از موده صد بار ترا	مم باز بمشوه در جلال تو شد م
بر آتش بجز غری از بر شینم	بر خاک در تو م بدل نکوشینم
از با و همه نسیم زلفت بویم	در آب همه خیال اویت منم
ای زیر سمای تمت جوج بدلم	کلبک از نظرت گرفته با باز آرام
اقبال تو شایین و کبوتر ایام	سیرخ نظیر حسنه و طوطی نام
اندیشه اشعاع چون جرم کشینم	تقریر دشتن سکن بکفوم کشینم
با جرح جو با آتسه اگر زرم کشینم	کردون سم اسب جو خواندم کشینم
متم جو نبود پیش ازین جای مقام	هر چند بنزدیک تو بودم آرام
کس را بجهان مباد ای سیم اندام	زین نه با حستیار و بودن بخام
بفرود خمت سرزد بجان باز خرم	از ان لغو خستم گران باز خرم
یاری خواهم ز دوستان ای لبر	تا بوی که ترا دشمنان باز خرم

ای که در خاک است از نسیم
 با دم ناید ز سروران چه شود
 با دم ناید ز سروران چه شود
 با دم ناید ز سروران چه شود

ای دل زصال کوشانی دارم
 وی ز جان زوق توانی دارم
 چاهه غم همه جهان در دست تو
 دکنون بجز خصله جانی دارم

در کوئی غمت ز منزل دارم
 ز دست تو بای صبر کل دارم
 در راه تو کار خفت شکل دارم
 دانیت بیدید صد غم دل دارم

ای سبج نفور از جفای تو تفسیر	دی بخت جوان فغان از عالم پر
وی عرسه زیز که تو ام مست کزیر	دی بک اجل زت غم دستم گیر
ای ماه تمام بر نیایی آخند	جایی که می زین منم ای آخند
چون جان لطافت و جوجانی بحال	جان من آدم کس بجای آخند
ستم شب اوز و روز شب تو پریم	تا ختم ترا چون کشم ای بدر نسیم
باین تا نقصان من ترسی که مرا	مم کردن تیغ مست و م کردن تیر
بر من شب بجز توسته آید آخ	این سبج وصال تو بر آید آخند
دستی که ز بجزان تو بر سر دارم	از وصل بگردنت در آید آخند
از آرزوی خیال تو روز دراز	وی بی بسی گرفته پای از من باز
وی مست ز آتیس برود کرده بوجد	وامرور کشیده پای در امن باز
کرد طلب مجسمه ای شمع طراز	دوشش آبله کرد بابت از راه دراز
اشب بر ما پیش تا با بک نماز	چون آبله بدست می باش بنماز
آن شد که من از عشق تشبهای دراز	باید کله کردی و با پروین دراز
جسم جو عهد کبوتر از خنجر باز	رقم نه جفا که چنینم دیگر باز

ای که کسری می آید شمع طراز
 وی در دیده صبر و شکر کردی
 ای شمش کوشش شده بود کردی
 دین بخت با کشته آوری باز

ای ماه ز سوادی تو آتش
 چون بوقه ششم آوردیم بر آید
 چون صبح تیرت ز بوی آید
 من در تو کشیم تو ز من کشید

دل شادی ز در صفت ای شمع طراز
 با عدت بجز من گفت باز
 ما خود پس زین تشبهای باقی
 آموزد وصال کی گوید باز

زبان شب که بر روز بر دلم با تو بر آرد بس روز چنین که با تو شب خوابم کرد	روز و شبم از غمت سیمت و در آرد تا با تو شبی که بر روز آرام باز
آن دل که تو دیده بکار است هنوز آن کاش دل زهر که شست مرا	در عشق تو با ناله زار است هنوز دل آب دود دیده بر قرار است هنوز
بازار قبول گل جو شد خوش تر گل گفت که آب تدش خیزد ریز	گفتم که بی باغ در شوی دل بر خیز مادست کلا بگر که رستم و گریز
پرورنده ای خورد و سهر از تو هر اس زیرا که کنی بخت جود الماس	ساعت و بس که دره زینج هر اس از غمت فلک بگرمان جا طاس
در منزل دل غم توی آید و بس تا صبح جمال مستند زای تو رسید	در سنگت جان غم توی باید و بس کوی که ز شب غم توی زاید و بس
مایم در کسبند ویرینه اساس آگاه نه از منزل امید و هر اس	جویند ز خسته جو موی نه طاس سرگشته دهم لبه جون کا و هر اس
ای دل تو برو بنده جهان می باش ای تن تو بماندیم بجان می باش	ساعت ساعت مستر جان می باش جان کین خون میخورد خندان می باش

ای ماه کاب خرد کردون
ای ملک کسان کند بی غیب
دلم که خدایک باشد چون تو
ز سر دور نام کوار می بین

بهر بخت که داری اندیش
چون بر زو قای ستم گزین
بخت ز آستان کون دهم پیش
نوشش بین بای در دران کین

ببیند نماند دل جمل خوش
با صیبت بر دم از شکل خوش
کلام دلم آن بود که شسته شدم
کران کردان شدم کلام دل خوش

چون روی ندارم که برویت نکرم ز دیده کشم ز آرزوی رخ تو	باری بسر کوی تو بر سیکه زرم کردی که ز کوی تو بدین سپرم
بر جسیخ زبیداد تو دم سرد دلم خون دلم از دیده پا بود غمت	بر در این غم خسته زنده کرد دلم در دلدل خار غ تو از درد دلم
نام تو نویسم از قسم بردارم جز روی ترانه نیم ای جان جهان	کوی تو نگذارم جو قدم بردارم در عمر خود از دیده زخم بردارم
ای دل جو بجهای جهان در مانم خود را چه دم عشق دهن میدانم	از دیده سر شکهای خویش زانم کا ندر سر دل شود با خسته جانم
ای سایه آنکه ملک است قدم یک ره نیاں کار که سهلت عظیم	تا چند ازین ملک جو کوزی برویم فلک نه باز بچه که الملک عظیم
شها جو ز روز وصل او یاد کنم ترسم که شب اجل نامم نه بد	تا روز سزا گو نه فریاد کنم تا باز بروز وصل شاد کنم
ای دل فلک جراتیوشی آرزوم دل بر تو ز ناله ات کجا کردم زرم	هم بادل هر دساز و با گریه گرم آزاد که نزار دیده باشدی شرم

در که که فرود شدت آردی انعم
بخت و بختی که شست جانم
دشمنی که شست آسای گم
این اندر عالم که در دنیا عالم

دی که بد و دفع شر از صافی نویم
با نفسی شنی بود آوریم
ای در زین شکر که با کاسم
در کون رخ دور در جهان کردیم

دل فرقی کند می دانم زدم
بیش بخت در پیش بام
با این همه ما می و شو تدم بام
در صفتی خسته بیک در صفت بام

آتم که ندانم نه وجود نه عدم	دانم که ندانم نه حدوث نه قدم
ی دانم و مطرب حریفی مدم	ستی مطرب ذوق شیباری کم
از شرق دست گوهر آل نظام	ده ما پتام دطلوعت مدام
ایک بکله کائن خداوند کرام	بکنند منوی زهر ماه تمام
در خدمت تست عقل بوش جانم	گوش برون روم و رانیس مانم
اقبال نیم که سال ماه و شب روز	و جب باشد که در رکابت رانم
دکار تو بهر روز گرفتار تر م	غنمای تر بجای خریدار تر م
هر روز چشم من گمراهی تری	هر چند که پیش منبت زار تر م
راز تو ز تم خصم هبنا دارم	ورنه غم و محنت تو چند ان دارم
کوی که ز دل ندایم دوست می	ارسی ز دولت ندازم از جان دارم
آیا که وصل تو یارم معشتن	راه تو آمد و دارم یارم معشتن
می روشن و حجه خالی بوم کل	ای کلین تو سگفته یارم گفتن
هر چه از جو تو می نزدی ای مکن	دین خیزه کشی که چه ترا خوت مکن
گفتی برم جان تو با کی نیست	جانانه زهر جان ز میکوت مکن

در اتم تو نیست
 در وجود تو نیست
 بنیاد استکان حق تو بسیارند
 در عهد خاسته نیست حق
 این جوهر که تو آن کردی
 در حال من نظر تو آن کردی
 باینده ندی در می آشتی
 یکبار که تو آن کردی
 بنیت جو تو بهار از نیک خزان
 عشقی که بر تو آن گفت از آن
 بیان آنکشت از غم شکر آن
 من در غم تو نشسته نیست زبان

چشم منو جهان فرازت اکنون	دین بیخه بندیدار تو با برست اکنون
گفتار همه جهان مجازت اکنون	با بجمال تو نیازت اکنون
ای دل زو چیب پرواز مکن	ز جام نکر حدیث آغاز مکن
خاک از سر آن راز نهان باز مکن	خود را و مرا در سدا این از مکن
ای دل ز جفا و جوران حسین کنین	چون کار ندیدگان شوبی سر و بن
یا عشوه که دکانی حسه بسخن	یا بن آن دعا طلانه صبری میکن
ای دل جو بی نهد سهرت کردن	شوان بخروش نور محنت آوردن
برین چه بود که کف خو خوردن	دیگر حکم دلاجه دانم کردن
ای کنده دین جو شیر و چون که چون	چون خرس گریه بوده چون که کون
چون بوزنه سخره جو گفتار زبون	چون که بر دهن در دیده و چون که من
ی سوز تو خوس شکسای من	تای نیم از غم تو خوس خوس من
داین بکویت در دمن باز من	من انم دانگ لعل من امن
ای دل مکن از عجز و خسران	ایمن شیش ز روز کار گذران
تو طاق نه با تو همان خواهد کرد	ایام که کرده میکند با در آن

شخصی از من زنده جان کران
 عوی هزار درد و محنت گذران
 جان لب دل بر بار و کران
 دور از لب دندان شام بخیران
 ایقت بسینه شام او در کشتان
 جان دلی که در دست پریشان
 زان پیش که دستا بر شویان
 دوزی دوسه در ز یکا شمشان
 با هم و صراحی و شراب روشن
 دمی و زمان بند و آن در سن
 زبوره در مجال قدری میکن
 چینی و بیایا که ز روز من

دست تو که جود در بجز آید از و	سرمایه ز منت وجود آید از و
دستار جبه که یکدش خدایت کرد	تائیت گشت بوی جود آید از و
از خواب و قرار دورم از دوری تو	وز برد بروم شدم بیکسوری تو
کونی که گراست برک مجوری تو	انگشت برونم بیکسوری تو
آن دل که نشانیت مرا در بر از و	جز در و بدو در سینم بر سر از و
بار آمد و محنتی در اکلند چو جور	هر که نبود جسمام روزی ترا از و
دل هر چه زید دید پسندید از تو	در هر چه کوب برید و نسیبید از تو
کفتی که بپند دولت از منم سحر	دیدنی که عباقت همان دید از تو
زخم جو نماند سحر آیم بر تو	در چشم تو خوار تر خاک در تو
با آن همه روز و شب بر آتش باشم	ز آن آیم که باد بگذرد بر سر تو
دل در تو یاد کار دار دلی تو	داندوه تو در گستاخ دار دلی تو
ای جان تو چه میکنی کرامی پایی	جان در تن من چه کار دار دلی تو
آن بت که بدست من گرفتارم از و	وز دست منی در گزند کارم از و
پیرانشده است از من منم از و	
دلی و هزار درد دل ارم از و	

دستی که گستاخ بگوید در تو	پایی نه که آزاد بگوید بر تو
کفتی که بپند دولت از منم سحر	دیدنی که عباقت همان دید از تو
دل هر چه زید بود پسندید از تو	از جمله جهان برید و نسیبید از تو
بانام تو هر سری نثار دوسر تو	دانی که گشت بار ترا هم حسد تو
دی طوف جنم کرد در عباقت خورده	آهنگ خوین پرده نو کرده
او چون کل در سر و کرد او عاشق زار	کل جاسم در دیده سر و حال آورده
آیا که مرا تو دست گیری یا نه	فریاد می بدن اسیری یا نه
کفتی که ترا بندگان بسندیرم	خدمت کردم اگر پذیر می یا نه
کسی که کمال عدل او کردی زده	حاتم که ز کمان بچو دگشا در کرد
ستم که بگذر خردم سیکه دانه	پوزش از هر سه دین بگیر به
با زور رخ تو که جرای اوت جوانه	از روز و شب جهان نمودم آگاه
بنود چشم بر فرد و دست این راه	شبهای فراق تو مرا روز سیاه
ای نفس جو مرغ و زحل سیکه گاه	چون زهره غم جو مشتری غم جو گاه
چون تیر ساق ز سپید و سیاه	
غماز جو آفتاب و تمام جو ماه	

چون دیده و دوست بخود ندانی
 در دل شری نماند جز سواد
 ای جان تو چه میکنی کرامی پایی
 نیکو سر کار است تو در می پایی

ز آن شب که نشنیدیم هم با طرب
 کردیم فراق اوست ادبی
 بس بود که بفرستد ام با کبار
 در روزی جان شستی در شبی

دوش از روزات زین سستی
 زیاد و دعایت زین کسبستی
 در جگر تو در دوس او شستی
 از زلف عطف کمال کسبستی

دوش از در دوستی در دوستی	گفتم فلک نیست شدم کرمستی
گفت این چه عجلالت که بر پاست	بوی لب نمده بر زبان دان رستی
هر کوی طوبی بخواهد حسنی	با او بهمه حال مساند حسنی
آخرین از آن مسیح چندی زسد	چندی بود هر که نداند حسنی
کشتور مرادی بکشد دی	یا کار کسی بشو نوزی دادی
آخته سید جازده تم صد جهان	از ملک جهان یک صلوات ستادی
صدرا جو تو چشم آسمان بندنی	خورشید باینه تو بشیند نی
آیا که تو درین کرم جفتنی	از خاک جز ستاره کس چندنی
شاه چو تو ما در زمان زایدنی	بخشد جو تو سح شاه و بختایدنی
تا ختر جو تو نماز یانت بس این	یک ملک ستان ملک بخش آیدنی
دل سیر کردت ز پیدا کری	چشم آب گیردت جو درمن گری
دین طره که دوست ترز جالم	با آنکه ز صد هزار دشمن برتری
ای دل نبش بافتت کو آری	تا باز بگفتی مراد کار ری
از غمی نمیش اگر ترا سیری نیست	من سیر شدم ز جهان شیرین آری

چون بخت خود موی از نواری
 هم در ساعت بود خوار نیازی
 از آنکه جویر کرد که با غم تو
 چون زیسته است بر این آری

سودزلت پیشمای
 کدم جو بود مطرب کبذاری
 زیستنی از کسی بر در آری
 در اهل باقی در پوس آری

کرمت من دل جهان بر بندنی
 طبعم به خیر هیچ کوم بندنی
 دینت کویم قدم از بندنی
 مو کنت من جهان در بندنی

کردل بی یار کردی نیکیستی	یاد اس کار کردی نیکیستی
چون عمر صد به قراره کار	که چشم قرار کردی نیکیستی
بر سنگ قناعت اعیاری آری	از نیک و بد جهان کناری آری
در با همه کس به حسلتانی که رود	در کار سوسی در از کاری داری
بر جان منت نیت دی دلسوزی	بر وصل تو امنت شبی سپه دوزی
در عشق کسی بود بدین بد روزی	وای ای من مستند بجز آن روزی
چون صبح در آمد بجهان اسه دوزی	مشوقه بجاده نفس از دلسوزی
ی کنت بشو در با من غم روزی	آن بر که جفت گشتی دفا آموزی
ای نوبت تو گذشته از جرح بسی	بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازه نوبت بهر کس بر ساد	لیکن مر ساد از تو نوبت کبسی
ای کل که در راه جو در گوش کنی	وز سایه ابر برک شب پوش کنی
آن گت زچمن پار برون که دایجاست	اسال جو خوشی فراموش کنی
در ملک چمن که دست میدانی	باشو حسینک نوز و شب بخوانی
آیم بشد از شکایت بی نانی	کو محمد الدین بولحسن عرانی
ای جرح جزایت بلا خوانی نی	بر کس قلمی عافیت رانی نی

خنی جوی که از بستانی نی
 ای کو که بود خود جز اینانی نی

کس عقل غریز را بفیان شوی
 یا بختیست هم از نی با شوی
 این قصه در باره آن اقیانه
 هم با بر درس آل عمران شوی

بای که در راه بود بر بسنای
 دست که به آن تو هست من غزای
 آن بای و حسن خندان ز دست
 آن دست را خصم در آرزوی

ای نوبت تو هم بی هم بولی
 عت امیری آمد وقت از لی
 با بی بود در بون با بسال
 هم که در صفی هم نام

کتابخانه
مجلس شورای عالی
تاسیس ۱۳۰۲

ای درویشی بر از با هم سینه از گوشه صبح تا قی کفش کوس	ای گفت کریم مانده در دهر کسی بر طالب نمره را بقا باد بسی
کوی که بر پوست و پیش در کز می نیکو بود که از سر چینه بی	ز نهاد یک او بجهت کز می تورفت بان و چشم شان سپری
کرم زلفک می شایست کنی کرامت من خسته بدوی ز سد	هر چه او کند می جسد کلمات کنی در نه شرا و جسد کفایت کنی
گفتم که شاد جان کم که آبی تو زنده بجان یکران می باشی	گفت بر خرم که بادی میسای از دیده خویش چون نفع کفایتی
گفتی که هر قطعه مرا هر باری دوران شامت ای برادر آری	از خواجگ بازی بر آید کاری مارا به سه جابرخ خدمت آری
بادل گفتم که در بلا میگردی من نیز بدان رسن فرو خیزم	سگر گشتی دلاوی کم کردی دیدم که تو خورده و مرا آوردی
ای دل نغم عشق بهر دشواری دزیت اگر مست بجام آری	آسان آسان برده بدر گو آری آندم که بجام دل یاری ماری

ای دل بی گزینش خورده
خوب تر نشن باش از خورده
دوستی عشق و بیایست و بیای
لیکن تو سینه کار بود آوردی
کرم کریم از تو آسان کردی
باد و باد با هم از تو آسان کردی
چون از سران صفت بر خاستم
دل برستم از تو سبیل جان کردی
نوسیدی بود و درودی در مانی
ای دل صغیر آن همه کردانی
ای کار زین رسیدن می کردم
بازی تو که در میان کاریانی
شربت و کاک از پیش خورده
نور دیده جانی سبک جان شوی

چون نیت اسید آنکه بر کرد و کار ای دل بس کار خویش چون نشوی	
کردم عسر یک کوی بیکنی کوی که بر غم تو مینس خواهد بود	صد کوزه جفا داشت خوی کنی داری سرا که هر چه کوی کنی
هر روز نوبت ای بت سلسله سوی مایی تو و ماه را چنین شد خوی	جایی در کوی بدوستی در گت پوی هر روز نغمه نی و کردار دروی
بادل گفتم که در بلای پوسیده دل گفت ز خواب بر پیدار شدی	بیشک ز مردمش آن مرد روی جرحت در سن بر و کون می کوی
ای شب جز ناله های غم خیزی ای زور سپردت نام که مرا	بر خیز کون چند کم نوحه کری از محبت این شب سیه باز خوی
بادل گفتم که ای همه قلا شتی دل دیده بر آب کرد و گفتا که خوش	چونی و چیکو نه کجای باشی در خدمت نیل دختر حسین شتی
کز آنکه نغم دست بجای زدی چسید گریست زلم نیز نمائند	یا در طلب وصل تو را بی زدی آن دولت شد که دست بی زدی
باد لبم از زبان باد سحر می کل گفتم بیای بچمن در گری	

گفت آن که تو با بد زود زدی
چون سبک نغمه ز بیرون زدی
سبیل نسوز
خبر تو نیست از دیوان انصاف
ای دل صغیر که کرم ای دل صغیر
آبله القیول الهی فی الحقیقت
عده العبد و در زجا و بی غما از جبه
اشال ارضت ازت آسان میسای
جمع آن تبار که آن در زعفران
اعمال جابج او کان در زعفران
حدیضال کجی غیرت می کشند
کجا ز در می گوی سینه کالای او در وقت
و اما آن که کت مت او در وقت
نی بر آنکه ۲۰ ششال العظم
ساجد زین سوزن است
سبک

۱۰۰۷ ...
 ۱۲۰۰۰ ...
 سن ...
 ۵۲

سید در ...
 ...
 ...

...
 ...
 ...

...
 ...
 ...

۱۲۱۱
 ...
 ...

